



نبرد عشق عسلی

نجمه صدیقی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه ، پلیسی

صفحه آرا: آوا شکیبیا

طراح جلد: روشنا

ویراستار: نگین یزدانی

تعداد صفحه: 476

www.98ias.ir

1400/9/18

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

عسل دختری مهربان، اما از جنس انسان‌های شجاع و کم سن و سال؛ دختری که با ورود به دنیای تاریک مرد مرموز و خطرناک، سرنوشت خود را به سیاهی و تاریکی می‌کشاند. و اما... در بین این تاریکی‌ها قلبی که بی‌پروا برای مرد سیاه پوش می‌تپد. همین ماجرا باعث می‌شود، مجبور به پیمودن راهی شود که خطرناک است.

هم اینک مرد سیاه پوش، کسی که از دل تاریکی‌ها بیرون آمده است، با انتخاب عسل دنیای خود را به سمت روشنی سوق می‌دهد و اما آیا این انتخاب دنیایش را چگونه تغییر می‌دهد؟

مقدمه:

من کیستم؟ آیا تنها یک مرد خطرناک؟!

کسی که همانند گرگ، شماری از دختران را به چنگال کشیده و درون دره افکنده؟

من کیستم؟

همان کسی که با ریا خوی گرفته؟

و یا آن کسی که با روشنی دشمنی می‌کند؟
هم اینک دفتر سیاه خود را باز می‌کنم .
و بر سیاهی ورق می‌نویسم ...
تاریکی درون سینه .

سینه‌ای که رحم را نمی‌فهمد و تا جان در بدن دارد دنیای
شماری از دختران را به سرنوشتی نامعلوم دعوت کرده.
عسل**

پاهام فلج شد از بس ایستادم؛ با خودم گفتم :خدایا چرا نوبت
من همیشه، اه. این سر صف ایستادن، برای نون گرفتن چقدر
چرته .

با خوشحالی رفتم جلو، دیگه کسی جلوم نبود و نوبت من شده
بود؛ اما مردیکه سمت آقایون رفت؛ با دیدن این واکنش مخم
سوت کشید و با اخم به حرکات ایشون نگاه کردم.
تقریبا پنج دقیقه‌ای اون طرف بود که بعد سمت ما اومد . بدون
اینکه به من توجهی کنه، به پشت سریم که یک دختر لوس و
پر از طراحی روی صورتش بود، توجه کرد و پول رو از اون
گرفت و کناری هم چشمکی نثارش کرد.

با خودم گفتم: «خدایا آدم خلق کردی یا میمون؟ سرکارهم

دست از این کاراشون بر نمی‌دارند.» می‌خواست بره که دیگه تحمل نکردم و گفتم:

- آقا نمی‌خواید پول من رو هم بگیرید؟!
ابروهاش رو بالاداد و در حالی که نگاهش به سمت دختره بود، گفت:

- کوچولو یک دقیقه وایسا نون پشت سریت رو بدم بعد.
دوباره می‌خواست بره که گفتم:

- اما الان نوبت من بود آقا؛ ولی به جاش دارید نون پشت سریم رو که اصلا هم نوبتش نبود رو می‌دید.
اخم کرد و گفت:

- کوچولو، گفتم صبر کن. الان میام نون تو رو هم میدم.
بی‌توجه رفت و به من محل نداد. «به من میگی کوچولو؟ عوضی.»

به دختره که نیشش باز بود، نگاه کردم. (چقدر هم که خوشگله به خدا) دوباره با چند تا نون برگشت و با لبخند نون رو دستش داد و گفت:

- کارت رو هم بگیر خوشگل خانم، منتظر تماس هستم.
البته این رو آرام گفتم؛ چون گوشام تیز بود شنیدم. دختره هم

خندید و بعد رفت. حواسم به مانتوش بود که هر لحظه امکان داشت پاره بشه. با صدای اون عوضی به خودم اومدم:

- خب کوچولو چقدر نون می‌خوای؟
گفتم:

- چه عجب! فهمیدید منم وجود دارم.
خنده‌ای کردو گفت:

- کوچولو چرا حرص می‌خوری حالا؟ تو هم اگه بزرگ بشی
همچین اتفاقاتی برات می‌افته.

«خوبه، تو اگه بدونی من چند ساله چشمای درشتت از کاسه
در میاد؛ ولی همین مشکلم اینه که قدم کوتاهه.»
پول رو دادم و رفت؛ چند ثانیه بعد با نون برگشت. درحالی که
نون رو ازش
می‌گرفتم، گفتم:

- به جای اینکه برای خودتون تفریح کنید، بهتره مثل آدم
کارتون رو انجام بدید. بعدشم اگه من مثل اون دختره بزرگ‌تر
بشم، هیچ وقت واسه پسری مثل تو که حواست رو جمع
نمی‌کنی تو چه مکانی هستی و باید چکار کنی، از خودم ادا
در نمی‌ارم که زودتر نون گیرم بیاد و یک (شماره) هم در

عوضش بگیرم. من اگه جای اون دختره بودم، ازت شکایت می‌کردم و یک کشیده هم مهمون اون صورتت می‌کردم. «وای چه چیزا که بهش نگفتم؛ این همه حرف از کجام درآوردم؟» اون و

بقیه‌ی آدمایی ک داخل نونوایی بودند، با دهن باز بهم نگاه می‌کردند.

موقعی که داشتم از نونوایی بیرون می‌رفتم؛ خیلیا با افتخار، خیلیا هم با تعجب و یکی مثل اون مردیکه با حرص و عصبانیت بدرقم کردند.

«آخی حتما نمی‌خواستی لو بره که به اون دختر شماره داده. حقش بود. نون منو نداد، رفت نون اون ایکبیری رو داد؛ دفعه-ی آخرش باشه که همچین کاری می‌کنه.»

نون رو داخل پلاستیک گذاشتم و به دسته‌ی دوچرخم آویزون کردم؛ موهام رو زیر روسریم مرتب کردم و سوار دوچرخم شدم و رکاب زدم؛ سر راه اون دختر رو دیدم. «خدیا ازت می-خوام ملت رو با این نوع پوشش شفا بدی.

نگاه- نگاه، مانتوش به زور تو تنش. دختره‌ی فیس فیزی «تا خود خونه تند رکاب زدم و بالاخره رسیدم.

نون رو داخل سفره گذاشتم. کسی خونه نبود. دوباره بیرون رفتم و سوار دوچرخه شدم؛ تا خواستم رکاب بزنم، همین موقع ماشین سفید و خوشگل رضا، پسر خاله‌ی رو مخم کنار دیوار خونمون پارک شد؛ بعدش هم بوق‌های ممتدی که می‌زد. خواستم در برم که متاسفانه نتونستم و مجبور شدم کاری که می‌خواست، براش انجام بدم.

«همش دستور میده انگار من نوکرشم پسره‌ی دیوانه.» یک لیوان چایی ریختم و بردم کنارش گذاشتم؛ حواسش به من نبود و پرت گوشیش بود. انقدر کنجکاو شده بودم چی نگاه می‌کنه که حد نداره!

بی خیالش شدم. رفتم آشپزخونه و از برنج و قرمه سبزی که از ناهار مونده بود، واسش کشیدم؛ خلاصه تموم مقدمات پرخوریش رو فراهم کردم.

بهش نگاه کردم. خداییش قیافش طوری بود که نزدیک بود زمین رو گاز بزنم. نیشش شل شده بود و دهنش تا بالای سرش رفته بود. چشمای مشکیش قلمبه شده بود و خیره به چیزی که من هنوز نفهمیدم، بود.

«خب عسل دیگه بسه دختر جون. بهتره بینی چی داره نگاه

می‌کنه .» «به روی چشم وجدان جونم .»
آروم و پاورچین رفتم کنارش و به زور به صفحه‌ی گوشیش
نگاه کردم؛ وای... دادی زدم که هفت نسلم تونستن صدام رو
بشنون و گوشاشون کر بشه.

من چی دیدم وای!...

رضا که رنگش پریده بود. قرمز، متعجب و وحشت زده شده
بود. من تو چه وضعی بودم خدا می‌دونه.
رضا گفت:

- چه مرگته دختر؟ چرا جیغ کشیدی؟ قلبم اومد تو دهنم.
بین صدای جیغت
پرده‌ی گوشمو پاره کرد.
به من - من افتاده بودم.
گفتم:

- اون چی بود رضا داشتی می‌دیدى ها...؟
تازه یادم افتاد چی گفتم و با دستم جلوی دهنم رو گرفتم. به
عکس العمل رضا نگاه کردم. اخماشو بیشتر به هم گره داد و به
گوشیش نگاه کرد. گفت:

دختره‌ی بی‌عقل، بازم فوضولی کردی؟ آخه چه به تو که بیای

تو گوشی من سرک بکشی. ببینی چی نگاه می‌کنم؟
یهو چنان زد زیرخنده که فکر کردم دیوونه شده.
گفت:

- وای خدا دختر تو دیگه کی هستی ها...؟ چیزی نیست عزیزم
بیا، بیا نگاه کن.

گوشیش رو سمتم گرفت. چشمام رو بستم و درحالی که از
خونه در می‌رفتم گفتم: - خیلی بیشعوری رضا .
صدای خنده‌های چندشش حرصم رو در می‌آورد؛ سوار
دوچرخه شدم و بعد اینکه روسریم رو درست کردم، رکاب زدم
و تند از جلوی خونه دور شدم.
« وای خدا باورم نمیشه. اون چی بود که رضا داشت نگاه می-
کرد اه ... اه... با یادآوریش چندشم شد.
با شدت زیاد می‌خواستم بخورم به ماشین که نفهمیدم چی
شد؛ همه جا تاریک شد و دیگه چیزی حالیم نشد...»

باحوله خیزی که روی پیشونیم گذاشته شده بود، از خواب
بیدار شدم؛ با تعجب به جایی که حضور داشتم نگاه کردم .
هرچی فکر کردم، به نظرم آشنا نیومد؛ شخصی کنارم نشسته

بود و با صورت پوشیده شده به من نگاه می کرد و تنها چشم‌های طوسیش نمایان بود .

با وحشت از جام بلند شدم. با دستی که روی شونم گذاشت، تلاشش رو کرد که مانع اینکار بشه؛ اما مقاومت کردم و بلند شدم.

متعجب و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم؛ جای تمیزی بود، با یک دکور مشکی و خاکستری که حالت غمزده داشت. با خودم گفتم: من اینجا چکار می کنم؟! جریان چیه؟! اینجا کجاست؟!!

حواسم پرت دکور و تموم وسایلی بود که جوری غم رو بهم القا می کردند؛ برگشتم و به همون شخص نگاه کردم. حتی خودش هم مثل خورش عجیب و غریب بود. شنلی پوشیده بود که مانع دیدنش میشد و تنها چشمای طوسیش رو به رخ می کشید.

با ترسی که داشتم به من - من افتاده بودم. پرسیدم:

- من رو تو آوردی اینجا؟ تو کی هستی؟! اینجا چرا اینطوری؟! تو... تو... اصلا کی هستی؟!... ای خدا یک چیزی بگو تو رو خدا هنگ کردم.

حرفی نزد و به جاش اشاره کرد رو کاناپه بشینم؛ اعتراضی

نکردم و درحالی که با خودم لحظات رو تداعی می‌کردم که چه جوری پا به این جا گذاشتم، روی کاناپه‌ی خاکستری نشستم. ناگهان اون شخص ناپدید شد و من تنها موندم. با تعجب یک بار دیگه اطراف رو از دید گذروندم. اینجا کجاست آخه؟!

خونه‌ی نسبتاً کوچیکی بود؛ چیز زیادی جز یک میز و گلدون پر از گل های مشکی نبود. پنجره‌ها همه با روزنامه پوشیده شده بود. تعجبم هر لحظه بیشتر

می‌شد و یک عالم سوالاتی جورواجور تو ذهنم درست می‌شد. دوباره پیداش شد؛ تا نگاهش کردم دوباره ترس تو دلم لونه کرد. یک سینی، با دوتا فنجون هم رنگ مشکی تودستش بود؛ اومد روبروم و سینی رو روی میز گذاشت.

انگار بدجوری به رنگ مشکی علاقه داشت. با ابروهای بالارفته نگاهش کردم؛ فنجون رو برداشت و به طرفم گرفت. ترسم کمی ریخت و به جاش با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: - یعنی بگیرمش؟

سرشو به معنای تایید تکون داد.

گفتم: ببخشید این رو می‌گم منو نمی‌خوای بکشی که آره؟

بازم هیچی نگفت؛ لال که نیست، هست؟!
مجبور کی فنجون رو از دستش گرفتم... اه... چندشم شد؛ قهوه
واسم ریخته بود؛ نکنه می خواد سم بهم بده آره؟ نه بابا چرا
سم بده مریض که نیست، هست؟ فنجون رو با چندش نزدیک
لبم بردم؛ بینیم رو با یک دستم گرفتم، داشتم استخاره می-
کردم که یهو با دستش تموم محتویات رو داخل دهنم فرو برد.
مثل دفعه‌ی پیش که از دست شخص دیگه قهوه خورده
بودم، تلخ نبود. شیرینم نبود. نمی‌دونم طعمش هرچی که بود
عالی بود و من خوشم اومده بود. اما... اما چرا بهم قهوه داد؟
نکنه واقعا می خواد منو بکشه؟
بهش نگاه کردم؛ با تعجب گفتم:
- چته بابا از قهوه بدم میاد، چکار می کنی تو؟! حالا چرا انقدر
اصرار داشتی من قهوه روبخورم هان؟ توکی هستی؟
از جاش بلند شد و گفت:
- وقتشه بریم خانوم کوچولو.
با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:
- کجا؟ چرا به سوالم جواب نمیدی؟
توجهی نکرد و فقط راه خودشو ادامه داد.

منم چیزی نگفتم و با بی میلی دنبالش راه افتادم؛ خندم گرفت.
اینم به من خانوم کوچولو گفت. حرفم که زد خداروشکر، یک
لحظه فکر کردم لاله طفلکی.

یهو، یادم اومد که ماشینی به سمتم اومده و نزدیک بود بهش
بخورم.

ن... نکنه من مُردم ها... ن؟ وای... این آقای شنل پوش عزرائیل
هست؟! وای خدا یعنی من مُردم؟! انقدر زود؟

سرجام میخکوب شدم و بهش نگاه کردم؛ راهرو رو
همینجوری داشت

می رفت. وقتی فهمید من وایستادم برگشت و گفت:
- چرا وایستادی؟

دوباره به تته پته افتاده بودم و ترس برم داشت. گفتم:
- ب...ب... بینم من الان زنده‌ام یا مرده؟!!

اومد کنارم و گفت:

- منظورت چیه؟

با کف دستم به پیشونیم زدم و گفتم:

- مگه من نمی‌خواستم به ماشین بخورم. پس الان چی شد. آیا
من مُردم؟

گفت:

- چرت نگو دختر دنبالم بیا. نمی‌خوای که خانوادت نگران
بشن؟

وای پس من زنده‌ام؟!!

یک بار دیگه پرسیدم: خب پس الان قضیه چیه که من نمی-
فهمم؟ پیش تو چکار می‌کنم؟
جوابی که خواستم نداد و گفت:

- انقدر حرف نزن دختر جون فقط دنبالم بیا.

اعصابم به هم ریخت که جواب سوالاتم رو نمی‌داد. ناگهان با
صحنه‌ای که روبروم دیدم، چشمام از حدقه بیرون زد.
حیات بزرگ، با وجود درختهای بزرگ و شاخه‌های بلند، تاریک
شده بود؛ همچنین برگهای پاییزی و سطل رنگی که کنار تنه
ی درخت افتاده بود. ذوق زده خواستم به سمت برگا برم،
ناگهان جلوم رو گرفت و مانعم شد.

شنل پوش: کوچولو کجا میری؟ گفتم دنبال من بیا! نه اینکه
هرجایی که خودت دوست داری. مگه نه؟!!

«وا مگه جرم کرده بودم که این شکلی کرد؟!»

با تته پته گفتم - به جون خودم نخواستم کاری بکنم. فقط

چند تا از اون برگا خواستم بردارم .
با دستم اشاره‌ای به درختا کردم. خودش هم به برگا نگاه
کرد. چیزی نگفت و به سمت برگها رفت و چند تا از روی
زمین برداشت؛ بعد هم سمت من برگشت و برگهارو به دستم
داد.

شنل پوش: خوب دیگه حالا دنبالم بیا.
با ذوق به برگ‌های دستم نگاه می‌کردم و دنبال اون مرد می-
رفتم. مقابل درب ایستادیم و اون درب رو باز کرد. من رو به
بیرون راهنمایی کرد.

اطراف خونه پر از سبزه زار و درخت بو. چشمم به دوچرخم
خورد. تمیز- تمیز کنار درخت بود. سمتش رفتم، درحالی که
نگاهم روی دوچرخه بود به مرد شنل پوش هم نگاه کردم.
با خودم گفتم: یعنی خودش این رو تمیز کرده؟
برگارو داخل صندوق جلوی دوچرخم گذاشتم و سوار دوچرخه
شدم. به فردی که نه می‌شناختمش، نه اسمش رو می‌دونستم
و نه قیافش رو دیدم نگاه کردم.

شنلش رو جلوتر آورد و کنارم اومد.
شنل پوش: ببین کوچولو، این راه رو مستقیم با کمک گل‌های

کاشته شده که سرراحت هست، میری تا به خونتون
برسی؛ ماجرای امروز رو هم برای هیچ کس نباید تعریف کنی
حتی مامانت، فهمیدی؟!
با تعجب گفتم:

- آ... آره فهمیدم. اما آخه چرا؟
ادامه‌ی حرفم با صحبتش نصفه موند.
شنل پوش: خانم کوچولو دیگه سوال نکن، بهتره بری .
بی خیال سوال پرسیدن شدم و پوفی کردم .
من: باشه به هر حال بابت اینکه منو نجاتم دادی، تشکر می‌کنم؛
هر چندم نفهمیدم دقیقا موضوع چیه.
خواستم رکاب بزوم که دوباره گفتم:
- راستی خیالت راحت، نه از این ماجرا، و نه از جایی که
داخلش زندگی

می‌کنی، واسه کسی تعریف نمی‌کنم؛ بازم ممنون.
منتظر حرفی از جانبش شدم که دیدم نیست؛ روم
رو برگردوندم و با دنیایی از سوال، طبق همون حرف، گلهای
رازقی رو دنبال کردم و خیلی راحت به کوچه مون رسیدم.
چقدر جالب! فکر نمی‌کردم مزرعه‌ی کنار کوچمون همچین

چیزی داشته باشه؛ اما برام سوال بود که اون چرا انقدر جای پرتی زندگی می‌کرد. کاش می‌تونستم حداقل جواب سوالاتم رو بگیرم.

به پشتم نگاه کردم. نفهمیدم چرا دل‌م می‌خواست دوباره به همون جا که اون شخص نجاتم داد برم؛ قبل اینکه کسی منو ببینه سمت خونه رفتم.

آخرین برگه‌های پاییزی رو داخل ورق‌های آلبوم گذاشتم. با لذت، یک بار دیگه صفحه زدم و بهشون نگاه کردم. این آلبوم، پر از یادگاری‌هایی که داشتم بود، و آخرین صفحه-اش را برگه‌هایی که خاطره‌ی امروز رو برام تداعی می‌کرد، پر کرد.

حواسم پرت بود که ناگهان با صدای عثمان به خودم اومدم؛ عثمان، برادر کوچولوی نازم با سه سال اختلاف سن، با دستی پر از پاستور که معلوم بود با بازی کردن برده بود، سمت کمدش رفت.

منم کنجکاوی نکردم و آلبوم رو بستم و روی قفسه‌ی کتابام گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بابا دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد؛ مامان هم کنار تلویزیون نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد. کنار مامان نشستم

و مشغول شدم؛ اما تمام حواسم پرت ماجرای امروز بود.
تا به خودم اومدم، متوجه شدم مامان مدتی که صدام می-
کنه. بهش نگاه کردم. با اخم بهم خیره شده بود.
مامان: دختر حواست کجاست؟ بین اومدی کمکم، یا خراب
کاری کنی؟
با تعجب به سبزی‌ها نگاه کردم. همشون رو ریز- ریز کرده
بودم.

مامان: عسل، چی شده؟! خیلی پکری. مشکلی پیش اومده؟
با این حرفش دلم لرز گرفت. آخه چطور تعریف می‌کردم. من
قولی داده بودم که باید بهش عمل می‌کردم. اونم یک قول به
یک آدم ناشناس و عجیب.
لبخندی زدم و گفتم:

- نه مامان جون چیزی نشده. امروز تو نونوایی، یک بحث
اعصاب خورد کنی پیش اومد. برای همین گرفته شدم.
شما خودتون رو زیاد اذیت نکنید. راستی رضا کجاست؟
مامان لبخندی زد و درحالی که سینی به دست، با سبزی‌ها
بلند میشد که به سمت آشپزخونه بره، گفت:
- تو هم که فقط با زبونت آخر یک کاری برای ما درست می-

کنی؛ بیرون رفته، گمون کنم شب هم نمیاد.
باخوشحالی گفتم:

- واقعا؟! ایشالله که اصلا نیاد.

«با اتفاقی که امروز به وجود اومده بود، دلم می-

خواست خرخرشو بجوام.»

رضا پسر خالم، تقریبا سه سالی میشه که به خاطر کار و
درسش خونهای ما اومده زندگی کنه؛ نمی دونم کی قصد رفتن
داره.

مدام میگه دنبال خونه است؛ اما کو؟ من که نمی بینم.

مامان از داخل آشپزخونه گفت:

- چکار به بچه داری که هروقت نمیاد خوشحال میشی. هان؟
مثلا پسر خالته ها؟!!

به ظرف سالاد نگاه کردم. درحالی که یک گوجه برمی داشتم،
داخل دهنم بزارم، با اخم گفتم :

- پسر خالم باشه مامان جون، مثل اینکه من به اون

نامحرمم؛ به نظرت زشت نیست که همچین کسی توخونهای ما
باشه؟! بعدشم من آزادی می خوام، نه اینکه همش خودم
رو بیوشونم؛ اونم تو خونهای خودمون.

مامان خواست حرف بزنه که بابا وسط حرفش پرید.
بابا: عسل جان تحمل کن، چیزی دیگه نمونده. خوب کجا بره
بابا جان؟ دنبال خونه است دیگه؛ هر وقت خونه پیدا کنه، میره
و تو راحت میشی .

به بابا نگاه کردم.

من: باشه من باز هم تحمل می کنم. ببینم کی این وضعیت
تموم میشه .

بابا دوباره سرش رو به سمت تلویزیون برگردوند؛ منم کناری
نشستم و به تلویزیون خیره شدم.

صدای مامان از آشپزخونه می اومد که هم چنان داشت غر- غر
می کرد؛ این بابای ماهم چه فیلما نگاه می کنه. آخه باباجان، تو
لهجه این ها رو می فهمی که روی این فیلم زوم کردی.

(از این فیلمهای اکشن با زیر نویس فارسی بود.)

به بابا نگاه کردم. به تلویزیون نگاه می کرد، اما معلوم بود
حواسش پرت بود .

بشکنی زدم و صداش کردم.

من: بابا! بابا

بابا با صدای من به خودش اومد و بهم نگاه کرد و گفت جانم

دخترم کاری داشتی؟!!

رفتم کنارش و دقیق‌تر نگاهش کردم.

صورت گرد و سفیدی داشت که ریشای مشکی و سفیدش جذاب‌ترش کرده بود. اما قشنگ از صورتش معلوم بود که خبرایی.

من: بابا جون چیزی شده؟

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و به بابا و من نگاه کرد.

مامان: چی شده؟!!

- منم نمی‌دونم اما بابا تو فکر بود. گمون کنم چیزی شده.

مامان نگاهش رو از من گرفت و به بابا نگاه کرد.

مامان: آره رشید؟ چیزی شده؟!!

بابا صاف نشست و درحالی که دست به ریشاش می کشید گفت:

- نه چیزی نیست فشار خستگیه.

اخم کردم و گفتم:

- تو گفتی منم باور کردم، حالا بگو چی شده.

چون می‌دونست، نمی‌تونه از زیر دستم فرار کنه آخر حرفش رو زد.

باحرفایی که بابا زد و ما شنیدیدم، شاخ بزرگی رو سرمون در اومد.

بابا: چند وقتی یک خبر پخش شده که یک نفر، کارایی عجیب انجام میده و یه بلایی سر دخترا میاره. نمی‌دونم چه بلایی، ولی هرروز یک دختر گم میشه؛ کاراش عجیب و غریبه. بااینکه کلی گشت اینجا گذاشتن، هنوز نتونستن اون رو بگیرن؛ در ضمن غیر از این آدم‌هارو هم می‌کشه و هرکی که سر راهش باشه رو قتل عام می‌کنه. با تعجب جواب دادم:

- این حرفا چیه بابا، قصه داری تعریف می‌کنی؟! آخه مگه میشه؟

به من نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم عسل، من چیزی رو که شنیدم دارم تعریف می‌کنم؛ مردم بیمار نیستن که قصه ببافن. راستی عکسشم دارم بزارید نشونتون بدم.

بابا بلند شد و رفت، سمت شلوار و پیراهنی که آویزون کرده بود.

منو مامان به هم نگاه کردیم.

بابا برگشت و سرجاش نشست و کاغذی که دستش بود و دست مامان داد. منم کنار مامان رفتم و به مردی که داخل عکس بود، نگاه کردم.

شاخای سرم بیشتر شد.

- اینکه اصلا به قیافش نمی خوره که این قصه‌ها برایش صنم داشته باشه. برعکس این حرفا آدم مظلوم و خوبی به نظر می‌رسه.

مامانم حرف منو انگار تایید کرد: عسل راست میگه رشید، واقعا بهش نمی خوره .

- شاید دارن برایش شایعه درست می‌کنند. مردم کم شایعه که درست نمی‌کنند.

بابا: من خودمم نمی‌دونم، ولی شما هم نباید به ظاهر آدم نگاه کنید. مثل این می‌مونه که تو میوه فروشی هستی و سیب سالم برمی‌داری، اما تا میای گاز بزنی، از داخلش کرم در میاد؛ این موضوع هم همینطوره، نباید به ظاهر کسی نگاه کرد.

عکس رو از مامان گرفتم و درحالی که به چهرش نگاه می‌کردم

گفتم:

- شاید شما راست بگید، اما با این وجود چرا هنوز نتونستن بگیرنش؟.

بابا به پشتی تکیه داد و یک دستش رو پشت سرش گذاشت.
بابا: مشکل اینجاست، زرنگ و باهوشه و معلوم نیست با چه تیپ و قیافه‌ای بیرون میاد.
مامان بلند شد و گفت:

- پس معلومه کارش رو خوب بلده. حالا تصمیم چیه؟ ما باید چکار کنیم؟!

قبل از اینکه بابا حرف بزنه گفتم:

- بابا هدفش چیه؟!... اگه اینا راست باشه چرا اینکارا رو می-کنه؟

دستش رو از پشت سرش برداشت و این دفعه به ریشاش کشید.

بابا: باز نمی‌دونم، هرچی که باشه مثل تلافی...
پریدم رو حرفش.

من: انتقام یا مسخره بازی.

بابا: هرچی اصلا، بی‌خیال فقط مراقب باش دخترم که تو هم

سرنوشتت به اون ختم نشه. تا بینم برای تو چکار می‌تونم
بکنم. قبل اینکه شب بشه باید خونه باشی فهمیدی؟!
- چشم.

عثمان که تموم مدت کناری نشسته بود به حرف او مد.
عثمان: نکنه داعشی باشه و بخواد مارو بکشه?!
باین حرف عثمان زدم زیرخنده.
عثمان با تعجب گفت:

- چته چرا می‌خندی؟ خب راست میگم دیگه.
من: آخه داداش خل وضع من، داعشیا با این قیافه ی گوگولی،
میان جلوی مردم تا آدم بکشن، چه حرفهایی می‌زنی.
بابا: چشمم روشن دختره ی چشم سفید، خجالت نمی‌کشی
میگی قیافش گوگولیه?!
لبو لوچمو جمع کردم و گفتم:

- آره گوگولیه، برای چی خجالت بکشم؟ دارم راست میگم
دیگه.

مامان که همچنان ایستاده بود گفت:
- عسل چرا تو هیچ وقت یک موضوع رو جدی نمی‌گیری؟ به
نظرت الان موضوع شوخی برداره؟

بابا جوابش رو داد و گفت:

- ولش کن مهدیسا، این دختر همین شکلیه. تو هم مراقب خودت باش تنها جایی نرو. خلوتم بود که اصلا نرو. حالا اگه شام حاضره بلند بشین بیارین، که فردا یک عالمه کار دارم. مامان چشمی گفت و رفت...

در حالی که ظرفها رو می شستم، همه‌ی حواسم به چهره‌ی اون مرد داخل عکس بود. مگه همچین چیزی امکان داره؟ من که

نمی فهمم " برعکس حرفه‌ایی که از بابا شنیدم، آدم خوبی به نظر می رسید. هرچند هم از یک طرف « به قول بابا «نباید به ظاهرش نگاه کرد.» پوست گندمگون، چشمهای طوسی و بینی خوش فرم، و همچنین ابروهای دست نخورده‌ای داشت. من برعکس اون سفید بودم، البته اگه بابا و عثمان رو فاکتور بگیرم. چون اونا سفیدتر از من بودند. مامانم هم که بیخیال، پوستی سبزه داشت.

به آینه‌ی کوچیک روبه‌روم نگاه کردم، چشمام تو نور برق خاصی داشت.

رنگ سبز چشمام روشن تر شده بود و رنگ عسلی رو کم کرده

بود؛ چشمام از دو ترکیب خاص عسلی و سبز یشمی بود. رنگ عسلی از عمه‌ی بزرگ، و رنگ سبز هم از بابا بزرگ خدا بیامرزم به ارث برده بودم.

"جفتشون فرشته بودن که متاسفانه تو بچگیم وقتی شیش سالم بود، از دنیا رفتند.

بابابزرگم تو چاه افتاد. عمه سارا جونم هم چون خیلی بهش وابسته بود، بعد سه ماه تو تصادف فوت شد.

عثمان و بابا، رنگ چشاشون سبز یشمی بود. فقط من بینشون متفاوت بودم. مامانم رنگ چشماش قهوه‌ای بود.

دستامو با حوله خشک کردم و بعد از خوردن یک لیوان آب، به اتاق خوابم رفتم. رو تخت دراز کشیدم و به شرشره های رنگی کنار پنجره خیره شدم.

شنل پوش! خیلی کنجکاو بودم تا از کاراش سردر بیارم. از یک طرف هم

قصه‌ی مردی که دخترها را می‌دزدید.

از روی تخت بلند شدم و پنجره رو باز کردم. بلافاصله سردی هوا به بدنم خورد و مورمورم شد؛ تک ستاره‌ی دوست داشتیم بالای آسمان بود و بهم چشمک می‌زد.

این ستاره هر وقت که مهمون من می شد، باهاش حرف می زد
و آرزو می کردم؛ آرزو کردم که دوباره اون شنل پوش رو ببینم.
بعدش هم یک بار دیگه از اون قهوه های خوش طعمش بخورم.
خندم گرفت. شکموی کی بودم؟

در رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم، به سقف خیره
شدم. یاد یادگاری هایی که از اون خونه ی عجیب آوردم،
افتادم. با فکر به همون برگا خوابم برد.

**

داشتم آماده می شدم که به مدرسه برم، بین راه روی زمین
عکس اون مرد رو دیدم. خم شدم و بعد نگاه گذرا داخل جیبم
گذاشتم.

کیفمو برداشتم و بعد خداحافظی از مامان، همراه عثمان راهی
مدرسه شدیم.

عثمان گفت:

- آجی اگه اون مرد پیشمون بیاد، تو چکار می کنی؟!
باخنده گفتم:

- این سوال رو از تو باید پرسید، مگه نه؟!!

عثمان: خوب من فرار می کنم. آجی من هنوز آرزو دارم.

دستام رو روی کمرم گذاشتم و با اخم گفتم:
- چشمم روشن آقا عثمان، مثلا تو باید مراقب من باشی اتفاقی
برام نیفته. بعد تو این شرایط می‌خوای فرار کنی و خواهر تو
تنها بزاری؟!!

لب ورچید و گفت: خب آجی تو از اون نمی ترسی. بعدش
هم، تو از خودت میتونی دفاع کنی، من چی؟
خندیدم و گفتم:

- خوبه! خوبه پس خدا نکنه که بیاد و داداش ترسوی منو
بترسونه .

دستش رو گرفتم و از خیابون رد شدیم. بهش نگاه کردم. چه
خنگولیه ها! خیلی هم ترسو تشریف داره. مثلا مرد آینده مونه.
به قول مادر جونم «عسل شجاع ترین دختره خانواده
مونه» البته یک سری چیزهایی مثل سوسک رو باید فاکتور
بگیرم.

عثمان رو به مدرسش رسوندم و خودم هم سمت مدرسه‌ی
خودم رفتم؛ دوباره پسرای خنگول و بی‌کار، کنار
مدرسمون پاتوق مخ زنی درست کرده بودند.
چه قیافه‌ی حال بهم زنی داشتند. اه- اه آدم با دیدن اونا، یاد

میمون باغ وحش

می افتاد. بین این پسر یکیشون خوشتیپه که حیفا اخلاق
نداره.

حلال زاده رو کاپوت ماشین نشسته بود و به دخترا نگاه می-
کرد. بی توجه از مقابلشون رد شدم. خداروشکر چرت و پرتی
نشنیدم.

وارد حیاط مدرسه شدم؛ پاتوق شنگولا رو کنار آبخوری دیدم و
سمتشون دویدم. رویا دوست صمیمی و جون جونی من، با
دیدنم سمتم اومد و بغلم پرید.

رویا: وای عسل، عشق خودم، دوروزه ندیدمت به جون تو، دلم
پوسید.

لپش رو لمس کردم و به شوخی گفتم:

- جون خودت رو قسم بخور بی عقل. نگران نباش عشقم، هم
اینکه عسل زیبا، در کنارت ایستاده. تا می توانی از او سود ببر.

(چشکی بهش زدم)

رویا خندید و گفت:

- مخلص شمام هستیم، خواهری ژون.

هر دومون خندیدیم و دست به دست هم، به سمت بهار و یسنا

رفتیم.

رویا گفت:

- بچه‌ها عشقم اومد، سلام کنید بدوید. ولی دست-مست
ندید، من غیرتی می‌شم. حواستون هم باشه، با اون چشمای
سفیدتون، نگاهش نکنید که به غیرتم بر
می‌خوره، بعله.

با حرفای رویا من و یسنا و بهار هم ریز-ریز می‌خندیدیم.
رویا اخم کرد و به سرم زد.

رویا: چشمم روشن، جلوی بیست چهل نفر آدم نامحرم می-
خندی؟! بزخم نفلت کنم همین جا با آبخوری یکی بشی؟!
مظلوم شدم و لب و رچیدم.

من: آی ام مظلوم عشقم.

رویا خندید و بعد گفت:

- خوب عشقم بریم نماز، الان آقا میاد.

به بچه‌ها فعلی گفتیم و به طرف نمازخونه رفتیم.

چادرو از کمد برداشتمو سرم کردم. رویا هم دوتا مهر برداشت
و باهم صف اول رفتیم و نشستیم. دیگه کاملاً جدی شده
بودیم.

رویا: خوب چه خبر قربونت بشم؟! اجتماعی خوندی؟
با یادآوری اتفاقات، نتونستم از رویا چیزی رو پنهون کنم و به
جز قضیه ی شل پوش، همه چی رو براش تعریف کردم.
رویا با تعجب گفت:

- واقعا؟! مگه ممکن؟ همچین آدمی داره دورو اطراف محلتون
می پلکه و هنوز پلیس هیچ کاری نکرده؟! به نظرت یک جای
کار نمی لنگه؟!

با خودم گفتم: "راستم میگه، واقعا عجیبه که پلیس هنوز
نتونسته اونو بگیره"
گفتم:

- نمی دونم رویا، من که سر در نمیارم واقعا!
عکس رو از جیب مانتوم در آوردم و به دستش دادم.
- گفتم: ببین، اینم قیافش.
رویا با چشمای گرد نگاهش کرد و گفت: این همون مردی که،
دوساعت داری این حرفارو در موردش میزنی؟! درسته که به
ظاهر نباید نگاه کنی، اما با این وجود اصلا بهش نمی خوره.
منم حرفش رو تایید کردم و گفتم:
- آره منم به بابام همین رو گفتم، اما اون جمله ی معروف رو

گفت.

رویا ادامه داد:

- ببین، حتی با اینکه ازش عکس دارن، نتونستن گیرش
بندازن. مگه یک انسان چقدر باهوشه که هم از دست پلیس رو
مردم مخفی بمونه و هم دختر بدزده؛ یا به قول خودت آدم
بکشه؟! بیا بگیر عکس رو، بزار تو جیبت یکی نبینه فکر کنه،
ما از اوناشیم. بعدا درموردش حرف می‌زنیم.

با صدای الله اکبر مکبر نماز، بلند شدیم و منم عکس رو داخل
جیبم گذاشتم.

**

یسنا: عسل جواب سوال سه رو بگو؟

من: هیس دیوونه الان خانم می‌فهمه.

زیر چشمی خانم رو نگاه کردم. رفت طرف دیگه و کنار مومنی
ایستاد، تا به سوالش جواب بده، و منم از فرصت استفاده کردم
و جواب رو به یسنا رسوندم.

به رویا نگاه کردم. با لبخند به سوالا جواب می‌داد. انگار از
سوالاش راضی بود. منم همه ی سوالارو جواب داده بودم، اما
باید به یسنا و بهار تنبل که لای کتاب رو دوباره باز نکرده
بودند، می‌رسوندم.

به بهار نگاه کردم، مهر تایید رو که زد از جام بلند شدم و برگه
رو روی میز خانم گذاشتم. به خانم نگاه کردم و گفتم:

- خانم اجازه هست بریم بیرون؟

با لبخند بهم گفت:

- خسته نباشی دخترم بفرمایید راحت باشید.

من: ممنون با اجازه.

با لبخند از کلاس خارج شدم. صدای خنده‌ی کلاس روبرویی،

سالن رو پر کرده بود. انگار معلم نداشتند. رفتم سمت

کلاسشون، در نیمه باز بود.

دو تا دختر رو میز نشسته بودند، یک چند تا دیگه هم ادا در

می آوردند و از پسرای بیرون مدرسه حرف می زدند. سری به

معنای تاسف تکون دادم و به سمت حیاط رفتم و رو سرکوی

نشستم.

با خودم گفتم: " با اینکه نخونده بودم، سوالاش چقدر آسون

بود "

همچنان رویا با خنده، به سمتم اومد و کنارم نشست.

رویا: چطور بود عشقم؟!

- عاولی با طعم پرتقالی.

پا رو پا انداخت و در حالی که به بدنش کش می‌داد گفت:
- من نخونده بودم، فقط یک دوری زده بودم. اما راحت بود،
خدا رحم کرد.

- اهوم، منم نخوندم بودم.

رویا: من به خاطر اینکه مملی(محمد) از سربازی اومده بود،
نتونستم بخونم.

می‌دونی دیگه وقتی اون میاد یا حرصم میده یا نمی‌زاره درس
بخونم.

خندیدم و گفتم:

- اهوم.

اخم کرد و گفت:

- کوفت اهوم، باز شروع کردی؟

خواستم جوابش رو بدم که بهار و یسنا هم به جمعمون اضافه
شدند.

روبرمون روی زمین نشستند و یسنا به من گفت:

- دمت گرم عسل دستت طلا، هیچی نخونده بودم.

بهار حرفش رو تایید کرد و گفت:

- وای عسل، یسنا راست میگه، لای کتاب رو هم باز نکرده

بودم.

رویا اخم کرد و جوابشون رو داد و گفت:

- بله دیگه وقتی سر کلاس حواستون به فک زدن باشه، گوش نمی‌دین. تو خونه هم درگیر ماسماسکتون و دوست پسرتون هستید.

اونام حرف رویا رو کش ندادند و مشغول چرت و پرت گفتن شدیم، تا اینکه زنگ خورد. هر چهار نفری بلند شدیم و به سمت آبخوری رفتیم. شیر آب رو باز کردم و با کمک دستم کمی آب نوشیدم.

ناگهان با ریختن مقداری آب روم، جیغ خفه‌ای کشیدم. کار رویای بیشعور بود. هوای به این سردی مریض بود که همچین کاری کرد.

بماند که با این کار رویا، استارت آب بازی هامون شروع شد. مشغول آب بازی بودیم که با صدای سوت خانم ناظم به خودمون اومدیم.

به خانم اسفندیاری نگاه کردم؛ با تعداد کمی از دخترا که پشتش بودند، روبروی ما با اخم ایستاده بود.

خانم: ببینم اینجا چه خبره؟ چرا شما شبیه موش آب کشیده

شدین؟

لب ورچیدمو مظلومانه گفتم:

- چیزی نیست خانم، زیاد خودتون رو درگیر این موضوعات بی‌اهمیت نکنید. فقط مارو عفو کنید.

همه‌ی بچه‌ها خندیدند.

خانم اسفندیاری با صدای سوتش همه رو خفه کرد. دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- که خودم رو درگیر این موضوع بی‌اهمیت نکنم، آره؟ بعد هم شمارو خیلی راحت ببخشم، آره؟

سری تکون دادم و حرف خانم رو تایید کردم و اون هم گره‌ی اخماش بیشتر شد. خانم خواست حرف بزنه که به جای اون شفیعی دختر فوضول مدرسمون، با صدای لوتیش گفت:

- اجازه خانم؟ باید اون هارو تنبیه کنید.

خانم به شفیعی نگاه کرد و گفت:

- الان شما برای من تعیین تکلیف می‌کنید؟

با این حرف خانم یک دبه آب رو سرش خالی شد و من هم خنک شدم.

"آخه دختری فوضول به تو چه ربطی داره که حرف می‌زنی،

نخود هر آش"

با حرف خانم شیر شدم و دست به کمر گفتم:

- بادمجون خانم بهت یاد ندادن که زیادی تو بحثایی که بهت
ربطی نداره، دخالت نکنی؟

بچه‌ها مجدد خندیدند. خانم هم این دفعه اخماش رو باز کرد و
گفت:

- بس کن عسل باز دعوا راه نندازی که این دفعه انضباطت رو
کم می‌کنم. دختر، هوای به این سردی، مگه عقلتون کمه که
مثل بچه‌های کوچیک آب بازی می‌کنید؟
رویا در جواب گفت:

- خانم شما ببخشید، یهو شیطون شدیم و دلمون آب بازی
خواست.. شما از گردنمون بگذرید، که واقعا ممنونتون می-
شیم.

شفیعی که انگار هنوز آدم نشده بود گفت:

- عقل نباشه جون در عذاب.

اخم کردم رو به شفیعی گفتم:

- هنوز داری حرف می‌زنی، اگه من عقل ندارم تو پس چی
داری؟ جز یک کلمه به اسم فوضول بودن و همچنین بی‌ادب

بودن، درونت ویژگی نمی بینم.

با صدای سوت خانم خنده‌ی بچه‌ها که تمام مدت می -
خندیدند، قطع شد. شفیعی در حالی که باد کرده بود، به خانم
نگاه کرد و گفت:

- خانم یک چیزی بهش بگید. دختری پررو با یک حرف، صد
تا جواب می‌ده.

رویا با خشم نگاهش کرد و گفت:

- خب دختر جون... تو بی جامی کنی میای دخالت می کنی که
بعد بسوزی و گلایه کنی.

خانم اسفندیاری خندید و گفت:

تمومش کنید، همه تون کم دارید.

خندیدم و گفتم:

- مخلص شما هم هستیم خانم.

خانم رو به ما کرد و گفت:

- دیگه نبینم از این بچه بازیا کردید. و إلا دفعه‌ی بعد پوست
همتون رو می‌کنم.

چهار نفری چشمی گفتیم. خانم هم بچه‌ها رو پراکنده کرد و
دنبال کارش رفت و تنها شفیعی و چند تا از دوستاش موندند.

شفیعی لبش رو کج کرد و به من گفت:

- تو چهل متر زبون داری می دونستی؟!

خندیدم و گفتم:

- زبونم تیز و برنده هم هست، می خواهی امتحانش کن!

شفیعی: من غلط بکنم امتحان کنم. هر دفعه بخوام سکه‌ی یک

پولت کنم تو منو بی پولم می کنی. حالا خودمونیم، کمی از این

زبونت به من هم بده.

بهار داد کشید و گفت:

- هوو دختره‌ی ورپریده! اینجا کله پاچه فروشی نیست که

تقاضای زبون از ما داری.

شفیعی اخم کرد و گفت:

- از تو نخواستم فهمیدی؟ دارم با عسل حرف می زنم.

بهار جلو اومد و به شفیعی گفت:

- با هر کی بودی، جوابتو گرفتی حالا هری...! دختر جون.

دست بهار رو گرفتم و نوچ نوچ کردم و رو به جفتشون گفتم:

- ای بابا بس کنید.

شفیعی سری تکون داد و به همراه دوستاش رفت.

رویا به بهار نگاه کرد و گفت:

- تو که زبون داری، چرا فقط گذاشتی عسل حرف بزنه؟!
بهار خندید و گفت:

- چون زبون عسل بهتره. الانم حرف زدم به خاطر این بود که
از اون دختره بدم میاد.

رویا نوچی کرد و گفت:

- آره اونم به خاطر اینکه شفيعی به دوست پست چشم داره،
وگرنه تو همچین موقع‌هایی اصلا طرف رفیقات نیستی.
یسنا نزدیک تر شد و گفت:

- منم ازش بدم میاد چه ربطی داره.

بهار درحالی که میون حرفش غم لونه کرده بود، گفت:

- من که کاری نکردم اینطوری می‌کنی. تو خودتم زیاد حرف
نزدی.

تقریبا داد زدم:

- دارم میگم تمومش کنید، حالیتونه؟ دعوا نکنید خب؟ تموم
شد رفت.

اونام دیگه حرف رو کش ندادن و موضوع بسته شد. زنگ

آخرهم خورد. چهارنفری جلوی درب مدرسه ایستاده بودیم

که چشمم به عثمان خورد.

بهار ذوق زده گفت:

- وای عسل داداشت اینجا چکار می کنه؟ یک هلوییه برای خودش ها، حیف ازش بزرگ ترم وگرنه خودم ازش خواستگاری می کردم.

یکی پس کلش زدم و با اخم گفتم:

- هوو چشماتو ببند، خوبه خودت یکی داری بعد چشمت دنبال یکی دیگه است؟..اگر هم بزرگ تر از تو بود، خودم همچین اجازه ای نمی دادم که تو زنش بشی. اون خودش یکی رو تو قلبش داره که خیلیم دوستش داره.

بهار اخم کرد و گفت:

- خیلی خوب بابا، چرا حالا انقدر حرف می زنی؟ داداشت مال خودت، من خودم امیرم رودارم میرم قربون اون میشم. ایشی کردم و گفتم:

- باشه برو فدای اون ایکبیری شو.

خواست تو سرم بزنه جا خالی دادم و گفتم:

- دختره ی روانی چته؟ دست بلندی می کنی؟ خوب چیزی یاد گرفتی ها.

حرصی شد و گفت:

- به عشق من نگو ای کبیری فهمیدی؟!

لب و رچیدم و گفتم:

- باشه. گمشو فقط نبینمت.

بهار دست یسنارو گرفت و باهمدیگه سمت امیر که اون طرف تر منتظر بود رفتند؛ من و رویا هم سمت داداش خل وضعم رفتیم.

رویا در حالی که می خندید گفت:

- این بهار خیلی کم داره، به خاطر چه آدمی انقدر حرص می خوره.

من: بی خیال بابا، به منو تو ربطی نداره هر غلطی می خواد بکنه بزار انجام بده، وکیل وصیش نیستیم. خودش مامان و بابا داره.

رویا: اهوم، راستی عثمان اینجا چه کار می کنه؟!

من: منم نمی دونم آبجی.

به عثمان رسیدیم؛ سرتا پاشو برانداز کردم و گفتم:

- سلام دادا خیر باشه، اینجا چه کار می کنی؟!

اخم کرد و در حالی که به بزمچه ها (پسرا) نگاه می کرد، گفت:

- سلام، آبجی این پسرا هرروز اینجا هستن؟

به پسران نگاه کردم و گفتم:

- آره چرا می‌پرسی؟!!

عثمان: آهان، پس چقدر علاف و بیکارن. مگه نه؟

خندیدم و گفتم:

- آره گلم، خوب نگفتی اینجا چکار می‌کنی؟

می‌خواست زبون باز کنه، رویا وسط حرف پرید و گفت: به- به!

آقا عثمان گل و گلاب خوبی؟

عثمان لبخندی به روش پاشید و گفت:

- سلام رویا خانم، خوبم ممنون، بیاید از اینجا بریم، تورا

حرف می‌زنیم.

و بنابراین عثمان جلوتر از ما قدم گذاشت؛ منو رویا هم بهش

می‌خندیدیم.

رویا آروم گفت:

- مثلاً غیرتی شده‌ها.

من: اهوم، ولی از زیر حرف هم در میره، من این جلبکو خوب

می‌شناسم.

متعجب گفت:

- از زیر چه حرفی؟!!

دسته‌ی کولمو گرفتم و شونمو بالا انداختم و گفتم:
- احتمالا به خاطر داستان اون مرد ترسیده، برای همین جای
من اومده.

رویا: آهان.

سر خیابون از رویا خداحافظی کردیم و منو داداشم، به راهمون
ادامه دادیم. ناگهان عثمان به حرف اومد و گفت:
- آجی از این به بعد من دنبالت میام .

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

- به علت؟

ادامه داد و گفت:

- به علت اینکه پسرای مدرستون پاتوق درست کردن، و من
دوست ندارم به تو نگاه کنند.

با خودم گفتم "جلیکو ببین، به خاطر ترسش چه دروغا که
نمی‌بافه"

سرش رو نوازش کردم و گفتم:

- قربونت بشم دادا جون، اگه تو بیای دیگه نگاهم نمی‌کنند؟!
درثانیا خوشگلی در دسر داره.

خندید و گفت:

- اعتماد به سفت تو حلق اون آدم کش.

من: حالا چرا اون پسره؟

برای اینکه بفهمم موضوع از چه قراره وارد نقش شدمو صاف ایستادم؛ درحالی که اخم می کردم بهش گفتم:

- ببینم، نکنه تو به خاطر اون دنبالم اومدی ترسو خان آره؟

رنگش به وضوح پرید و به من - من افتاد: نه - نه خیرم کی گفته؟! خودم خواستم بیام، مشکلی داره؟ از این به بعد میام. دیگه حرف رو کش ندادم؛ قشنگ مشخص شد که چرا دنبالم اومده بود، آفتاب پرست کوچولو فکر کرده منو می تونه سیاه کنه.

چندروز مثل برق و باد گذشت وروز جمعه فرا رسید.

هیچ اتفاقی هم رخ نمی داد و تنها بنده، سرگرم درس و

امتحانات بودم؛ کمی از فکر هم درگیر اون شنل پوش بود، با

خودم می گفتم " الان کجاست ؟ چکار

می کنه؟ اصلا چرا سرو وضعش اون شکلی بود ؟"

از یک طرف هم به داستان مرد دختر دزد و آدم کش فکر می -

کردم.

دستم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم؛ هوا خیلی سرد شده بود، دیگه وسط زمستونیم، اما از برف خبری نیست. شب بود، توخیابون تنهای تنها قدم می‌زدم. باز به خونه برسم غرغرای مامان شروع می‌شه. از وقتی این موضوع رو شنیده، سخت گیریش بیشتر شده و حساسیت نشون میده. از کنار نونوایی رد می‌شدم که چشمم به اون خره افتاد و با یادآوری بحث سری قبل اعصابم بهم ریخت. زیر چشمی نگاهش کردم؛ سرش داخل ماسماکش بود و نیشش مثل رضای بیشعور تا بناگوش باز بود. بی‌توجه رد شدم که ناگهان، متوجه حضور من شد و با صدایش متوقف شدم. محسن: به- به! خانم کوچولو، افتخار دیداری مجدد رو داشتیم. قدم بعدی رو داشتیم می‌گذاشتم که دوباره گفت: - ای بابا چرا محل نمیدی؟! این موقع شب تو خیابون اون هم تنها نوچ- نوچ، این طرفا گرگ زیاد داره ها، ممکن یک لقمه چربت کنه. بعد به حرف خودش خندید. برگشتم به سمتش و گفتم: آقای محترم من با آدمای روانیی

مثل شما کاری ندارم بهتره به کار قشنگتون، یعنی مخ زدن در نونوایی برسید. ضمناً هر گرگی اینجا وجود داشته باشه، از تو یکی لااقل بهتره.

نیش خندی زدم و قدمامو تندتر کردم، صداش می‌اومد که می‌گفت:

- جو جو حالا حالا ها باهم کارداریم.

با حرص به سمت خونه می‌رفتم؛ کوچه خلوت و تاریک بود. یک احساس عجیبی بهم دست داده بود و دلیلش رو نمی‌دونستم.

چه سکوتی! عاشق این سکوت شده بودم؛ نفس عمیقی می‌کشیدم که ناگهان به سمتی کشیده شدم و به جسم محکمی ضربه خوردم.

وحشت زده شده بودم و نمی‌دونستم موضوع از چه قراره ؛ خیلی تاریک بود، طوری که نمی‌تونستم شخصی رو که باعث این کار بوده، رو ببینم.

روبه روم بود و دو دستام رو به بالا گرفته بود؛ با دست دیگرش، دهنم رو محکم گرفته بود. نفسم داشت حبس می‌شد که دستش رو از جلوی دهنم برداشت و آروم گفت:

- هیسس صدات در نیاد، وگرنه بد می‌بینی.

صداش خیلی برام آشنا بود و هرچی فکر می کردم به خاطر
نمی اومد.

خیلی بد بود؛ به خاطر تاریکی، قیافش برام غیر قابل دیدن بود.
گفت:

- اینجا تنهایی چه کار می کنی؟

با خودم گفتم "واا خوب بتوجه مردک"

از یک طرفم قلبم مثل چی تند می زد و وحشت زده شده
بودم.

انگار ذهنم رو خوند و گفت:

- الان بودن تو اینجا به من ربط زیادی داره و باید بگی این

وقت شب اینجا چکار می کنی؟

و باز هم صدای آشنا.

دوباره گفت:

- زبونتو موش خورد؟ خیلی کنجکاوی بدونی من کی هستم؟

من همون آدمیم که...

زبونم چرخید؛ به حرف اومدم و گفتم:

- برای من مهم نیست تو کی هستی، اگر حدسم درست باشه

تو...

وسط حرفم پرید:

- اتفاقا برای تو باید مهم باشه من کی هستم! چون الان جون تو، تو دستای من.
متعجب گفتم:

- جونم؟!!

ناگهان از روبروم ناپدید شد؛ صاف ایستادم و پشتم رو که به خاطر ضربه بد، کوفته شده بود، مالیدم و تو دلم به اون مرد فحش دادم.

اطراف هرچند قابل دید نبود، اما نگاه کردم. یهویی کجا رفت؟ تا به خودم خواستم پیام، دوباره پیداش شد؛ درون سیاهی، همچون خفاشی شده بود که، شبونه از لونه بیرون می اومد. بهم نزدیک شد و وحشیانه گفت:

- چرا از من نمی ترسی؟

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چون من دلیلی واسه ترسیدن پیدا نمی کنم.

مثل چی دروغم گفته بودم و خبر نداشت.

مرد: اما باید بترسی، تو یک دختر زیبا هستی؛ من هم

اون مردی ام که عاشق دخترایی مثل توست. ولی بدبختانه

دخترایی که تو چنگال من میفتن، سرنوشت بدتری از اون چیزی که تو فکرته، براشون رقم می خوره. با ادامه‌ی حرفش برق از سرم پرید و گفتم:

- چی؟ چه سرنوشتی بدتر از کثیفی؟ فکر کردی این طوری به چی می‌رسی؟

دستم رو کشید و دوباره به دیوار تکیه‌ام داد؛ متوجه شدم برق ساختمونی روشن شد. بهش نگاه کردم، کمی از چهره‌اش پدیدار شد، اما خوب بازم چیزی رو مشخص نمی‌کرد، چون من کاملا کور تشریف دارم. خشمگینانه گفت:

- قصه‌ی من، دزدیدن امثال توئه، و همچنین حرفهایی که بهت زدم؛ به من چیزی نمی‌رسه اما، به دخترایی همچون تو ناامیدی و شکست، خواری و کثیفی میرسه. و من هم این رو خیلی دوست دارم. گفتم:

- چرا این کار رو دوست داری؟
- زیادی حرف نزن؛ دیدار دیگه مساوی با بدبختی.
و با زدن این حرف از مقابل چشمانم دور شد؛ مبهوت مونده

بودم. دلیل این کارها چی می‌تونست باشه؟ دیدار بعدی
مساوی با بدبختیم؟ چرا الان کاری نکرد؟

یعنی جدی- جدی، شخصیت اون قصه ی دزد رو از نزدیک
دیده بودم؛ باورم نمی‌شد. چرا باهام کاری نکرد؟ چرا بلایی به
سرم نیاورد؟

با خودم گفتم "چی میگی عسل، انگار تو هم تنت می‌خاره یک
کاری باهات بکنن. احمق، به قول رضا این کنجکاوی یک بلایی
سرم میاره".

خدایا واقعا دیدار بعد کلم کنده میشه؟ خدا نکنه من هنوز آرزو
دارم.

با پاهای سست، به طرف خونه قدم برداشتم و به تمام اتفاقات
چند لحظه پیش فکر می‌کردم؛ ناگهان چشمم به بوته‌های
مزرعه که در حال تکون خوردن بود، افتاد و احساس اینکه یک
نفر بهم نگاه می‌کنه.

دیگه حوصله‌ی یک وحشت دیگه نداشتمو تندتر از قبل به
سمت در رفتم.

کنار خونه، ماشین رضا رو دیدم. آه از نهادم بلند شد، همین
یک نفر رو کم داشتم. در حال کلید انداختن درون قفل در
بودم و همون طور هم به مزرعه نگاه می‌کردم. کی در حال

کشیک دادن من بود؟ خدا بخیر کنه.

مامان با نگرانی مقابلم پرید و با چشمای برزخی بهم نگاه کرد.

مامان: دختر معلوم هست کجایی؟ من دق کردم عسل، می-فهمی؟

برای اینکه ریخت وپاش رو جمع و جور کنم، مثل گربه‌های ملوس شدم و با صدای بچگونه گفتم:

- ببخشید مامان جون دیر شد دیگه، من هنوز عادت ندارم خودم رو زود به خونه برسونم، کمی بهم فرصت بده عزیز دلم. رضا سرش رو از گوشی در آورد و با اخم بهم نگاه کرد؛ سری تکون دادم و گفتم:

- تو چته؟ نکنه توام به قول خودت نگران شدی؟
با ترشرویی جواب داد:

- آفرین چشمم روشن، دیر هم اومدی، زبونت درازتر هم شده؟ آره نگران تو بی‌لیاقت شدم. با حرفهایی که بابات زد، انتظار داشتی نشم؟

مامان با غضب گفت:

- نمی‌فهمه دیگه، فکر می‌کنه بچه بازی؛ انگار تنش می‌خاره
که، اون هم سرنوشت دخترای بیچاره رو دچار بشه.
با عصبانیت گفتم:

- تمومش کنید. من بچه نیستم و نیازی هم به امر و نهی ندارم.
خودم مراقب خودم هستم. نگران من نباشید، اون بیکار نیست
بیاد منو بگیره، آخه مگه از من چه سودی میبره؟! حالا جلوی
جفت چشمتون می‌بینید که بنده سالم هستم، انقدر بدم میاد،
الکی بزرگش می‌کنید.

تند به اتاقم رفتم و در و محکم بستم. به در تکیه دادم. نفس-
نفس می‌زدم؛ تلاش کردم به خودم مسلط بشم، اما فایده‌ای
نداشت. آیت الکرسی رو خوندم و بعد نفس عمیقی کشیدم.
صداشون آروم می‌اومد؛ توجهی نکردم و لباسم رو با مانتو و
شال وقتایی که رضا خونه‌ی ما تشریف داشت عوض کردم.
گوشی رو از پالتوم در آوردم و به تخت پناه بردم؛ با خودم
گفتم "اگه مامان اینا بفهمن، امشب چه کسی رو ملاقات کردم
قیمه-قیمه میشم".

و همین طور اون تهدید آخر کلامش که نشون از دیدار آینده
رو می‌داد. خدایا خودت بخیر بگذرون.

صدای تقه‌ی در و همچنین صدای بابا من رو از عالم فکر و خیال خارج کرد؛ همین طور که زانوم رو بغل کرده بودم، به بابا که کنار در، دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- جانم بابا کاری داشتی؟

کنارم اومد و روی تخت نشست؛ لبخند خسته‌ای کرد و گفت:

- چی شده دخترم، چرا نگاه شیطونت غمگین؟ این نگاه،

خستگی رو از تنم خارج نمی‌کنه.

دستی به موهایی که جلوی صورت‌م رو گرفته بود، کشیدم و

کنار گوشم دادم

- چیزی نیست بابا جون، نگران من نباش. اگه تو هم اومدی

به خاطر اون موضوع نصیحت‌م کنی، بهتره بری ممنون.

به شوخی اخم کرد و گفت:

- چشمم روشن عسل خانم، از اتاقش می‌خواد ما رو بیرون

کنه؟

لب و رچیدمو چیزی نگفتم.

بابا: خبری برات آوردم که شاید باور کنی، اون مرد واقعا وجود

داره.

با خودم گفتم: "باور کردم بابا جون، دیگه جای اثبات نیست"
سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- چه خبره مگه؟

دستام رو گرفت و درحالی که لبخند چروکینی می زد گفت:
- چند روز گذشته، یک نفر اون آدم رو در حالی که یک دختر
کول کرده بود و با خودش به جایی می برد، دیده. انگاری اون
دختر بیهوش بوده، تو دست دیگش هم دوچرخه بود.
متعجب و وحشت زده، گفتم:

- وا...اون وقت کی اون رو دیده و همچین چرتی گفته؟ اگه
راست میگه چرا به پلیس خبر نداده، یا اینکه چرا کاری نکرده
؟

موشکافانه جواب داد:

- منم خودم اینو نمی دونم بابا جان، اما تو روز روشن همچین
کاری، واقعا از فکر من خارج.

تکونی خوردم و بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- بابا جون یک چیزی میگم ناراحت نشو. با اینکه من
کوچیک تر از این حرفام، اما حس می کنم یک جای کار می -
لنگه؛ می دونی چرا؟ چون درحالی که پلیسای خبره ای داریم،

اون به راحتی فرار میکنه و همچین، هرکاری دلش بخواد رو انجام میده؛ به قول خودت هم تو روز روشن دختر دزدیده. خنده‌ی حرصی کردم و ادامه دادم: ا
- اصلا اون آدم نگفت با چه سر و وضعی، جلوی مردم ظاهر شده و همچین کاری کرده؟ هان؟
دستی به ریشاش کشید و گفت:
- حرفت واقعا درسته، نمی‌دونم چی بگم؛ اما دخترم واقعا اون مرد وجود داره.
پوفی کردم و گفتم:
- آره بابا می‌دونم وجود داره چون...
از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون شدم. محال این موضوع رو تعریف کنم چون مطمئنم واکنشی خوب نمی‌بینم.
منتظر ادامه‌ی حرفم بود، منم یک چیزی ساختم و گفتم:
- چون واقعا وجود داره، اما اینکه پلیسا و هرکس دیگه نتونستن اون رو بگیرن، اعصاب من رو خورد می‌کنه. می‌فهمی بابا جون؟
از رو تخت بلند شد و گفت:
- بی‌خیال دخترم، فقط مواظب خودت باش؛ تو سوگلی این

خونه‌ای، عزیز دل بابا! دلم نمی‌خواد اتفاقی برات بیفته.
بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

- بابا جون خودمی! مرسی که حرفم رو گوش میدی.

درحالی که موهام رو نوازش می‌کرد، گفت:

- قربون تک دختر بابا، حالا بیا شام بخوریم که بدون تو، غذا از
گلم پایین نمیره.

"یعنی واقعا تو روز روشن، اون مردی که دیشب دیدم و بلایی

هم به سرم نیاورد، دختری رو دزدیده؟ آخه مگه میشه؟"

بابا وقتی جریان رو سر سفره برای بقیه تعریف کرد، متعجب و

وحشت زده شده بودند. به خصوص رضای بی‌خاصیت که با

کنایه و تیکه منو حرص می‌داد؛ ماما هم نگرانش نسبت به

من بیشتر شد و سخت گیریش بدتر از قبل شد.

رضا هم گفت: «از این به بعد خودش منو میبره و میاره»

مامان هم با این پیشنهاد رضا موافقت کرد، و هم اکنون با رضا

به مدرسه

می‌رم.

به منظره‌ی بیرون از ماشین، نگاه می‌کردم که رضا، من رو از

فکر و خیال بیرون کرد. بهش نگاه کردم.
رضا: دختر خاله، چرا انقدر تو از من بدت میاد؟
دهن کجی کردم و گفتم:
- اون وقت از کجا فهمیدی من از تو بدم میاد؟
خندید و در حالی که با دستش رو فرمون ضرب می-
گرفت، گفت:
- من حس آدما رو می فهمم.
پوزخندی زدم و گفتم:
- آفرین بهت تبریک میگم.
- خب! حالا می شنوم.
روم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم و گفتم:
- من از تو بدم نمیاد، فقط رفتارها، اعصابمو خورد می کنه.
رضا: مثلا کدوم رفتارها؟
چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:
- خودت نمی دونی؟ یک نمونش کار اون روزت.
با یادآوری این موضوع حرص خوردم و اون هم خندید.
رضا: آخه دختر خوب! همچین چیزایی برای من و امثال من
عادی. بعدش هم چیز زیاد بدی نبود فقط در حد...

جیغ زدم و گفتم:

- بسه - بسه. نمی خوام بشنوم.

رضا: به هر حال معذرت می خوام، حالا بعدیش؟

به مدرسه رسیدیم؛ کناری توقف کرد.

من: باشه بعدا در موردش حرف می زنیم. اگه خیلی دلت می -

خواد بهت احساس خوبی داشته باشم، لطفا برگشتنی، دنبالم

نیا. ممنونت میشم پسر خاله.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- اون وقت چرا نیام؟ خبری؟

- چه خبری؟ من دوست ندارم سرویس داشته باشم.

رضا: مگه من سرویسم؟ من فقط می برم و می آرمت، همین.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون که به فکرمی، اما من مراقب خودم هستم رضا،

دوست ندارم کسی دنبالم باشه یا حواسش به من باشه؛ من

بزرگ شدم و از پس خودم برمیام.

دستی به موهای فرش کشید و گفت:

- اوکی هر جور خودت صلاح میدونی، اما فقط امروز دنبالت

نمیام. روزهای بعد از این خبرا نیست.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- بقیه‌ی روزها هم خبری ازت نیست، فعلا پسرخاله.

وارد حیاط مدرسه شدم، مستقیم به سمت آب خوری رفتم و گوشه‌ای نشستم؛ یادم رفته بود لباس گرم بپوشم و سردم شده بود، مچاله شدم و دستم رو بین پاهام گذاشتم.

"منظور بابا از دختری که اون مرد کول کرده بود چی

بود؟!...مگه امکان داره تو روز روشن، همچین ماجرای پیش بیاد. به خصوص دختره هم مثل من، دوچرخه سوار بوده، چه جالب!

محو افکارم بودم که با صدای دست زدن یک نفر به خودم اومدم؛ برگشتم و

چهره‌ی خندون یسنا و بهار رو دیدم. روبروم نشستن و هر دو سوالی نگاهم کردند.

سری به معنای چیه تکون دادم و گفتم:

- چتونه؟ چرا این شکلی نگاهم می‌کنید؟

بهار: هیروت سیر می‌کنی، می‌خوایم بدونیم، موضوع درگیری افکارت چیه.

یسنا، حرف بهار و تایید کرد و با خنده گفت: نمی‌دونستم از

این کارا هم بلدی خواهرم، کپه این دخترایی شدی که می-
خوان در مورد یک موضوع خیلی مهم تصمیم بگیرن.
هر دوشون زدن زیر خنده و منم مثل جغدا بهشون خیره شدم؛
همزمان سر و

کله‌ی رویا هم پیداش شد و کنارم جا باز کرد و نشست.
رویا به من نگاه کرد و گفت:

- چطوری عشقم؟

با بی حالی گفتم:

- خوبم ممنون عزیزم، سردمه.

بهم نگاهی انداخت و بعد اخم کرد و گفت:

- بینم، خوب چرا یک لباس درست و حسابی نپوشیدی؟

- با رضا اومدم، یادم رفت.

یسنا: چه ربطی داره، خب!

خواستم جوابش رو بدم، که رویا با تشر گفت:

- ربطش اینکه تو دخالت نکنی، خواهرم!

نگاهش رو به سمت من برگردوند و گفت:

- بینم دوباره چیزی شده؟

پوفی کردم و به طور خلاصه، ماجرای دختر دزدی رو تعریف

کردم؛ هر سه شون با تعجب و چشمای گرد نگاهم می کردند، و بالای سرشون علامت سوال، معلوم بود.

بهار موشکافانه گفت:

- بینم این موضوع چند وقته اتفاق افتاده که ما الان می-
شنویم؟

جواب دادم:

- خیلی وقت. چون خودم مطمئن نبودم همچین چیزی اصلا وجود داره، برای همین درموردش زیاد حرف نزدم.

بهار: آهان، خب الان می خواهید چکار کنید؟

رویا شالش رو از گردنش در آورد و روم انداخت و بعد نوازشم کرد و گفت:

- پس با این وجود، واقعا این دزدی وجود داره؛ لطفا تو هم دیگه حواست باشه، آبجی جان.

خندیدمو گفتم:

- اتفاقا بنده هم ایشون رو ملاقات کردم.

هرسه شون با گفتن (چی) بهم نگاه کردند و رویا دنباله‌ی حرف رو کشید:

- یعنی چی عسل؟ داری چی میگی دختر جون؟ مطمئنی

خودش بوده؟ چرا پس الان تو اینجا سالم نشستی. هان؟ اصلا
چرا الان ریلکس داری حرف می‌زنی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و به شوخی گفتم:

- نکنه دلت می‌خواست اتفاقی برام بیفته؟ میگی چه کار کنم،
بلند شم بندری برقصم؟

سرش رو اینور و اونور تکون داد و گفت:

- نه...نه بابا. چی میگی تو؟ فقط با ماجراهایی که برام تعریف
کردی و همچنین حرف الانت، شوک بهم وارد کردی.
خندیدم و بلند شدم، گفتم:

- بی‌خیال مهم اینه که بلایی به سرم نیآورد. از همه بدتر این
ماجرا منو اذیت می‌کنه، اگر اون مرد دزد دختراست؟ پس چرا
با من کاری نکرده؟

سه تایی شون هم بلند شدند و بعد بدون هیچ حرف به سمت
کلاس رفتیم.

یسنا و بهار کنار هم، من و رویا هم کنار هم قدم می‌زاشتیم.
یسنا: خودمونیم ها، جالب! به تو کاری نداشته. اصلا نکنه کاری
کرده و تو پنهون کردی آره؟

به حرف خودش خندید؛ منم گارد گرفتم و سمتش پریدم. بعد
کله‌ای بهش زدم و گفتم:

- ببند دهن تو دختر جان، من دروغگو نیستم.

درحالی که سرشو مالش می‌داد می‌داد گفت:

- با این یک ذره قدت چه زوری داری، دردم گرفت.
رویا و بهار خندیدن.

بهار: عسل، میگم اما من هنوزم این جریان رو باور ندارم، می-
دونی چرا؟ به خاطر اینکه تا الان باید اون به دست پلیس‌ها
می‌افتاد؛ مگه یک آدم چقدر باهوشه که آزادانه اینورو اونور
پیلکه؟

رویا: منم همین فکر و دارم، منتهی قضیه یکم عجیب، اما به
درد ما دخترا

نمی‌خوره. باید بزرگترها این ماجرا رو ختم بخیر کنند.

چشمم به امیر که کناری ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد،
افتاد. رو به بهار کردم و گفتم:

- دوس پسرت منتظرته خواهرم، فعلا.

بهار رد نگاهمو گرفت و به همراه یسنا سمت امیر رفتند. با
تکون دادن سر ازشون خداحافظی کردیم؛ تا خواستم قدمی

بزارم که صدای بوق ماشین آشنا بلند شد. "خوبه من هنوز گفته بودم برگشتنی، دنبالم نیا چرا باز اومده؟" رویا: آجی پسر خالت، من برم دیگه مواظب خودت باش. عزیزم.

با قیافه‌ی آویزون گفتم:

- تو هم بیا رویا.

با چشمای گرد گفتم:

- من کجا پیام دختر زشته.

دستش رو کشیدم و گفتم:

- چه زشتی داره؟ من نمی‌خوام با این غول دو سر، تنها باشم. بهش گفته بودم دنبالم نیا، حرفم رو گوش نداده.

خلاصه با تعارف تیکه پاره کردن، من جلو نشستم و رویا هم با خجالت عقب نشست؛ رضا در حالی که از آینه جلو بهش نگاه می‌کرد، گفت:

- رویا خانوم چطوری؟ خوش گذشت امروز؟

رویا س‌نگین اما با لبخند جواب داد:

- خیلی ممنون آقا رضا خوبم، هعی بد نبود.

رضا: خوبه خداروشکر. (بهش نگاه کرد) و گفت:

- باز چرا اخمات تو همه، دختر خاله جان؟
یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: که نمی‌دونی؟
خودش رو به کوچه علی چپ زد و به سمت خونه رویا روند،
گفت:

- راستش من اخمای گاه و بی‌گاه تو رو نمی‌فهمم، باید برام
توضیح بدی.

- مگه من نگفتم دنبالم نیا؟ نگفتم از سرویس بدم میاد.
اخم کرد و گفت:

- منم نگفتم که من سرویس مدرسه تو نیستم، بعد هم اومدم
دنبالت چون خاله گفت. من که نمی‌تونم زیر حرف اون بزنم و
حرف تو رو گوش بدم مادمازل.

جوابی ندادم و به بیرون نگاه کردم. دوباره گفت:

- هوای به این سردی یک لباس گرم هم نپوشیدی، خانمی راه
میری، فردا پس فردا، گوشه خونه از درد به خودت می‌لرزی.
چپ- چپ نگاهش کردم.

- حالا نه که تو خرجی منو میدی، یا تو منو دکترو می-
بری، جناب مهندس؟

کناری توقف کرد و جواب من رو نداد. به بیرون نگاه کردم، عه

ما کی به

خونه‌ی رویا رسیدیم؛ رویا از ماشین پیاده شد، منم پنجره رو پایین کشیدم و به سردی توجهی نکردم و باهاش دست دادم. لبخندی زد و گفت:

- ببخشید آجی، ولی اگه با پسر حالت بیای امنیت بیشتره، من نمی‌دونم هر طور خودت می‌دونی، فقط مراقب خودت باش.

رضا در جواب رویا گفت:

- نمی‌فهمه آخه، تا این بلا سرش نیاد درست بشو نیست. رویا بهش نگاه کرد و گفت:

آقا رضا، عسل تا الان دختر آزادی بوده، واقعا سخته که بخواد بخاطر همچین ماجرای، تحت نظر قرار بگیره. بهش حق بدید و باهاش راه بیاید، لطفا خواهرم رو ناراحت نکنید، ممنون که من رو رسوندید؛ فعلا.

خندیدم و گفتم:

- جواب منطقی رو از رویا خانم باید شنید، آی گل گفتی عشقم.

خندید و لپمو کشید، گفت:

- خداحافظ عزیزم، مواظب خودت باش!

من: باش، همچنین عزیزم.

خلاصه ما هم به سمت خونه رفتیم و تموم مدت حرفی نزدیم
و فقط صدای موزیک می‌اومد به کوچه که رسیدیم کناری
توقف کرد و گفت:

- شرمنده اگه با اومدتم ناراحت شدی، مواظب خودت باش!
از ماشین پیاده شدم، خم شدم و گفتم:

- مگه تو نمیای؟
خندید و گفت:

تو همونی هستی که من رو از خونتون بیرون می‌کنی، باز
می‌خوای دعوتت کنی؟
خندیدم و گفتم:

- یعنی چی؟

رضا: یعنی این که، من و دوستم یک خونه اجاره کردیم و از
این به بعد مجبور نیستی وجود من رو تحمل کنی.

با حرفی که رضا زد، شاخ در آوردم و با تعجب گفتم:

- چی؟ جدی میگی؟

سرش رو تکونی داد و گفت:

- آره دیگه، نکنه فکر کردی من با تو شوخی دارم؟
"با وجود اینکه خوشحال شده بودم، بالاخره تو خونه خودمون
آزادانه زندگی می‌کنم، اما از یک طرف هم ناراحت بودم بخاطر
اینکه بهش وابسته شده بودم و از این حرف‌ها".
من: مبارکت باشه پسر خاله، به خوبی و خوشی زندگی کنی،
هروقت دلت تنگ شد می‌تونی بیای تعارف نکن؛ برات
خوشحالم که مستقل شدی.

خندید و گفت:

- مخلص شما هم هستیم دختر خاله، چشم مزاحم میشم
حالا- حالاها.

دررو بستم و دستم رو به معنای خداحافظی تکون دادم و اون
هم به سرعت از کوچه دور شد؛ عقب گرد کردم به سمت خونه
برم که ناگهان چشمم به علف‌های بزرگ داخل مزرعه، که
درحال تکون خوردن بودند، با تعجب به علف‌ها نگاه می‌کردم
که دوباره تکون خورد. "یعنی کی می‌تونه باشه؟"
خواستم بی‌توجه برم که ...

بدون اینکه کسی متوجه بشه، به سمت علف‌ها رفتم و تا
علف‌ها رو کناری زدم، ناگهان دستم به درون اونا کشیده شد و

قبل اینکه جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد.
با تعجب و وحشت بهش نگاه می کردم. گفت:
- هیس! ساکت باش. الان جلب توجه می کنی.
دستش رو آروم از جلوی دهنم برداشت. کمی از من فاصله
گرفت و شنلش رو درست کرد؛ دومین ملاقات، اونم بعد چند
هفته.
سر و وضعم رو مرتب کردم و کولم رو رو زمین گذاشتم؛ بهش
نگاه کردم و گفتم:
- این چه وضعیه که درست کردی؟ مگه من کش شلوارم
اینطوری من رو می کشی بعدشم تو مگه مسلمون نیستی که
دست به من می زنی؟
خیلی بد بود که نمی تونستم درست ببینمش، به دورو برم نگاه
کردم؛ فضای تقریبا بازی بود که اطرافمون رو علف های بزرگ
احاطه کرده بودند و تنها کمی از زمین، بدون علف بود و ما
درون اونا بودیم.
با صدای برگشتم رو نگاهش کردم. روی تخته سنگی نشسته
بود و دستاشو رو هم قلاب کرده بود، گفت:
- خانم کوچولو؟ فکر کنم از ملاقات دوممون زیاد خوشحال

نشی، ولی لازم بود ببینمت؛ اونم به خاطر یک ماجرای که
حتما به گوشت خورده.

با تعجب گفتم:

- مگه تو هم خبر داری؟

"صداش برام خیلی آشنا بود و هر چه تلاش می کردم، یادم
بیارم که این صدا شباهت به کدوم صدا رو داره، اما بی فایده
بود."

ادامه داد:

- فکر نکن با اینکه راهم دوره، از همه چی بی خبرم؛ منم به
خاطر همین اینجام که از تو محافظت کنم.

- چی؟ محافظت؟ اونم تو؟

از رو تخته سنگ بلند شد و گفت:

- آره، چیز عجیبیه؟

"جالبه واقعا، همه می خوان محافظ ما باشن، این شنل پوش
هم که دور برش داشته، عاشق محافظت از من شده"

دوباره گفت:

- حواست به هر کاری که می‌کنی باشه، اون شب خودم دیدم که با اون مرد رو به رو شدی، فکر نکن که دیدار اول کاری باهات نداشته، دفعه ی بعد هم همینطوری، اون مرد رو نمی‌شناسی، نمی‌دونی چقدر باهوشه!

دنباله‌ی حرفش رو بدون وقفه ادامه دادم و گفتم:

- اما تو هم حواست به خودت باشه، توقع نداشته باش در حالی که این مدلی جلوی من ظاهر میشی، بهت اعتماد کنم و تو رو محافظ خودم بقبولونم. در ثانیاً، به خودم مربوطه که با چه کسی ملاقات می‌کنم و همچنین چه کارهایی انجام میدم. خودم مخ دارم می‌تونم درباره‌ی این ماجراها فکر کنم و نیازی به شما ندارم، خیلی ممنون از نگرانیتون!

کمی مکث کرد و در حالی که به سمت علفها می‌رفت گفت:
- من نگران تو نیستم، الکی برای خودت خیال پردازی نکن، فقط بهت هشدار دادم دور و برش نباشی.
- دور و بر شما چی؟ شمایی که خودت رو از ملت قایم کردی.

برگشت، صدایش خشن شده بود. گفت:

- خانم کوچولو، واسه چیزی که به تو ربطی نداره، دخالت بی جا نکن! شاید من یک پلیس مخفی و دارم کارم رو انجام میدم.

خندیدم و دنباله‌ی خندم ادامه دادم:

- جالبه، واقعا پلیس مخفی هستی؟ خوب مدرکت رو ببینم تا مطمئن بشم. آقای شنل پوش یا پلیس مخفی.

خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد و بدون هیچ حرفی دوباره بین علف‌ها گم شد و من دوباره تنها شدم؛ به جایی که قبلاً حضور داشت خیره شدم.
با خودم گفتم:

- واقعا این آدم کیه؟ کیه که همه چی رو می‌دونست؟ واقعا پلیس مخفیه؟ یا داره خالی می‌بنده؟

سردرگم کولم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم.
داخل اتاقم روی تخت نشسته بودم و به دیوار زل زده بودم.
همش به رفتارها و حرف‌های اون مرد شنل پوش فکر می‌کردم؛ به اینکه چقدر صدایش برام آشنا بود و هرچی فکر

می کردم، ذهنم پاسخگو نبود.

دلَم بدجور لواشک می خواست. بدجوریم دلَم لواشک ترش می خواست. بهتره کمی با خوردن خودم رو مشغول کنم تا کمتر از مخم استفاده کنم. می ترسم یکهو مخم ارور بده. به پذیرایی رفتم. هنوز مامان و بابا و عثمان نیومده بودند؛ معلوم نیست کجا رفتن و من بدبخت رو تنها گذاشتن. خوبه هنوز می ترسیدن که مبادا برام اتفاقی بیفته، حالا برای خودشون بیرون رفتن و هر چی هم زنگ می زنم جواب نمیدن.

به سمت آشپزخونه رفتم و دنبال لواشک گشتم، اما پیدا نشد. پوف حالا باید هوای به این سردی برم سوپری، آه-آه. منم مغز خر خوردم، واسه یک لواشک چه چیزها که تحمل نمی کنم. خدا شفام بده.

پالتم رو تنم کردم، شال گرمی سادم رو هم رو سرم انداختم و بعد از برداشتن مقداری پول و همچنین کلید، به سمت سوپری سر کوچه که رو به روی مزرعه بود، رفتم. کارم که تموم شد، در حال برگشت به خونه بودم که احساس کردم، کسی دنبالمه و من رو می پایید.

برگشتم و به دور و بر نگاه کردم؛ اما خبری نبود، شاید خیالاتی شدم؛ دوباره قدم گذاشتم که این دفعه شک نداشتم، صدای پا اومد. "ای بابا امشب خل شدم".

داشتم به کوچه نزدیک می‌شدم، احساس کردم که خیلی بهم نزدیک تر شده، سریع برگشتم و دوباره خفاش شب رو جلوی چشم دیدم. به اطرافم نگاه کردم، کوچه خلوت بود. با تعجب نگاهش کردم.

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

برگشت و به اطرافش نگاه کرد. بعد از مدتی، دست من رو دنبال خودش به سمت تاریکی کوچه‌ای که محل رفت و آمد نبود، کشوند.

من رو به دیوار تکیه داد و خودش هم رو به روم ایستاد، به داد افتادم.

- ای بابا چرا همچین می‌کنی تو؟ دیوونه شدی؟ زده به سرت؟

با خشم گفت:

- هیس دختر، هیس باش فقط، خب؟!!

انگار اعصاب نداشت، ولی متاسفانه من از اون بی‌اعصاب‌تر

بودم.

گارد گرفتم.

- چی - چی ساکت باش؟ جناب دور برت داشته ها، خوبه امروز بهت گفتم من احتیاجی به محافظ ندارم، باز برای من این کارها رو راه انداختی، جناب تجسس؟

با پررویی تمام گفت:

- منم بهت گفتم حواست به خودت باشه. انگار اصلا نمی فهمی که همچین ساعتی بیرون می پلکی. انگار واقعا باعث افتخاره برات که طعمه ی همچین گرگی بشی!

ناگهان صدای پا اومد و به وضوح مشخص بود، شنل پوش وحشت زده شده. بهم نزدیک تر شد.

آروم گفت:

- صدات در نیاد!

بوی تنش هم برام آشنا می زد. این بو، این صدای آشنا متعلق به کیه؟

تا صورتم رو برگردوندم، دیدم شنلش کلاً افتاده بود و موهای بهم ریختش رو صورتش ریخته بود. چقدر دوست داشتم این

قیافه‌ی پشت شنل رو بینم.

گوشام رو تیز کردم که صداهایی رو شنیدم، صدای چند تا مرد بود.

- من الان خودم اینجا دیدمش، مگه میشه؟

اون یکی صدا گف:

- خب اگه اینجا بود، پس کجا رفت؟

- من چه بدونم، تو این تاریکی هم چیزی که معلوم نیست.

- ای بابا، عجب گیری افتادیمایا، بیا بریم بالاخره گیرش

می‌اندازیم!

صدای پا که هر لحظه دور می‌شد، اومد " یعنی دنبال کی بودن؟ شنل پوش؟ ای خدا من هیچی نمی‌فهمم. لابد دیگه، دنبال خودش بودند که این طوری قایم شد. این مرد کیه؟" وقتی فهمید دور شدن، به خودش اومد و ازم فاصله گرفت و سریع شنلش رو درست کرد.

خواستم نفس عمیق بکشم، که دوباره بهم نزدیک شد و گفت:

- اینجا چکار می‌کنی؟

"ای خدا، من گیر عجب آدمی افتادم!"

- منم گفتم به تو ربطی نداره اینجا چکار می‌کنم. ببینم
اصلا خودت اینجا چکار می‌کنی؟ اون آدم‌ها دنبال تو بودن
که اون جوری حرف می‌زدن؟ جواب خودم رو دادم:
- حتما دیگه، وگرنه اینجوری تو سوراخ قایم نمی‌شدی،

جناب محافظ!

با خشم غرید:

- شما توکاری که بهت ربطی نداره، دخالت نکن بد می‌بینی
. اون‌ها دنبال من نبودن، دنبال اون دزدن، منم چون
محافظ و پلیس مخفیم، نمی‌تونم شخصیتم رو به هر
کسی لو بدم، برام بد میشه می‌فهمی؟

با حرص خندیدم:

- آره تو گفتی منم باور کردم، اصلا میرم رسوات می‌کنم،
ببینم چه کار می‌تونی بکنی.

خواستم قدم بذارم که ناگهان دوباره دستم رو کشید و به دیوار
من رو کوبوند.

- بین کوچولو، از اینکه شخصیتم رو به تو گفتم، من رو

پشیمون نکن. انقدر هم زبون درازی نکن، مخم سوت کشید از دست تو.

با پررویی تمام جواب دادم:

- زبون من دراز نیست آقای محترم، تو کمی چشم‌هات اون زیر مشکل پیدا کرده. بعدشم مخت سوت کشیده؟ مجبور نیستی ور و ور جلوی من ظاهر بشی و ادای محافظای شجاع رو در بیاری برام.

قشنگ مشخص بود که خیلی حرصی شده بود، با غرش گفت:

- حیف که کار دارم و گرنه برات داشتم، اون زبونت رو جوری کوتاه می‌کنم که خودت باور نکنی. بعدشم اگر بفهمم به کسی من رو لو دادی، برات گرون تموم میشه؛ از این که الان سالمی صدقه سر منه، اوکی؟

با چشم غره‌ی تمام گفتم:

- جون سالم من، صدقه سر توئه؟ اگه روز تصادف رو میگی که مجبور نبودی نجاتم بدی، بعدشم منت گذاشتن کارهای خوب رو از بین می‌بره.

فاصلش رو کمتر کرد و همزمان شنلش پایین افتاد. درست رخ به رخ هم بودیم که با دیدن چشماش، دلم هری پایین ریخت.

دو جفت چشمای طوسی، تو تاریکی شب، برق خاص و وحشتناکی رو متحمل شده بود؛ زبونم به کل بریده شد و توان حرف زدن نداشتمم.

"خدا شفا بده، اصلا حال این مرد خوب نیست. جوری بهم زل زده بود که انگار یک گرگ گرسنه است و می‌خواد بره کوچولویی رو یک لقمه‌ی چرب کنه. خدا شاهدده این از اون دزد بدتره. حال خودمم هر لحظه بدتر می‌شد و قلبم گومب، گومب صدا می‌داد".

بالاخره فاصلش رو باهام زیاد کرد و دوباره شنل رو روی سرش انداخت.

- تو هنوز نه من، و نه اون مرد رو نشناختی. به خصوص من رو که آدم زیاد جالبی نیستم و فقط کارم برام مهمه، زیاد جلوی من بلبل زبونی نکن و زبونت رو قیچی کن. ضمناً خوب نیست جلوی من شیطونی کنی فهمیدی؟ نزار مشکلی پیش بیاد که خودت شرمنده‌ی لجبازیات بشی دختر جون!

با زدن این حرف ازم دور شد و گم شد؛ اما من هنوزم داغ بودم

و جلوی چشم‌هام تنها دو جفت چشم طوسی بود. مغزم از کار افتاده بود و قلبم صدای بدی از خودش تولید می‌کرد؛ جوری که خیلی راحت می‌تونستم حسش کنم.

**

رو به مامان و بابا کردم و با عصبانیت گفتم:

- هیچ معلوم بود کجا رفته بودید، خوبه شما به من گفته بودید باید هوای خودم رو داشته باشم و فلان حرف‌ها، بعد برای من میرین گشت و گذار؟

بابا با لبخند شرمگین گفت:

- ببخش دخترم مجبور شدیم دیگه تکرار نمیشه، بعدشم مگه دختر دزد داخل خونه میاد؟ جات تو خونه امن بود. - به هر حال بازم. خب کجا بودید، بگید می‌شنوم؟

عثمان می‌خواست حرف بزنه که بابا گوشش رو گرفت؛ با تعجب گفتم: وا، بابا چرا همچین می‌کنی تو؟

ناگهان صدای در و همچنین تولدت مبارک خاله‌ها و ... بلند شد.

با تعجب به تک تکشون نگاه کردم؛ دست خاله مهشید، دوسه

تا بادکنک رنگی بود(خاله کوچیکم)، رو سر خاله محنا(خاله بزرگم) کلاه بود و دست‌هاش رو تکون می‌داد و هپی می‌می‌کرد؛ رضا و رحیم(داداشای هم و همچنین پسرهای بزرگ خونواده‌ی خاله محنا) هم تولدت مبارک می‌گفتند و دست می‌زدند. شیدا(دختر خاله مهشید) دستش دوربین فیلم برداری بود و داشت فیلم برداری می‌کرد و همچنان لبخند می‌زد؛ ریحانه(دختر خاله محنا و خواهر رضا و رحیم) در حالی که حوریا دختر کوچولوی سه سالش بغلش بود، همچنان اون هم شعر هپی می‌رو می‌خوند.

ای بابا مگه امروز چه خبره هان؟ وای آره، امروز تولدمه، من چه جوری تونستم تولدم رو فراموش کنم؟

رضا اومد کنارم و با لبخند گفت:

- تولدت مبارک جزقاله!

و بعد از حرف رضا بقیه هم همین حرف رو تکرار کردن. " البته به جز جزقاله " .

خاله محنا دستم رو کشید و من رو پشت صندلی نشوند. میز رو مرتب کرد و به مامان اجازه داد، تا کیک خوشگلم رو روی میز بزاره.

به شمع ۱۷ سالگیم که در حال سوختن بود، نگاه کردم. همچنین به نوشته‌ی زیبای کاکائویی «تولدت مبارک عسل زندگیمون» دوتا گل زرد هم کنار نوشته بود و یک دونه زنبور هم بالاش چسبیده بود؛ خلاصه کیک خوشگلی بود.

تک تکشون دورم حلقه زدند، نشستن و دست می زدند و اصرار داشتن تا شمع رو خاموش کنم. منم زیاد منتظرشون نذاشتم و چشمام رو بستم «آرزو می‌کنم که زندگیم به طعم اسمم، عسلی و شیرین باشه، همچین از این گرفتاری که برام پیش اومده جون سالم به در ببرم».

چشمامو باز کردم و جلوی منتظران عزیزم شمع رو فوت کردم. صدای سوت و دست بلندتر شد؛ مامان کنارم نشست، بابا هم طرف دیگه‌ام نشست. به مامان نگاه کردم و با شوق گفتم:

- خیلی ممنون مامان جون، من به کل تولدم رو یادم رفته بود.

همدیگه رو بغل کردیم.

- خواهش می‌کنم عزیزم من کاری نکردم، وظیفم بوده دختر گلم.

از بغلش بیرون اومدم و به بابای خوشتیپم نگاه کردم. لب

ورچیدم و گفتم:

- شرمنده بابا جون سرتون داد زدم. از شما هم ممنونم،

خیلی زحمت کشیدید.

سرم رو نوازش کرد و گفت:

- قابل تک دخترم رو نداشت؛ نوش جون بابایی.

شیدا با خنده گفت:

- نوبت برش کیکه، زود باش عسل.

با خنده بهش نگاه کردم، همچنان با دوربین فیلم برداریش بود؛ دستی برای دوربین تکون دادم و چاقوی خوشگل پاپیونی بنفش رو برداشتم و کیک رو برش زدم. کمی از کیک رو هم داخل دهنم گذاشتم. از شیرینیش غرق لذت شدم. این بار رحیم گفت:

- خوب عسل، حالا کادوها.

همیشه عاشق قسمت باز کردن کادوها بودم. عثمان و مامان، همه‌ی کادوها رو آوردند و کنارم گذاشتن. یک عالم دسته بندی رنگی منگی که منتظر باز شدنشون بودند. اولین کادو از طرف بابام رو باز کردم. تاب شلوارک ست

کالباس برام خریده بود.

لبخندی به روش پاشیدم و تشکر کردم.

دومین کادو از طرف مامانم، یک تابلوی نسبتاً کوچک که عکس من رو توش قاب زده بود. خیلی از طراحی خوشم اومد و دوباره تشکر کردم.

تندی تک- تک کادوها رو باز کردم؛ از طرف خاله محنا یک شلوار اسلش، از طرف خاله مهشید یک دست لیوان، از جانب ریحانه رژ و تاب دامن سرخ که بسار عالی بود، از طرف شیدا هم شیش تا لاک رنگی و خوشگل که داخل جعبه جاسازی شده بودند، رحیم هم بهم یک روسری آبی داد و موند کادوی رضا که با باز شدنش جیغ کشیدم و کادو رو پرت کردم. همه با تعجب بهم نگاه می کردند؛ با لرز به چیزی که داخل جعبه بود نگاه کردم، سوسک اسباب بازی بسیار چندان بود. از جام بلند شدم و جعبه رو برداشتم، تو سر رضا که در حال خندیدن بود زدم.

شلیک خنده بلند شد؛ رضا با خنده سرش رو مالید و گفت:

- وا، اینم کادو من بود خب! چکار کنم؟ هر چی فکر کردم

به خاطر نیومد که چی برات بخرم.

با حرص گفتم:

- تو هم برام همچین چیزی رو خریدی، آره؟

خندید و گفت:

- اون که آره، ولی ...

کادویی کوچولو از تو جیبش در آورد و گفت:

- اما کادوی اصلی اینه عسل جون!

جعبه‌ی کوچیک رو با تردید از دستش گرفتم و گفتم:

- نکنه بازم می‌خوای من رو بترسونی، من واقعا شوخی

ندارم و دکوراسیونت رو پایین میارم؟

خاله محنا رو به رضا کرد و با اخم گفت:

- پسر جان نقشه مقشه نکشیده باشی ها!

رضا به خاله نگاه کرد و خندید:

- نه مامان جون، نگران نباش، این دفعه جدیه.

به من نگاه کرد و گفت:

- باز کن عسل، شوخی ندارم این دفعه!

با تردید جعبه رو باز کردم و با یک دستبند نقره‌ای خوشگل

که قلب‌های کوچیکی بهش وصل بودند، مواجهه شدم؛ با خوشحالی به رضا نگاه کردم و گفتم: دمت گرم پسر، خیلی ممنون. تو از این کارها هم بلدی مگه؟
خندید و به شوخی گفت:

- نه این پیشنهاد دوست دخترم بود، منم خریدمش.
- آفرین به دوست دخترت، مارو باهات آشنا نمی‌کنی کمی از سلیقتش فیض ببریم؟

دست بند رو برداشتم و به دستم بستمش.
- حالا دفعه‌ی دیگه ایشالله باهات آشنا میشی نگران نباش، مبارکت باشه خاله ریزه.
- ممنون پسر خاله.

ریحانه به شوخی و اخم گفت:
- پس من چی داداش؟

رضا کنارش رفت و لپشو کشید و گفت: حساب ما موقع تولدت خوشگله.

ریحانه هم خندید و گفت:

- اما من الان کادو می‌خواهم!

هم زمان حوریا با اون لحن بامزش گفت:
- منم کادو دوست!

رضا حوریا رو بغل کرد و گفت:
- ای جان دایی، کادو دوست؟

حوریا سرش رو تگون داد.
- چشم، برای شما هم می خرم، عجب گیری کردیما.

ما هم ریز ریز بهشون می خندیدیم.
خلاصه تولدم به خوبی و خوشی تموم شد و بخشی از خاطرات
خوبم در ذهنم گنجیده شد؛ ” باورم نمی شد که تولدم رو
فراموش کرده باشم ” انقدر درگیر ماجرای شنل پوش و اون مرد
بودم که به راحتی از خاطرم محو شده بود.
**

با صحنه ای که رو به رویم دیدم، گل از گلم شکفت. ” یعنی
بالاخره؟ بالاخره آسمون تصمیم گرفت، زمین شهرمون رو
سفید کنه؟ ”

با خوشحالی به گوله برفهایی که از آسمون می اومد نگاه
کردم. ناگهان با صدای رضا به خودم اومدم

- وای، برف‌ها رو ببین.

بهش نگاه کردم و با نیش باز گفتم:

- آسمون دقیق منتظر تولد من بود که برف هاش رو رسوا کنه.

خندید و به طعنه گفت:

- حالا نه که موجود خاصی هم هستی.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- اصلا همه چی به وجود منه آقای محترم، شما مشکلی دارید؟

سری تکون داد و گفت:

- من غلط بکنم مشکلی داشته باشم خانم، بیا زود باش.

سمت ماشینش رفت و منم کمی بعد به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. "دیشب رضا و خاله محنا و همچنین ریحانه پیش ما موندگار شدند و الان صبح زود دوباره باید با آقا رضا به مدرسه برم"

راستش اصلا ناراحت نبودم، از ماجرای دیشب واقعا انگار عقلم سر جاش اومده. باید حواسم حتی به شنل پوش هم باشه، به

خاطر اینکه اون هم زیاد مشکوک می‌زنه.
رضا با سکوت مطلق به سمت مدرسه می‌روند و من هم از
داخل ماشین، به برف‌ها نگاه می‌کردم.
با صدایش به خودم اومدم.
- عسل من برگشت دنبالت نمیام، مواظب باشی دیگه دخی
جون.
برگشتم و به نیم‌رخش نگاه کردم.
- مشکلی نداره، منم برف بازی می‌کنم.

خندید و گفت:

- مثلاً همین دیشب یک سال بزرگتر شدی‌ها.

لب‌ورچیدم و گفتم:

- خب مگه چیه؟ بازی فقط برای بچه‌ها که نیست.

- بله-بله شما درست می‌فرمایید خانم!

- بازم بابت دست‌بندت ممنونم، خیلی قشنگه.

- قابلیت و نداشت عزیزدل!

بالاخره به مقصد رسیدیم و بعد خداحافظی به سمت مدرسه

رفتیم؛ حیاط خالی بود به خاطر همین بدون مکثی به سمت

کلاس رفتم. "خانم اسفندیاری اصلا اجازه نمی‌داد تو این وضعیت و همچنین هوایی، کسی بیرون بپلکه"

خواستم در کلاس رو باز کنم که ناگهان یکی از پشت بهم خورد و صدای خنده‌های آشنا بلند شد. برگشتم و با حرص گفتم:

- یا خدا، مرض داری رویا؟

از پشتم گرفت و باهم به داخل کلاس رفتیم. صدای همه‌می بچه‌ها بلند بود. گفتم:

- عشق من، امروز بد اخلاقی.

- آره خیلیم بد اخلاقم.

کولم رو از پشتم در آوردم و به دسته‌ی صندلیم آویزون کردم و بعد هم روی میز نشستم، اونم روی صندلیم نشست.

- ای بابا، چه خبر عشق جان؟

- هیچی، خبری نیست گلم.

- از اون ماجرا چی؟

با یادآوری دیشب، کمی حالم گرفته شد؛ ولی نمی‌تونستم این موضوع رو بهش بگم، من قول دادم و تا آخرش هم باید ادامه بدم. هر چند هم ریسک بسیار بزرگی کردم و نمی‌دونم چه

سرنوشتی از طرف شنل پوش، برام رقم خورده.

رویا بشکنی زد و گفت:

- عسل با توام.

به خودم اومدم و گفتم:

- جان، چیزی شده؟ چی گفتی؟

اخم کرد و گفت:

- میگم از اون ماجرا خبری نیست؟

از روی میز پایین اومدم و گفتم:

- نه فعلا که خبری نیست.

رویا موشکوفانه جواب داد:

- پس چرا تو فکر رفتی؟

با حرص گفتم:

- رویا من پاچه گیری هام شروع شده، خواهش می کنم

خواهرم ملاحظه کن!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- باشه عزیزم، شرمنده اعصابت رو خورد کردم.

لبخندی به روش پاشیدم و بغلش کردم.

- نه عزیزم مشکلی نیست. عذرخواهی دیگه چرا می کنی؟

حرف رویا با ورود خانم نصفه موند.

**

به بهانه‌ی سرویس بهداشتی، تو حیاط قدم می زدم. هنوزم داشت برف می اومد. خدا کنه فردا تعطیلی اعلام کنند، من که عاشق این تعطیلی‌های برفی‌ام.

رویا باهام نیومد، امروز اونم حال گیر شده. بی تربیت حتی تولدم رو بهم تبریک نگفت. نکنه یادش رفته باشه؟ عجب دوستایی من دارم هعی.

صدای زنگ که اومد، تصمیم گرفتم از قدم زدن دست بردارم و به آغوش گرم کلاس پناه ببرم.

آروم- آروم به سمت سالن رفتم. اندکی از بچه ها گوشه و کنار سالن، بغل شופاژ پاتوق درست کرده بودند و حرف می زدند. خواستم به سمت کلاس برم که ناگهان بهار سد راهم شد و گفت:

- عسل!

با تعجب گفتم:

- هان، چته؟

دستمو گرفت و گفت:

- بیا بریم بوفه، من تنهام!

نالہ کردم و گفتم:

- به جون تو حال ندارم، دلم درد می‌کنه از خودم بیزارم
خواهرم.

بهار با اخم من رو کشید و گفت:

- عع لوس بیا دیگه!

من رو مثل کش شلوار به طرف بوفه کشوند. گفتم:

- اصلا یسنا کجاست که دنبال من اومدی؟

درحالی که درخواستش رو به فروشنده می‌داد، گفت:

- یسنا امروز تنبل شده، تو چیزی نمی‌خوای برات بخرم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه ممنونم.

خریدش که تموم شد، به همراه هم به سمت کلاس رفتیم.

چیپس رو به طرف من گرفت و گفت:

- بردار!

بدون تعارف تیکه پاره کردن، یک چند تا برداشتم و دونه به دونه تو دهنم گذاشتم.

دوباره گفت:

- بیا تا موقع کمی قدم بزنی عشقم، الان کلاس نریم.

-چی میگی باو، من دلم درد می کنه می فهمی؟

ناگهان یسنا به طرفمون اومد. مشکوک می زد دختره، چشمکی به بهار زد و گفت:

- اینجا چکار می کنید، بیاید کلاس بریم.

با غر- غر گفتم:

- این بهار روانی منو دنبال خودش می کشونه، همیشه که به

تو چسبیده، امروز من رو نشونه گرفته.

یسنا و بهار خندیدند و با هم به سمت کلاس رفتیم؛ در کلاس

رو که باز کردم، حلقه‌ی بچه‌ها رو به همراه کف زدنشون

دیدم.

مات و مبهوت مونده بودم که رویا جلو اومد و بغلم کرد. با

شوق گفت:

- تولدت مبارک عتیقه!

"و یک سورپرایز دیگه از طرف بهترین دوستم، من فکر کردم
یادش رفته ولی"

از بغلم جدا شد و بعد بچه‌ها خواستن در آغوشم بگیرند که
دوباره رویا اخم کرد و بهشون گفت:

- حق دست و بغل رو ندارید، نامحرماي چشم سفید!

بچه‌ها خندیدند و همین‌طور بدون لمس، تولدم رو بهم تبریک
گفتند.

رویا دستم رو گرفت و من رو به سمت جعبه‌ی نسبتاً بزرگی
کشوند.

- خب عشقم اینم کادوت، بازش کن!

با خنده جعبه رو همون‌طور که روی زمین بود بازش کردم. اما
داخل جعبه یک جعبه یک بسته‌ی دیگه که از اون کوچیک‌تر
بود، قرار داشت.

با تعجب به چشمای شیطون رویا نگاه کردم، گفت:

- باز کن دیگه!

جعبه رو دوباره باز کردم که اتفاق قبلی، رخ داد. ای بابا این

رویا چرا همچین کرده.
دوباره به رویا نگاه کردم.
- من تا کی باید جعبه ببینم؟
رویا خندید و گفت:

- باز کن خودت میفهمی!

با قیافه‌ی آویزون، جعبه رو باز کردم. این دفعه، یک جعبه‌ی کوچولوتر داخل بود. خندم گرفته بود. رویای دیوونه، چه کارها که نکرده.

صاف ایستادم و جعبه رو باز کردم که ...

صدای شلیک خنده بلند شد و هرکی یک چیزی می گفت. هاج و واج به تخمه‌های درون جعبه نگاه کردم "همینم کم بود". خواستم عقب گرد کنم و تخمه‌ها رو روی سر رویا بریزم که دستی از پشت، به جلوی گردنم اومد و همچنین گردنبندی فیروزه به شکل اشک به گردنم آویخته شد. با تعجب به گردنبند نگاه می کردم که رویا گفت:

- کمی مسخره بازی چاشنی تولدت کردم عزیزم، این هم کادوی اصلیت، قابل ات رو نداشت، عشقم.

بغلش کردم و گفتم:

- خیلی ممنون رویا جونم، بهترین کار رو کردی. البته کمی هم عصبانیم کردی، ولی خوب به این سورپرایزت می‌ارزید

خندید:

- نمی‌دونستم امروز اعصاب لغزندست، و گرنه این کار رو نمی‌کردم.

- نه بابا اشکالی نداره، طبیعیه عزیزم.

رویا از بغلم جدا شد و بعد یسنا و بهار جلو اومدند و جفتشون کادویی رو به دستم دادند.

- ببخشید دیگه، زیاد سلیقه ات رونمی‌دونستم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- مهم ارزشیه که برام گذاشتین.

اخمام روتو هم کردم و گفتم:

- پس بگو چرا امروز من رو با خودت اینور و اونور

می‌بردی، تو که اصلا از این کارها بلد نیستی.

خندید و گفت:

- آره دیگه، مجبور شدم.

رویا تو سرش زد و با احم تصنعی گفت:

- از خدات هم باشه با شخصی مثل عسل راه میری.

کادوی بهار رو باز کردم . شلوار اسپرت برام خریده بود که ازش خوشم اومد، اما کمی برام بزرگ بود. کادوی یسنا هم یک شال زرشکی نخی بود.

از جفتشون تشکری کردم که ناگهان رویا به سمتم اومد و گفت:

- خب عشقم، حالا زود باش این رو گاز بزن.

به پیاز دستش با تعجب نگاه کردم.

- من این رو بخورم؟

- آره دیگه، زود باش!

بچه‌ها با تعجب نگاهم می‌کردند. من هم پیاز رو به دستم

گرفتم و با خنده گازی بهش زدم، صدای دست و جیغ و هورا

بلند شد. به خاطر تندیش اشکم در اومده بود، الهی نمیری

رویا با این کارهای دیوونه بازی، خلاصه جشن تولد کوچولو و

مسخره‌بازی رویا به اتمام رسید و با ورود دبیر همه سرجامون

نشستیم.

زنگ آخر خورد و چهار نفری به بیرون از مدرسه رفتیم؛ مثل همیشه یسنا و بهار کنار هم، من و رویا کنار هم قدم بر می‌داشتیم.

- عسل پسر خاله‌ات کجاست؟

- امروز دنبالم نمیاد، کار داشت.

- آهان.

تو عالم خودم غرق بودم که ناگهان گوله برفی به سرم اصابت کرد. برگشتم و با بهار که نیش‌هاش تا بناگوش باز بود، روبه‌رو شدم، با حرص و خنده گفتم:

- پس که این‌طور بهار خانم.

از روی ماشین برف جمع کردم، گلوله کردم و دنبال بهار کردم. نشونه گرفتم و درست به صورتش زدم.

صدای خنده‌ی یسنا و رویا بلند شد. تقریباً چندین دقیقه برف بازی می‌کردیم و هم دیگه رو با گوله برف نشونه می‌گرفتیم که ناگهان چشمم به امیر خورد.

نمی‌دونم چرا از این بشر انقدر بدم میاد. سمت ما اومد و کنار بهار رفت. با خنده بهش گفت:

- سلام عشقم خوبی؟ برف بازی می کنی، اون هم توی خیابون؟

بهار مظلومانه و پرروییانه جوابش رو داد:

-سلام عزیز، خوبم ممنون. همش تقصیر عسله، اون استارت بازی رو زد، ما هم گول خوردیم و بازی کردیم. امیر با یک نگاه چندش، به من نگاه کرد و گفت:

- سلام عسل خانم، خوب توی خیابون عشق من رو مجبور به این کارها می کنید، نمی بینید چقدر پسر ریخته اینجا که بچه بازی در میارید؟

من هم که کاملاً بهم برخورد جواب دادم:

- اولاً سلام امیر آقا، دوماً عشق شما جونش می خارید به من ربطی نداره، سوماً من برای هر کاری که می کنم، اجازه نمی گیرم و نظر بقیه هم برام مهم نیست. لطفاً بار آخرتون باشه که این حرفهارو به من می زنید.

امیر کوله‌ی بهار رو گرفت و با خنده گفت: مگه

- من چی گفتم که این طوری حرف می زنی؟ یک شوخی

بود، معلومه آدم با جنبه‌ای نیستی.

دست رویا رو گرفتم و گفتم:

- هرچی که گفتید، لزومی نمی‌دونستم هر چند شوخیش رو

شما بهم بزنید. بعدشم مگه ما چه نسبتی با هم داریم که

با هم شوخی کنیم، خدا نگهدار آقا امیر!

به سرعت در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی امیر صحنه رو ترک کردیم.

"خیلی ازت خوشم میاد، اون وقت بیا با من شوخی هم بکن، پسره‌ی جلبک فکر کرده کیه که برای من نظر میده."

- عسل، بهار ناراحت نشه که این‌طوری با امیر حرف زدی؟

تک نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- به قول خودش می‌خواست شوخی نکنه، تا جوابش رو

نشنوه.

خندید و گفت:

- چه بدونم خواهرم، ولی با جوابی که بهش دادی عشق

کردم.

منم خندیدم و گفتم:

- مخلص شما هم هستم. خداییش نمی‌دونم چرا اینقدر

ازش بدم میاد، اصلا حس خوبی بهش ندارم.

به شوونم زد و گفت:

- به خدا از بس این رو گفتی، منم دیگه حالم ازش بهم

می‌خوره.

خندیدم و گفتم:

- همین مدلی ادامه بده، از آخر می‌فهمی که انتخابت درست

بوده، من حس خوبی بهش ندارم.

- چی بگم والا.

دیگه راهمون از هم جدا می‌شد که دست هم رو گرفتیم، به

هم نگاه کردیم.

- خیلی ممنون بابت کادو و جشن امروز عزیزم، انشالله تو

عروسیت جبران می‌کنم.

با اخم گفت:

- من عروس نمیشم، اینقدر من رو نفرین نکن دختر جان!

- چشم نشو ای بابا، خب کاری نداری عزیزم؟

- نه قربونت، مواظب خودت باش.

از رویا خداحافظی کردم و بقیه‌ی راه رو به تنهایی رفتم. هوا خیلی سرد شده بود، به گونه‌ای که ها می‌کردی از دهن‌ت بخار در می‌اومد؛ صدای قیریچ قیریچ برف‌ها که به خاطر قدم گذاشتنم تولید می‌شد، لذت خاصی رو بهم ایفا می‌کرد. سر راه چشمم به نونوایی خورد. نگاهی به داخل انداختم که تعجب کردم؛ به جای اون خره محسن، یک نفر دیگه اومده بود.

با کنجکاوی فراوان به داخل رفتم و رو به مرد جوان تازه وارد کردم و گفتم:

- سلام آقا، معذرت می‌خوام این سوال رو می‌پرسم، شما تازه کار هستید؟

در حالی که به خانمی نون می‌داد، گفت:
- بله خانم، دو روزی میشه.

- آهان، چی شد که شما به جای اون آقا اومدید؟
برخلاف اون، مردی که خمیر درست می‌کرد، جواب داد و گفت:

- اخراج شده، ازش شکایت کردند و رئیس هم اون رو اخراج

کرد.

- آهان متوجه شدم.

همون مردِ نگاه موشکفانه‌ای بهم انداخت و گفت:

- به نظر آشنا می‌ای.

جواب دادم:

- خوب، گه‌گذاری نون از اینجا می‌خریدم، احتمالا برای

همین از نظرتون آشنا می‌ام.

کمی مکث کرد و گفت:

- آره، ولی حس می‌کنم تو همون دختری هستی که عامل

اخراج محسن شده.

با چشمای گرد گفتم:

- ببخشید، به خاطر من؟

- آره، مگه تو همونی نیستی که چند وقت پیش اینجا آشوب

به پا کرد؟

با یادآوریش جواب دادم:

- آره خودم هستم.

مرد جوان گفت:

- چه خبره اینجا؟

اون یکی گفت:

- این خانم چند وقت پیش به خاطر اینکه محسن به دختری شماره داده، ناراحت شده و طوفان به پا کرده. از اون ورم چند روز بعد، آقای با مشخصات نامعلوم میاد و شکایت می‌کنه و میگه که محسن کارش رو درست انجام نمیده و تو محیط کار دنبال نخ دادنه.

با تعجب گفتم:

- درسته من خواستم ادبش کنم که تو محیط کار این کارها رو انجام نده، ولی من مردی رو نفرستادم که ازش شکایت کنه.

خمیرها رو کناری گذاشت و گفت:

- مردِ خوش برخورد و خوش تیپی بود، اما از صورتش غرور و وحشت می‌بارید.

سری تکون دادم و از نونوایی بیرون اومدم؛ یعنی این مرد کیه که به خاطر برخورد من، باعث شده اون رو از نون خوردن بندازه؟ ”چی میگی عسل؟ حتما دوباره این کارش رو تکرار

کرده که داد مردم رو در آورده، با اینکه راضی نبودم اما خوشحال شدم که دیگه نمی بینمش"

به خونه نزدیک تر شدم که ناگهان صدای قدم‌هایی رو شنیدم؛ برگشتم و مردی ناآشنا رو دیدم. عقب گرد کردم و به راهم ادامه دادم که با صداش ایستادم.

- ببخشید خانم، یک لحظه می تونم وقتتون رو بگیرم؟

برگشتم و به اون مرد نگاه کردم. آدم نسبتا خوش چهره‌ای بود. (ابروهای مشکی، چشمهای طوسی، پوست گندمگون)
- بله بفرمایید؟

بهم نگاهی کرد و بعد از نگاهی طولانی گفت:

- به نظرت آشنا نیام؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- خیر، باید آشنا بیایید؟

سری تگون داد و گفت:

- خیلی جالبه!

با تعجب ابرو هام رو به هم گره دادم و گفتم:

- به خاطر همین سواالتون، وقت من رو گرفتید؟

انگار توخودش بود، برای همین از جا پرید و هاج و واج بهم نگاه می کرد:

- چی گفتی؟

پوفی کردم و حرفم رو دوباره تکرار کردم که گفت:
- نه، ولی بی خیال ببخشید.

بعد از این حرف از مقابل چشمام دور شد و رفت.
با تعجب به رفتنش نگاه می کردم که با صدای عثمان به خودم اومدم؛ برگشتم و بهش که با تعجب من رو از دید می گذروند، نگاه کردم.

- آجی چرا اینجا ایستادی؟

نگاهی دیگه به محل رفتن اون مرد انداختم و کنار عثمان رفتم. شونش رو گرفتم و در حالی که به سمت خونه می رفتم گفتم.

- چیزی نیست داداش جون، خسته نباشی.

سری تکون داد و در حالی که با کلید در رو باز می کرد، گفت:
خوبم ممنون، مگه با رضا نیومدی؟

- نه، رضا کار داشت.

به داخل رفتیم و کفشامون رو در آوردیم، اول عثمان و سپس من به داخل خونه رفتیم.

- رضا عجب بادیگاردیه که امروز تنها اومدی!

- چه بدونم داداش، اتفاقاً خوب شد دنبالم نیومد، بعد یک ماه و خورده‌ای برف داره میاد، دوست داشتم برف بازی کنم .

اون هم چیزی نگفت و لباس‌هاش رو در آورد. من هم به اتاق رفتم و لباس‌هام رو با پیراهن مشکی صورتی و یک شلوار ورزشی عوض کردم .

واقعا اون مرد کی بود؟

چند روزی گذشت و آخرهای بهمن ماه بود. از آسمون فقط برف می‌اومد و همه جا رو سفید پوش کرده بود، همه چی رو روال بود و از شنل پوش هم خبری نبود. "یک جورایی دلم براش تنگ شده بود و دوست داشتم با وجود هر چند رو اعصاب بودن، بینمش" بابا هم خبری دیگه از مرد دختر دزد برامون نیاورد و بحثش بسته شده بود؛ گرچه من هنوز هم به تمام این ماجرا فکر می‌کردم، ولی چیزی دست گیرم نمی‌شد.

حوصلم بدجوری سر رفته بود، به خاطر همین شال و کلاه کردم و به زور عثمان رو هم با خودم به بیرون بردم؛ به اطراف نگاه کردم، خلوتِ خلوت بود. با صدای عثمان برگشتم و بهش نگاه کردم، خیلی بامزه شده بود؛ پوست سفیدش بین این همه برف رکورد رو می‌زد، چشم‌های سبزش روشن تر شده بود و داداشم رو خواستنی تر کرده بود. اما بینی قرمزش بامزه ترش کرده بود.

- آجی بیا آدم برفی درست کنیم!

در حالی که گوشه‌ای رو برای ساخت آدم برفی انتخاب می‌کردم، گفتم:

- قبوله، حالا زود برو یک دونه هویج از خونه بیار، چند تا دکمه هم داخل کشو هست، تا ببینیم با شال و کلاهش چه کنیم.

- باشه من رفتم.

با دستام برف‌ها رو جمع کردم و یک گلوله‌ی نسبتاً بزرگ برای بدنش درست کردم. کمی مدل بهش دادم و بعد، یک گلوله‌ی کوچک‌تر برای سرش درست کردم و روی بدنه گذاشتم. هم زمان عثمان هم سر رسید.

خندید و گفت:

- تو این چند ثانیه، چقدر سریع درست کردی.

من هم خندیدم و گفتم: ما اینیم دیگه.

عثمان هویچ رو وسط گوله برف گذاشت «به عنوان بینی»، دو تا دکمه‌ی آبی تیره هم برای چشم‌هاش، و بقیه‌ی دکمه‌ها که هر کدام یک مدلی داشت، برای بدنش «به عنوان لباس»

- حالا برای دهنش چکار کنیم؟

کمی تو فکر رفتم.

- عثمان روی میز یک تیکه ربان افتاده، اون هم برای دهنش خوبه.

عثمان باشه‌ای گفت و دوباره رفت. الهی عزیزم چه حرف گوش کن شده.

کمی از آدم برفی نیمه تموم فاصله گرفتم و قشنگ بهش نگاه کردم. به پایین بدنه نگاه کردم، خب تا وقتی که عثمان میاد براش کفش درست کنم.

به آدم برفی نزدیک شدم و نشستم. برف‌ها رو کنار هم جمع کردم و به دو طرف پایین بدنش «بیضی شکل» کفش درست کردم.

ناگهان وجود کسی رو کنارم احساس کردم. فکر کردم
عثمانه به خاطر همین نگاه نکردم و گفتم:
- آوردی؟

صدایی نشنیدم، با تعجب برگشتم و گفتم:
- مگه لالی که ...

شنل پوش؟ اون هم این وقت ظهر؟
آروم بلند شدم و با تعجب نگاهش کردم.
- تو، اینجا ... تو اینجا چه کار می کنی؟
- باهات کار دارم، دنبالم بیا.

خواست قدم بزاره که با چشم غره گفتم:
- اون وقت تو از من انتظار داری به خاطر کاری که باهام
داری، دنبالت پیام؟ !

- چیزی غیر از این انتظار ندارم .
- چرا؟

از گوشه‌ی پالتوم گرفت و من رو کشید؛ دادم بلند شده بود.
- چه کار می کنی روانی؟ من باهات هیچ‌جا نمیام.
اما همین طوری بدون ذره‌ای حرف، من رو به سمت ساختمون

نیمه کاره برد. پالتوم رو ول کرد و با خشم غرید:
- دیدی که حرفات اثری نداره. من هر کاری که بخوام،
می‌تونم انجام بدم .

دست به سینه ایستادم و گفتم:
- ا، نه بابا؟ خیلی بهت رو دادم، برای همین انقدر شیک و
مجلسی هر کاری دوست داری می‌کنی؛ اگر شخصیت رو
رسوا کنم که اون جرئت موش میشه آقای محترم .

بدون توجه به حرفم، به سمت گوشه ای از ساختمون رفت و
پلاستیکی رو برداشت؛ سپس به سمتم اومد و در مقابلم
ایستاد.

- این برای توئه.

با تعجب به پلاستیک دستش نگاه کردم؛ نکته بمب
باشه؟ می‌خواد من رو بترکونه؟ "نه بابا بیمار روانی که تشریف
نداره".

- بگیر دیگه، چرا ماتت برده؟ مثل قضیه‌ی قهوه نکن که خودم
برات بازش کنم.

با یادآوری اون روز خندم گرفت؛ ولی جلوی این شنل پوش

اعصاب خورد کن، قورتش دادم. پلاستیک رو از دستش گرفتم و داخلش رو نگاه کردم. چشمام چهار تا شد، این چیه دیگه؟ با تعجب، شنل قرمز رو از داخل پلاستیک در آوردم و بازش کردم؛ خداییش خیلی قشنگ بود، تا حالا از این چیزا نگرفته بودم ولی حالا مناسبتش چی بود؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- محافظ عجب و جق، این چیه؟

پوفی کرد و گفت:

- مشخص نیست خانم باهوش؟

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خنگ نیستی می‌دونم چیه، ولی چرا این رو بهم دادی؟

درحالی که به دیوار تکیه می‌داد گفت:

- برای روز مبادا لازمت میشه؛ در ضمن کادوی تولدت هم

هست.

وا، این از کجا می‌دونه من تولدمه؟ انگار فکرم رو خوند برای همین گفت:

- از کنار خونتون که عبور می‌کردم، صدای تولد و اینا رو که شنیدم، متوجه شدم تولدته. برای همین به عنوان محافظت،

برات کادو خریدم.

- اوکی، ممنون ولی من نمی‌تونم قبولش کنم.

- بخوای نخوای باید بپذیریش، بازی داره شروع میشه خانم کوچولو.

این رو گفت و بدون اینکه به حرف‌های من گوش بده، ساختمون رو ترک کرد.

بازی؟ کدوم بازی داره شروع میشه؟ با تعجب به شنل نگاه کردم. خب چه ربطی به این شنل داره؟

با تموم سؤال‌هایی که تو ذهنم داشتم، به سمت آدم برفی نیمه تموم رفتم ولی با دیدن آدم برفی خشکم زد.

کلاه و شال گردن قرمز که مال بچگی‌هام بود و همین طور دهن قرمزش، خوشگلش کرده بود.

با صدای عثمان که با اخم نگاهم می‌کرد برگشتم.
- کجا بودی؟

دنبال یک حرف قانع کننده می‌گشتم که ناگهان گفتم:

- خواستم دنبال چوب برای دست‌هاش بگردم.

به دست‌هام نگاه کرد و گفت:

- پس کو؟! جز یک پلاستیک تو دستت چیزی نمیبینم که،

اصلاً اون چیه داخل پلاستیک هان؟

به هان و هون افتاده بودم و مشنگ می زدم:

- چی؟ چی کو؟

با کف دستش به پیشونیش زد و گفت:

- باز عقلت رو جا گذاشتی؟ چوب‌های که گفتی دیگه.

نگفتی‌ها توی پلاستیک چیه؟

- آهان، خب پیدا نکردم. هیچی دوستم همین الان از اینجا رد

شد و بعد کادوی تولدم رو داد؛ بریم خونه بهت نشون میدم.

فعلاً تو برو گوشیم رو بیار از آدم برفی عکس بگیریم، منم یک

بار دیگه دنبال بگردم.

باشه‌ای گفت و دوباره رفت.

حرف‌های شنل پوش، من رو به عالم هیروت برد؛ پلاستیک به

دست، دنبال چوب گشتم و از آخر، کنار تنه درختی دو تا

برداشتم و به سمت آدم برفی رفتم. چوب‌ها رو به کنار بدنش

وصل کردم؛ آدم برفی خوشگلی شده بود.

خلاصه با عثمان و آدم برفی جونمون یک عالم عکس انداختیم

و با داد مامان به خونه برگشتیم.

**

بابا: همین که گفتم. می‌دونی که حرف من دوتا نداره.

- اما بابا ج...-

- گفتم نه، یعنی نه، عسل بفهم.

- نمی‌خوام - نمی‌خوام، شما باید اجازه بدید.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- اون وقت چرا؟

- چون که من دخترتم.

پوفی کرد و گفت:

- دلیل قانع کننده‌تر.

- چون ... چون، من یک دخیل ناز و همچنین تو دل برو شما هستم .

(لب ورچیدم و قیافم رو عین گربه های ملوس کردم)

چپ- چپ نگاهم انداخت و گفت:

- از دست تو، میگم نه. قیافت هم اون طوری نکن، بچه که

نیستی، همین چند روز پیش تولدت بود جزقاله.

تقریبا داد زدم:

- دِ به من نگو جزقاله بابا!

در حالی که با خنده به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

- میگم، خوبش هم میگم.

-باشه بگو ولی بزار برم!

آهی کشید و گوش‌هاش رو گرفت:

- میگم نه!

(ای بابا هیچ جوره نمیشه راضیش کرد که)

دنبالش مثل جوجه‌ها راه می‌رفتم، از آخر رو مبل نشست و تکیه داد. کنترل رو برداشت و در حالی که شبکه‌ها رو عوض می‌کرد گفت:

- انقدرم دنبالم نباش، میگم نه یعنی نه، اعصابم به هم نریز دختر جان، که سرت رو از تنت جدا می‌کنم. کنارش نشستم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- عه نه بابا، اون وقت از کی تا حالا قاتل شدی بابا جون؟

صدای تی وی که بلند شد، برگشتم و به فیلم اکشن خیره شدم. (بله کاملا معلومه از کی تا حالا خشن شده)

حالا چه جوری راضیش کنم خدا؟ من باید برم، باید برم مخفی‌گاه شنل پوش و درمورد اون حرفی که چند روز پیش زد حرف بزنم؛ باید بفهمم منظورش چی بوده. اما اول باید از این مرحله عبور کنم.

داد زدم:

- بابا!

- کوفته بابا، چشم سفید پاشو برو به درس و مشقت برس. من می‌گم بیرون خطرناکه باز تو مثل خنگ‌ها می‌خوای بری، برای من قدم بزنی؟ خیلی مشتاق قدم زدنی، دور همین خونه رو قدم بزن، دیگه حرف هم نزن، جلوی چشم‌هام هم نباش.

بغض کرده به سمت اتاق خوابم رفتم و دنباله‌ی راه - غر - غر کردم. روی تخت نشستم و به دیوار زل زدم؛ خوب راست هم می‌گه دیگه، این وقت شب من بیرون چه کار کنم؟ مامان و عثمان هم دیروز روستا رفتن و من بدبخت رو به خاطر درس‌هام نبردم. (نامردای تک عشق و حال)

روی تخت دراز کشیدم و گوشی به دست خودم رو مشغول کردم؛ صدای زنگ در بلند شد، توجهی نکردم و هندزفری رو به گوشم زدم و موزیک دلخواهم رو پلی کردم.

- هفتاد روزه که من از تو خبر ندارم، رفتنت رو هیچ جور

باور ندارم، حالم بده، منو دورم زده...

با آهنگ داشتم فیض می‌بردم که ناگهان یکی از گوشی‌ها، از داخل گوشم کنده شد.

به شخص عامل این کار نگاه کردم، بابا بود. چنان میرغضب نگاهم می کرد که حد نداشت.

با دلخوری گفتم:

- چیه، آهنگ هم نمی تونم گوش بدم؟

غرید:

- چرا ولی جوری گوش بده، وقتی یک آدمی مثل بابات،

صدات می کنه متوجه بشی.

بلند شدم، نشستم و بهش نگاه کردم:

- خب، بفرمایید؟

- چرا مجلسی حرف می زنی؟

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- انتظار داری خودمونی حرف بزوم رشید آقا؟

لحنش مهربون تر شد و گفت:

- بعداً در موردش حرف می زنیم، فعلاً بیوش بیا پذیرایی،

مهمون داریم.

- کیه؟

در حالی که از اتاقم بیرون می رفت، گفت:

- حالا بیا خودت می‌فهمی.

پوفی کردم و بلندشدم، سمت کمد لباس‌هام رفتم و در رو باز کردم؛ (خب حالا این مهمون ناخونده کیه؟) مانتو بلند گلبه‌ایم رو از جا لباسی در آوردم و تنم کردم، شلوارمم چون مشکي اسپرت بود خوب بود؛ شال صورتی کم‌حالم رو هم برداشتم و سرم کردم.

با تعجب به فردی که روی مبل تک نفره نشسته بود نگاه می‌کردم، با صدای بابا به خودم اومدم.

- عسل جان، سلامت کو دخترم؟

به تته پته افتاده بودم، ولی خودم رو جمع و جور کردم و رو به بابا کردم و گفتم:

- جانم بابا، چی گفتی؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- دارم می‌گم سلامت کو؟

دستی به شالم کشیدم و به مردی که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.

- س ... سلام، خوش اومدید آقا.

در حالی که به سبیلش دستی می‌کشید، گفت:

- سلام عرض شد، ممنون خانم.

به سرعت جت به سمت آشپزخونه رفتم و قبلش هم گفتم:

- من برم چایی بریزم.

وای خدای من، این آدم اینجا چه کار می‌کنه؟

یادم اومد از چند روز پیش که مشکوکانه بهم گفت:

- منومی شناسی؟

راستش با این که از کارهایش متعجب شده بودم، اما دیگه

پیگیر نبودم. حالا پیگیر می‌بودم، چی عاید می‌شد؟ من هنوز

نتونسم ماجرای شنل پوش رو درک کنم، چه برسه به اینکه

یک آدمه عجیبه دیگه کپ چشم‌های خود شنل پوش سر راهم

قرار بگیره و بگه «من رو می‌شناسی؟» هوف، دیوونه شدم. اما

حالا قصدش از اومدن به خونمون چیه؟

دو لیوان چایی معتدل ریختم و روی سینی گذاشتم. قندون

رو هم کنارش گذاشتم و به سمتشون رفتم.

اول به بابا تعارف کردم و بعد به سمت اون مرد رفتم:

- بفرمایید آقا!

تشکری کرد و من هم تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم.

بابا: خوب دخترم، حالا بیا بشین، تا تو رو به آرتین جان معرفی

کنم.

پس اسمش آرتین بود؛ کنار بابا نشستم و منتظرانه گوش هام رو تیز کردم.

بابا: آرتین جان، مشخصه که شما دخترم رو می شناسید و اما تو دخترم، آرتین جان پذیرفتن که مسئولیت محافظت از شما رو بر عهده بگیرن. ایشون مدرک پلیس ویژه و هم چنین مخفی رو دارن.

- چی، محافظ؟

این دفعه آرتین به حرف اومد:

- بله خانم کوچولو، بنده محافظ شما هستم و هر کجا که هستید، همراهیتون می کنم تا مشکلی براتون پیش نیاد. با ابروهای بالا رفته به جفت چشم های طوسی، یا شاید هم خاکستری اش نگاه کردم. اینم مثل شنل پوش، می خواد محافظ من بشه. هه!

- اما من تا الان مشکلی برام پیش نیومده، هر چند هم از ماجرا گذشته، اما من هنوز هم صریح و سالمم. دستی به سبیلش کشید و گفت:

- اما اتفاق یک بار می افته، بهتره پیشگیری کنیم.

بابا: دخترم، آرتین جان کارش رو خوب بلده، پس مشکلی نیست عزیزم.

چیزی نگفتم و موشکافانه به آرتین نگاه می کردم.
آرتین در حالی که نگاهش به من بود رو به بابا کرد و گفت:

- از فردا تمام کارها رو انجام میدم، حتی اگر بخواید

سرویس شخصی عسل خانم میشم.

وای نه، همینم مونده تو، محافظ و سرویسم بشی، اصلا از (کجا پیدات شد؟)

بابا حرف آرتین رو تایید کرد و وقت رفتن ایشون فرا رسید؛ به من نگاهی انداخت و گفت:

- امیدوارم بتونم شما رو راضی نگه دارم.

تو همین که گورت رو گم کنی، راضیه راضی میشم جناب، (اه)

بازم چیزی نگفتم و بعد به اتاقم رفتم. خواستم مانتوم رو در

بیارم، چشمم به هدیه‌ی شنل پوش افتاد؛ مانتو و شال رو

آویزون جالباسی کردم و اون رو برداشتم.

جلوی آینه ایستادم و شنل رو تنم کردم؛ موهام رو باز کردم و

دو طرف شونم ریختم، بعد کلاه شنل رو سرم کردم.

خیلی بهم می‌اومد، از حق نگذریم رنگ قرمز بهم می‌اومد، اما تا الان این اولین چیزی به این رنگه که دارم.

فکرم به سمت این ماجرای جدید رفت؛ آدمی که چند روز پیش دیدمش، حالا شده بادیگارد شخصیم! اصلا از کجا آجیر شده؟ لابد بابا این کار رو کرده دیگه. هوف من که ذهنم به هیچ جا قد نمیده، به امید خدا جلو میریم.

**

صبح روز بعد فرا رسید و قرار بر این شد بنده با ماشین محافظ جدیدم به مدرسه برم؛ اکنون کناری ایستادم و منتظر ایشون هستم.

هنوز برف می‌اومد و این موضوع خیلی من رو خوشحال می‌کرد؛ درسته به خاطر یخ بندون کلی تعطیلی داشتیم، ولی خوب بازم کمه.

به اون‌ور مزرعه خیره شده بودم، من هنوز پیش شنل پوش هم نرفتم، آه. خندم گرفت از حرف اون روزش که گفت:
- من هم محافظم.

ماشالله دوتا محافظ، یکی عجیب و غریب، این یکی هم...
با صدای بوق از فکر و خیال خارج شدم و به ماشین خیره شدم، راستش من از مدل ماشین سر در نمی‌ارم، فقط بگم که

مدل بالا و مشکی بود.

شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد و یک مرد خوش تیپ نمایان شد، اون هم کی؟ آرتین خان، جناب محافظ جدیدم.
- سلام بانو، بفرمایید!

کمی به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم، مونده بودم جلو بشینم یا عقب؛ از آخر آرتین در جلو رو برام باز کرد و دوباره گفت:
- استخاره می‌کنی پپر دیگه.

از لحن صمیمیش کمی حرصی شدم ولی با این وضع سوار شدم و جوابش رو محکم دادم:

- سلام عرض شد جناب محافظ، انتظار نداشته باشید که

همین اول راه باهاتون کنار بیام، من از محافظ و این مسخره بازی‌ها بدم میاد، هزار بار هم به بابام گفتم اما گوشش بدهکار نبود؛ نمی‌دونم شما از کجا پیداتون شده ولی دلتون خوش نباشه که من باهاتون کنار بیام آقای محترم.

خیلی خونسردانه در حالی که به سمت مدرسه می‌روند، گفت:
- من هم انتظاری ندارم، دور برت نداره بانو، من فقط کارم

رو انجام میدم؛ حالا دقیق‌تر بگو مدرست کجاست تا
برسونمت خانم.

پوفی کردم و آدرس دقیق مدرسه رو بهش دادم، بعد گفتم:

- من دور برم نداشته شما اشتباهی منظورم رو متوجه

شدید، من فقط...

وسط حرفم پرید:

- خیلی خب، اصلاً شما درست می‌فرمائید. حالا بزارید کمی

بیشتر هم رو بشناسیم، هوم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- بشناسیم؟ هه، فکر کنم بابام کاملاً در اختیار تون گذاشته

همه چی رو.

آرتین تک نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اما نگفته بود، زبون درازی داری. اون شب که زیاد نشونش

ندادی.

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- انتظار نداشته باشید از ملاقات سری پیش و هم چنین

دیدار اون شبتون هنگ نکرده باشم.

خندید:

- بله، کاملاً معلوم بود؛ شرمنده اگر اون روز کمی بی ملاحظگی کردم.

- بی ملاحظگی؟ شما به من گفتید من رو می شناسی؟ انگار باید شما رو جایی دیده باشم، آره؟
کمی تو فکر رفت و بعد گفت:

- نه، همین طوری پرسیدم؛ خب فکر کنم رسیدیم، آشنایی باشه برای برگشت، ساعت چند تموم میشه؟

برگشتم و مدرسه رو دیدم، چقدر سریع رسیدیم. در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم:
- ساعت پنج، فعلاً آقای محافظ.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- آرتین بگی راحت ترم.

- اما من ترجیح میدم خودمونی نباشه، خدا نگهدار.

در ماشین رو بستم و مهلت ندادم که حتی خدا حافظی کنه، اون هم بدون هیچ حرفی از کوچه دور شد.

عقب گرد کردم که به سمت حیاط برم، ناگهان دوباره دختر سری پیش که جلوم رو گرفت و درمورد رضا باهام حرف زد، سد راهم شد.

با تشر گفت:

- به- به امروز هم با یک مدل بالاتر اومدی، فکر می‌کنم تور خوبی پهن کردی برای پولدارها که هر چند وقت یک بار با یک پسر و با یک ماشین می‌ای.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- مثل این که حرف قبلی زیاد روت تأثیر نگذاشته که امروز هم فوضولیت گل کرده، نه؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- تأثیر؟ بس کن دختر، تو که از این کارها بدت می‌اومد، حالا چرا ماهی یک بار عوض می‌کنی خوشگلا رو؟

از کنارش رد شدم و گفتم:

- فوضولی نکن بهتره به دوس پسرهای فشنگ پاتوق زده‌ی اینجا برسی؛ بدو- بدو.

دستم رو کشید و با حرص گفت:

- حرف دهنتم رو بفهمم.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- من می فهمم، منتهی تو حالت نیست عزیزم.

دستم رو کشیدم و به سمت حیاط رفتم، با اومدن رویا کنارم،

اون هم زیاد ورور جادو نکرد و گورش رو گم کرد.

رویا بغلم پرید و بعد گفت:

- سلام عشقولکم، دلم برات تنگیده بود ها.

من هم خندیدم و گفتم:

- خداییش من اصلاً سرم خلوت نبوده که صدای دلتنگی رو

بشنوم.

با شوخی به شونم زد و گفت:

- بی شعور، مگه چه کار کردی که انقدر تو تعطیلات سرت

شلوغ بوده، هان؟

لرزی به بدنم افتاد و گفتم:

- بیا بریم کلاس، برات توضیح میدم، دلبرم.

- باشه.

به کلاس رفتیم، هنوز خلوت بود و تک و توکی از بچه‌ها اومده بودند؛ من و رویا به سمت جایگاه خودمون رفتیم و نشستیم، اما من طبق معمول روی میز، روبروی رویا نشستم.

رویا: خوب می‌شنوم، نکنه ماجرا دوباره به اون دزد ختم میشه، آره؟

پوفی کردم و کولم رو روی صندلی خالی، کنار رویا انداختم و گفتم:

- هعی خواهرم، اون کم بود حالا محافظ هم شروع شد.

با چشم‌های گرد گفت:

- یعنی چی؟

- هیچی، از این به بعد برای امنیتم محافظ دارم، نمی‌دونم بابام

اون رو از کجا پیدا کرده، ولی من حس خوبی بهش ندارم.

- دست بردار دختر، تو که به همه حس بد داری، فکر کنم

باید یک دکتر خودت رو نشون بدی.

با حرص گفتم:

- ببند رویا، چه کار کنم خب؟!!

خواست دهن باز کنه که بهار و یسنا سر رسیدند.

بهار تنهای به من زد و گفت:
- گوگولی مگول چطوری؟

خندیدم و گفتم:

- مثل پلو تو دوری.

بهار لاتی برداشت و گفت:

- جون خراب این پلوتتم من.

رویا غرید:

- هو کیک جون از عشق من فاصله بگیر، مگه خودت عشق

نداری؟

با این حرف رویا پقی زدم زیرخنده.

رویا با ابروهای بالا نگاهم کرد و با چشمای وزقیش گفت:

- هر- هر نمکدون، می خندی؟ نمی دونی من غیرتی میشم

کسی خندت رو ببینه؟

خواستم حرف بزنم که یسنا با خنده به سر رویا زد، این دفعه

من گارد گرفتم:

- هو خیارشور دست به زن بدی داری ها، حواست باشه از

من که خوردی تابلو نشی به دیوار.

یسنا: جمع کن بابا!

- چی رو جمع کنم؟

بهار: آشغالا رو!

رویا: برید گورتون رو گم کنید مسخره‌ها، ما داشتیم حرف می‌زدیم مثلاً.

از روی میز پایین پریدم و روی صندلی خالی نشستم: این‌ها که جفتشون مسخره‌ان، هر وقت میان، مسخره‌های ما رو هم در میارند.

با این حرفم سه تایشون خندیدند و بهار درحالی که روی ویبره بود گفت:

- مسخرت رو در میاریم؟

دوباره زد زیر خنده.

- کوفت، حناق، رو آب بخندید کپک‌های بی خاصی...

ادامه‌ی حرفم با ضربه‌ای که به سرم زده شد نصفه موند.

رویا: بی‌شعور من رو قاطی نکن ها!

با ورود خانم، حرف‌هامون نصفه موند و بهار و یسنا پشت

سرمون نشستند.

**

- آره خواهری، به خاطر اون دزد، حالا باید یک آدم جدید که مثلاً محافظم هست رو با خودم این رو و اون رو حمل کنم، نمی دونم اصلاً از کجا پیداش شده ولی من دوست ندارم، مگه فقط من تو اون محله زندگی می کنم؟

رویا در حالی که دست هاش رو جلوی دهنش گرفته بود و ها می کرد تا گرم بشه، گفت:

- ای آبجی زیاد سخت نگیر، بابات که بدیت رو نمی خواد، شاید واقعا آرتینی که ازش حرف می زنی آدم خوبی باشه، مگه نمیگی پلیس مخفیه، خب پس بی خیال. هرچند من خودم از این حرف هات شاخ در میارم.
- چه بدونم، هوف.

بهار و یسنا دوباره سرو کلشون پیدا شد، توی حیاط کناری ایستاده بودیم و دست هامون داخل جیب هامون بود، رویا که فقط با استفاده از دهانش دست هاش رو گرم می کرد؛ بهار در حالی که می خندید گفت:

- ببینم، هوای به این سردی اینجا چه کار می کنید؟

دنباله‌ی حرفش یسنا گفت:

- مخشون یخ بسته آخه!

سری تکون دادم و به جفتشون ببندیدی گفتم که رویا گفت:

- ما از شر شما اومدیم اینجا، نمی‌دونستیم قفلید به ما، بر

خر مگس معرکه لعنت.

بهار ایشی کرد و گفت:

- مثل این که پاتوقیم ها.

یسنا: خیلی پاتوق باحالی هستیم ما، از هم فاصله می‌گیریم

همش.

خندیدم و گفتم:

- مثل پاتوق ما هیچ کجا پیدا نمیشه، شک نکنید.

بهار به دیوار تکیه داد و گفت:

- آره خداییشم، چشم نخوریم به خدا؛ ولی دور از این

حرف‌ها، باهاتون کار داشتم بچه‌ها؛ هفته‌ی دیگه امیر

می‌خواد من رو جایی ببره، «گفت سورپرایزه برای تولدم

که نزدیکه»، من هم گفتم که می‌خوام دوستانم هم پیشم

باشند. حالا او مدم نظر شما رو هم بدونم.

ابروهام رو بالا انداختم؛ قبل از من رویا گفت:

- تو که می‌دونی به خاطر امیر هم که شده عسل محاله

قبول کنه، من هم بدون اون اصلاً پیام.

حرف عشقم رو تایید کردم:

- بله درسته عزیزم، از اون ایکبیری خوشم نمیاد.

بهار غرغری کرد و گفت:

- عسل به خاطر من، روم رو زمین ننداز دختر! دلم می‌خواد

شما هم باشید، خب!

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و در حالی که به سمت سالن می‌رفتم
گفتم:

- من تولدت رو هر کجا بدون امیر می‌گیرم، اوکی؟ اصلاً تو

چرا بهش اعتماد می‌کنی؟ اگر یک بلایی سرت بیاره،

می‌خوای چه کار کنی؟

یسنا: آه، عسل تو هم همش حرف‌های تکراری می‌زنی؛

می‌خواد چه کار کنه وقتی ما هم پیشش هستیم ها؟

بهار: آره آبجی، اگر شما هم باشید اون هیچ کاری باهام
نمی‌کنه که.

اخمی کردم و کنار شופاز ایستادم، دستانم رو بالای شופاز
گرفتم تا گرم بشند، رویا هم همین کار رو می‌کرد، اما بهار و
یسنا ور- ور جادو می‌کردند.

- فکر کردید اون از ما می‌ترسه و اگر ما هم باشیم هیچ
کاری نمی‌کنه؟ بابا ذهن‌هاتون کپک زده‌ها.

بهار عین گربه‌ی شرک قیافش رو درست کرد و گفت:
- آبجی!

- کوفته آبجی، قیافت هم اون مدلی نکن!

دستم رو گرفت و بیشتر التماس کرد:

- قول میدم جبران کنم برات، من به امیر گفتم تو واقعاً یک
خواهر خوب برام هستی، نزار پیشش شرمنده بشم، خواهش
می‌کنم؛ این طوری شاید بیشتر بشناسیش و اونجا هر حرفی
زدی من قبول می‌کنم.

- هر چیزی گفتم قبول می‌کنی؟ یعنی اگر بگم باهاش تموم
کن...

- اهوم، تموم می‌کنم.

کمی فکر کردم، با اینکه راضی نبودم اما گفتم:
- باشه قبول می‌کنم، اما انتظار نداشته باش نیشم براتون باز
باشه، فهمیدی؟

با خوشحالی بالا و پایین پرید:

- حله آجی، حله!

اخمی کردم که رویا گفت:

- انگار چه چیز مهمیم هست که انقدر خر ذوق شد.

به رویا نگاه کردم و گفتم:

- هنوزم دلم راضی نیست، چون حس خوبی ندارم.

به بهار نگاه کردم و ادامه دادم:

- حالا کی هست؟

بلافاصله جواب داد:

- دوشنبه‌ی هفته دیگه.

- اوکی، من برنامه‌ریزی می‌کنم بینم چی میشه.

بهار و یسنا با خوشحالی جلوتر از ما به کلاس رفتند و من و
رویا هم با هم رفتیم.

رویا هم قرار شد از خونوادش اجازه بگیره، تا به این تفریح هر چند دارای دلشوره‌ی زیاد قدم برداریم؛ اون هم با کی؟ امیرا!

آرتین: چه خبر خانم خانما؟ مدرسه خوش گذشت؟

خنثی، در حالی که نگاهم به جلوم بود، گفتم:

- ممنون، بد نگذشت.

گفت:

- خب، حالا چرا هنوز هم این مدلی هستی؟ همیشه

اینطوری هستی؟

بهش نگاه کردم که اون هم تک نگاهی انداخت و دوباره به

جلوش نگاه کرد:

- نه منتهی با غریبه‌ها زیاد راحت نیستم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌گذره، نگران نباش.

- برام مهم نیست جناب، شما هم بهتره به جای این که از من

رفتار صمیمی کش برید، کارتون رو انجام بدید؛ همه‌ی شما

محافظ‌ها این قدر رو عصاب هستید.

دست راستش رو از روی فرمون برداشت و به موهای دستش کشید که نصف موهای طرف دیگه‌ی صورتش ریخت، کناره‌ی سرش موهای کمتر بود و به انگلیسی VICE نوشته بود. متعجب از این کلمه‌ی روی سرش برگشتم و به جلو نگاه کردم، گفتم:

- مگه تا حالا چند تا محافظ اعصاب خورد کن داشتی که جمع بستنی؟

(وای شنل پوش، یک آدم عجیب و غریب که بیشتر از این مرد نمی‌شناسمش، نمی‌دونم کدومشون واقعا محافظن، اینی که بابا برام فرستاده یا شنل پوشی که یک روزی جونم رونجات داد و هر لحظه با حرف‌هایش یک مسئله‌ی سخت بهم اضافه می‌کنه؟!)

آرتین: چی شد؟ تو فکر رفتی، داری می‌شماری؟
با حرص گفتم:

- هر چه قدر محافظ داشتم، از دستم در رفته به شما چه ربطی داره؟

پوفی کرد و با یک بی‌خیال بحث رو بست.
من رو به خونمون رسوند و برای فردا قراردادی بست و رفت.

با فکری شلوغ پلوغ به محل رفتنش نگاه می‌کردم، تا برگشتم کنار همون ساختمون متروکه شل پوش رو دیدم. خدایا؟! کلافه شدم از وقتی تو این محله اومدیم چرا یک سره همچین میشه؟ اصلاً بین این همه دختری که اینجاست، چرا من؟

قدمی به سمت کوچه برداشتم که دیدم داره با دستش اشاره می‌کنه با تعجب به حرکات موزونش نگاه می‌کردم که با اومدن یک ماشین سریع مخفی شد.

شل پوش پلیس مخفیه یا آرتینی که انقدر با تیپ شخصی و معمولی کارش رو انجام میده؟ ماشین که رد شد، دوباره ظاهر شد و همون کار رو ادامه داد. (برم؟ نرم؟)

از آخر این کنجکاوی بیشعور، پاهام روبه سمت ساختمون هول داد و من هم تسلیم اون به سمت شل پوش راه افتادم. نزدیک که شدم، ناگهان دستم رو کشید به داخل و کنار دیواری ناپدید هدایت کرد، پشتم آروم به دیوار خورد؛ ولی به خاطر کار احمقانش آتیشی شدم، خواستم دهن باز کنم، سریع دهنم رو گرفت.

متوجه شدم که داره با استفاده از سوراخی کوچیک بیرون رو

نگاه می کنه، آه. این شنش بدجور اعصاب خورد کن شده، دلَم می خواد خفش کنم.

انگار دید زدنش تموم شد، برای همین ولم کرد، اما فاصلش همون قدر بود؛ دوباره- دوباره، همون حس لعنتی سراغم اومد؛ قلبم به شمارش افتاد. دوباره- دوباره این فکر مریض سراغم اومد و من رو تو سردرگمی گذاشت.

به خودم که اومدم، ازم فاصله گرفت و زبون باز کرد:
- تو با کی اومدی؟!!

از هیروت بیرون اومدم و با تعجب گفتم:
- هان؟

تقریباً داد زد:

- میگم تو با کی از مدرسه اومدی؟

از این عکس العملش بدم اومد و من هم کمی صدام روبلند کردم:

- با هر خری اومده باشم، به تو چه ربطی داره؟

شنش عقب تر رفته بود ولی خیلی زیرکانه جلوی دهنش رو با شال بسته بود، فقط چشمای طوسیش دیده می شد.

کمی صدایش خشن شد و دوباره فاصلش رو باهام کم کرد و انگشت اشارش رو جلوی صورتم قرار داد:
- بین من از همه‌ی کارهای تو سر در میارم، اما می‌خوام از خودت بشنوم که اون مرد کی بود؟!!

هوفی کردم و گفتم:

- مثلاً داره کار تو رو انجام میده، خب تموم شد؟ می‌تونم برم به بدبختیم برسم؟

صدایش قطع شد ولی بعد دوباره گفت:

- کار من؟ یعنی چی؟

تنه‌ای زدم و فاصلش رو زیاد کردم، قدم برداشتم و حرصی گفتم:

- محافظه، محافظ من.

زهرخندی زدم:

- هیچ موقع تا حالا از این محافظ‌های اعصاب خورد کن

نداشتم؛ تو مخفیانه و عجیب، اما اون آشکارا و رو مخ.

دوباره نزدیکم اومد و بازوم رو محکم گرفت، تعادل رو از دست

دادم و محکم بهش خوردم؛ این دفعه دست‌هاش پشت کمرم بود و سفت گرفته بود، اونقدر قدش بلند بود که من فقط تا جای شونش بودم؛ بدجوری خجالت کشیدم اما توان رهایی از حصار دست‌هاش رو نداشتم.

سرم رو بلند کردم و به جفت چشم‌های راز آلود خیره شدم، انگار تو چشم‌هاش رمز مرموزی پنهون بود. نمیدونم چرا، ولی یک حس عجیب تموم بدنم رو فرا گرفت، از دیدن جفت چشمای طوسیش، اون هم برای بار دوم سیر نمی شدم.

حالم رو درک نمی کردم، حتی حال خودش رو هم درک نمی کردم.

حصارش آزاد شد و به خودش اومد اما من هنوزم جلوی چشمام، جفت چشم‌های طوسی رو می دیدم. اما نباید ببازم، نباید جلوی این آدم مسخره به نظر بیام. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- تو چرا صورتت از من پنهونه؟ چرا انقدر عجیبی آخه؟ بهم

بگو تو کی هستی؟ تو کی هستی که همه چی من رو

می دونی؟ اصلاً بامن چه کار داری؟ چرا نمیری پی

زندگیت؟

سر بلند کردم که...

کلاه شنلش از روی سرش افتاده بود، نیم رخ چشم‌هاش و همچنین موهاش بدجوری برام آشنا بود؛ نزدیک‌ترم اومد و آروم‌تر گفت:

- ازش فاصله بگیر، اون آدمی که تو فکر می‌کنی نیست.

چشم‌هام گرد شد، منظورش چی بود؟ حتما خودش انگار خیلی قابل اعتمادی که من رو از اون منع می‌کنه؛ به چشم‌های طوسیش زل زدم و گفتم:

- من با هر کسی که بخوام می‌گردم، نیازی به امر و نهی تو ندارم در ضمن اون مثل تو مخفیانه کاری نمی‌کنه، شنلی روی سرش نیست که آدم نتونه ببینتش، اون پیش بابام اومد و حکم محافظ من رو داد، حالا چی می‌خوای بگی؟

دوباره بازو هام رو گرفت:

- از اینکه با اون مرد باشی پشیمون میشی، اگر می‌خوای همه چی رو بفهمی آخر هفته‌ی بعد می‌بینمت، اون هم مخفی‌گاه‌ام. دوباره بهت گوشزد می‌کنم، مبادا به کسی

بگی وگرنه برای خودت گرون تموم میشه.

این حرف رو زد و از ساختمون رفت.

با دنیایی از سردرگمی به سمت خونه رفتم؛ کلید رو به در زدم و بازش کردم، به داخل حیاط رفتم و در روبستم؛ دور و بر رو نگاه کردم، یک حیاط نسبتاً کوچیک که فقط برای دوچرخه‌ی من و بابا جا داشت. چند قدمی برداشتم و کفش‌هام رو در آوردم، کمی تمیزش کردم و کناری جفت‌اش کردم. خونه‌ی گرم و نرم، آخیش!

تنها من خونه بودم؛ دلم برای عثمان و مامان تنگ شده بود، این عثمان هم برای اینکه از مدرسه فرار کنه بدو- بدو با مامان رفت، هعی بابا هم که سرکار تشریف داشت.

به اتاقم رفتم و فرمم رو با یک دست لباس ورزشی گرم و همچنین شلوار ستش عوض کردم.

چشمم دوباره به شنل قرمز خورد، نمی‌دونم چرا انقدر از این کادو خوشم اومده؛ بلا تکلیفی گیر کردم، حرف شنل پوش صنم داره یا نه؟ آرتین اونی نیست که نشون میده؟ اصلا این حسی که به شنل پوش دارم، این چیه؟ نمی‌دونم بهش آلرژی دارم که هر وقت می‌بینمش این مدلی میشم، آخه چه دیدنی؟ اون

هم فقط بخشی از صورتش، هه!
چشمام گرم خواب شد، به سمت تخت رفتم و بلافاصله خوابم
برد.

دوشنبه فرا رسید؛ روزی که من ازش حس خوبی تزریق
نمی‌کردم، روزی که مجبور بودم چند ساعتی امیر رو تحمل
کنم؛ دلم می‌خواد فقط خودم رو محو کنم.
از مامان و بابا اجازه گرفته بودم که برای تولد بهار به خونه‌ی
یسنا میریم تا غافل گیرش کنیم؛ نباید می‌فهمید قراره یک
آدم نفهم هم باهامون همراه باشه، گرچه دلم از این پنهون
کاری و دروغ گرفت اما قول میدم بعداً بهش حقیقت رو بگم.
مانتو گرمی با طرح گیپورم رو به همراه شلوار تونیک
سفیدم پوشیدم؛ موهام رو جمع کردم و با کش بستم، بقیه‌ی
موهام رو بافتم و کنار شونم گذاشتم؛ در آخر شال سفیدم رو
سرم کردم و گوشه‌اش رو روی شونم انداختم.
به سمت تخت رفتم و شنل قرمز رو پوشیدم؛ دوست داشتم
امروز رو ازش استفاده کنم، مامان کلی غرزد اما من بالاخره
راضیش کردم. یادم اومد برای تعجب مامان بابت این کادو و
دروغی که برای این هدیه بهش گفتم. «دوستم بهم هدیه

داده.»

روبروی آینه ایستادم و کلاه رو روی سرم انداختم.

(ویی چه جذاب شدی عسل ها، الهی قربونت برم)

- ممنون آینه جون خجالتم نده من خدادادی نانا بودم.

(صد البته، هر وقت میای روبروی من ایست می کنم، می ترسم

از این همه خوشگلی بشکنم)

- ای بابا خدا نکنه آینه جون، تو رفیق شیش و خوشگل

منی، چند ساله کنارم هستی، حالا می خوای بشکنی؟

(دیگه چه کنم، روز به روز بزخم به این میز لعنتی، جذاب تر

میشی)

- مخلصیم آینه جون، بوش من رفتم.

دیوونه بازی با آینه رو تموم کردم و کیف دستی سفید، قرمز

رو که بندش رو بافته بودم رو روی شونم انداختم؛ پلاستیک

کادو روهم برداشتم و به همراه گوشیم به بیرون از اتاق رفتم.

مامان در حال ظرف شستن بود، وقتی متوجه من شد در

همون حین برگشت و بهم زل زد، جوری نگاهم می کرد که

انگار فرشته دیده بود.

(خب صد البته خوشگل و فرشته هستم، نه خیرم من عسل هستم).

مامان با ذوق گفت:

- چقدر قرمز بهت میاد دختر.

خندیدم و گفتم:

- مرسی مامان، آره خودمم فکر نمی کردم بهم بیاد.

- عسل، برو درش بیار دخترم با این وضع چشم می خوری مامان!

اخم کردم:

- مامان قرار نبود دیگه، خب من رفتم دیگه!

نزدیکش رفتم و بوسه‌ای روی گوش کاشتم، اون هم تلافی کرد.

مامان: چرا آرایش کردی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- وا، من کی آرایش کردم که الان بکنم؟

خندید:

- آخه انقدر خوشگل شدی که یک لحظه فکر کردم آرایش

کردی.

به شوخی گفتم:

- ممنون واقعا، من بدون آرایش محشرم مامی جون.

- صد البته، حالا برو، آرتین اصلاً اومده؟

با شنیدن اسمش اخمام تو هم رفت:

- آره بهش گفتم، خوب دیگه فعلاً!

با مامان خداحافظی کردم و به سمت سرکوچه رفتم، منتظر آرتین بودم که چشمم به شنل پوش افتاد؛ از آخرین ملاقاتمون اون هم تا الان می‌گذره، خیلی با خودم کلنجار میرم اما هیچی عایدم نمیشه.

نمی‌دونم باید در مقابل حرف‌هایی که شنل پوش می‌زنه چه چیزی نشون بدم، یا حرف‌های چند روز پیش آرتین که می‌گفت

«اون دزد خیلی باهوش‌تر از این حرفاست و ممکنه با یک چهره‌ی دیگه ظاهر بشه»

حالا اگه از شنل پوش چیزی بدونه، چی میشه؟

اصلاً اینکه آرتین می‌گه با چهره‌ی دیگه ظاهر بشه، منظورش چه جور چهره‌ای هست؟ نمی‌دونم چرا بلافاصله بعد اون حرف

فکرم به سمت شنل پوش پر کشید.
محال بود اون باشه، اون که تا الان با من کاری نداشته؛
اصلاً اون جون من رو نجات داده و...
با صدای بوق برگشتم و به ماشین مدل بالای مشکی آرتین
نگاه کردم؛ مثل همیشه شیشه رو پایین کشید و به انتظار من
بود، سوار ماشین بشم.
نگاه دیگه‌ای به جایی که شنل پوش حضور داشت کردم، بعد
در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بلافاصله گفت:
سلام خانم خانما، چه خوشگل کردی.
معمولی جوابش رو دادم و گفتم:
- سلام، خیلی ممنون؛ خوشگل هستم.
خندید و در حالی که به سمت خونه ی یسنا می رفت، گفت:
- اون که صد البته، تو بدون آرایش واقعا جذابی.
از حرفش خجالتی شدم و مطمئن بودم پیام گل انداخته؛ جواب
حرفش رو فقط با سکوت دادم.
آرتین: می‌تونم یک سوال بپرسم؟ چرا شنل تنت کردی؟
برگشتم و بهش نگاه کردم:
- همین طوری، ازش خوشم اومده.

- آهان، خیلی هم خوب! خب رسیدیم، خوش بگذره عسل خانم.

ماشین رو کناری پارک کرد.

- خیلی ممنون.

در رو باز کردم و تا خواستم پیاده بشم که گفت:

- کی پیام دنبالت؟

- بهت اس می دم.

سری تکوت داد، من هم از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. بدون خداحافظی و ذره‌ای نگاه به سمت خونه‌ی یسنا رفتم و زنگ رو زدم، هم زمان صدای کشیده شدن لاستیک ماشین اومد.

در باز شد و یسنا و بهار هم بیرون اومدند، جفتشون خوشگل کرده بودند.

یسنا موهایش رو فر ریز کرده بود و باز گذاشته بود؛ یک شال مشکی هم سرش کرده بود و اون هم باز گذاشته بود.

یک پیراهن سفید هم زیر مانتو جلو بازش پوشیده بود، طرح پیراهنش ساده بود و فقط ضربان قلب بود، مانتو جلو بازش هم مشکی بود. یک شلوار کتون مشکی هم پوشیده بود،

کفش هاشم اسپرت مشکی که بندهای رنگی رنگی هم داشت، بود.

آرایش یسنا فرمالیته بود، یعنی چیزی کم نداشت بود؛ خط چشم بلند که چشم هاش رو کشیده کرده بود، سایه‌ی مشکی چشم هاش، لباشم جیگری جیغ کرده بود؛ خلاصه جوری آرایش کرده بود انگار که می‌خواست عروسی بره. بهار هم کلاً با یسنا ست کرده بود و فقط پیراهن زیریش قرمز بود، شالش هم طرح دار بود. مانتوش هم کپه یسنا بود؛ برخلاف اون موهاش رو لخت نگه داشته بود و باز گذاشته بود. آرایشش نسبت به یسنا بهتر بود، البته کم هم نبود؛ بگذریم. به دور و بر نگاه کردم، رویا هنوز نیومده بود. برگشتم و بهشون گفتم:

- پس رویا کجاست؟!

یسنا جوابم رو داد:

- نمی‌دونم الان دیگه پیداش میشه.

با ذوق چرخید و گفت:

- به نظرت چطوری شدم؟

- هعی، بد نیستی.

آویزون شده نگاهم کرد:

- یعنی چی بد نیستم؟

- یعنی همین که شنیدی دیگه.

خواست حرف بزنه که سرو کله ی رویا جونم هم پیدا شد. بر اندازش کردم، تیپ اسپرت زده بود و زیاد آرایش نکرده بود، فقط به رژ اکتفا کرده بود.

مثل همیشه بغل هم پریدیم و ابراز احساسات کردیم، که صدایی نا آشنا اومد:

- جون خوشگلا رو ببین، شماره بدم؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم، یک پسر زشت سیاه بود، دلش گفته تیکه بندازه؛ توجهی نکردم و برگشتم به رویا نگاه کردم.

دوباره حرف زد:

- ولی تو بین همشون خوشگل تری ها، میشه آشنا بشیم؟

زیرچشمی خواستم ببینم، بنده خداعاشق کی شده که دیدم ور و ور داره به من نگاه می کنه.

رویا در گوشم گفت:

- آخ- آخ شنلت دیوونه کنندست عشقم.

- عجب غلطی کردم تنم کردم.

پسر:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ بیا دوست بشیم دیگه قول میدم

هرچی بگی همون باشه.

بهار به جای من حرف زد و گفت:

- برو رد کارت زشتو.

پسر: مگه دارم با تو حرف می‌زنم که دخالت می‌کنی زیبای

خفته؟

یسنا امپر چسبوند:

- میری یا بزرگ‌تر رو صدا کنم؟

پسر عقب‌تر رفت و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

- برو هر کی رو می‌خوای بیار، من تا شماره‌ی رفیقتون رو

نگیرم از این جا تکون نمی‌خورم.

امیر رو پشت پسره دیدم که ناگهان گوش‌هاش رو

گرفت؛ اخم کرده بود وهمون طوری در حالی که آخ پسر رو

در آورد، حرف زد:

- تو بیجا می‌کنی مزاحم آبجیای من و همچنین عشقم

شدی بی شعور.

پسرِ خودش رو از امیر جدا کرد و گفت:

- من با عشق تو چه کار دارم، نکنه شنل قرمزیه عشقته؟!!

حتی از این جمله که من عشق امیر باشم، حالت تهوع بهم

دست داد، چه برسه به اینکه واقعی می بود.

(چی میگی باو، مسلما از کسی بدت بیاد که عشقش نمیشی

جلبک)

امیر نگاهی به من کرد، از اون نگاهایی که حاله بهم می خوره و

دلَم می خواد خفش کنم.

(از همونا)

به پسرِ نگاه کرد و بعد آروم به شونش زد:

- بیخی داداش، بیا برو رد کارت.

پسرِ از آخر کوتاه اومد و تا آخر محو شدنش هی بر می گشت و

به من نگاه می کرد.

یسنا غرش کرد:

- ما خوشگل کردیم به عسل نخ میدن، چه دورو زمونه‌ای

شده ها.

رویا جواب داد:

- عسل بدون آرایش هم ماه هست، نیازی به طراحی نداره؛
پسر هم عاشق همینش شده حتما.

امیر نزدیکتر اومد و در حالی که برای بهار لاو می‌ترکوند، به
من نگاه کرد و گفت:

- شنل پوشیدی؟ اون هم چه رنگی؟ قرمز؟!!

ای بابا عجب گیری افتادم، دلم می‌خواد.

-بهبتره حرفی نباشه امیر آقا، حالا قرار چه کار کنیم؟
امیر هم ادامه نداد و گفت:

- خارج از شهر مهمونیه، به مناسبت تولد عشقم.

آه از نهادم بلند شد:

- اون وقت ما با چی بیایم؟ این مهمونیتون مختلطه؟

امیر: من ماشین بابام رو آوردم، خودم می‌برمتون؛ آره مختلطه
ولی زیاد نیستیم.

- پس شرمنده من نظرم عوض شد نمیام.

بهار نزدیکم اومد و گفت:

- عسل جون نرو دیگه، تا اینجا اومدی، خواهش می‌کنم من
رو تو روز تولدم ناراحت نکن.

چپ- چپ نگاهش کردم، عجب گیری کردم؛ من از مختلط
خوشم نمیاد.

به رویا نگاه کردم و گفتم:

- تو خودت از این مهمونی راضی هستی؟

سری تکون داد و گفت:

- نه ولی اگه تو باشی هستم، و الا من هم میرم خونمون.

امیر: چیزی همیشه بچه‌ها، من بهتون قول میدم؛ روز تولد
عشقمه، انقدر ناز نکنید تو رو خدا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- ببخشید اگه از جو مختلط خوشم نمیاد.

دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- حالا یک امشب رو تحمل کن چی میشه؟!

هوف، حالا چه کار کنم، زیر چشمی به بهار که تو چشم‌هاش
غم لونه کرده بود نگاه کردم؛ چه کنم دیگه رفیق که باشی باید

قبول کنی.

- باشه قبوله.

بهار جیغ آرومی کشید و گفت:

- وای عاشقتم عسل.

- باشه ببند، حالا زودتر بریم زود باشید.

امیر چشم غره‌ای رفت و گفت:

- با عشق من درست حرف بزن.

بهار دستش رو گرفت:

- اِ امیر، آبجیمه اشکال نداره که ما کلاً همین طوری

هستیم.

امیر چیزی نگفت و به سمت ماشین پراید سفید رفت.

(به خدا از دار دنیا فقط پراید و دویست صد و شیش رضا رو

می‌شناسم) سوار شد و بعد روشن کردن، سمت ما اومد.

از ماشین پیاده شد و در جلو رو برای بهار باز کرد:

- بیا بشین عشقم.

عوق، تا حالا از این چیزها برای خودم ندیدم، الهی رضای

بیشعور بمیره که...

(استغفرالله بیخیال)

بهار جلوتر از ما سوار ماشین شد و من و رویا و یسنا هم عقب نشستیم؛ یسنا کنار پنجره پشت امیر، رویا وسط و من هم پشت بهار نشسته بودم.

بگم که آقا امیر یک کت خاکستری رنگ به همراه پیراهن سفید که زیر کتش بود پوشیده بود، موهای کوتاه و بورش هم یک دست کاری کوتاه انگار کرده بود؛ یک کروات آبی تیره هم زده بود.

انگار داماد هست از چهرش بگم چشم‌هاش که دقیقاً نمیدونم ولی حتما قهوه‌ای هست، پوست نه خیلی روشن و نه خیلی تیره داره، باید بگم گندمگون یک ته ریش کمی هم گذاشته که زیاد بدش نکرده.

خلاصه امیر راه افتاد و من هم شروع به صلوات فرستادن کردم تا مشکلی برامون پیش نیاد.

در همین حین رویا به من نزدیک‌تر شد و گفت:
- شنل رو کی بهت داده؟! تا الان با رنگ قرمز ندیدمت، خیلی خوشگل شدی و بهت میاد! بگو ببینم کی بهت داده؟

خندیدم:

- یک دوست، حالا باشه یک روزی برات تعریف می‌کنم.

ابروه‌هاش رو بالا داد:

- حالا چرا الان نگی!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- همیشه دیگه، اما قول میدم یک روز بهت بگم.

انگار امیر گوش‌هاش رو برای ما تیز کرده بود، برای همین با

خنده گفت:

- بینم عسل خانم کسی رو تور کردی که نمی‌خوای رو کنی؟

بهش نگاهی انداختم.

(آخه به تو چه، ابله)

لب‌ورچیدم و گفتم:

- آره، یکی رو تور کردم؛ ماشالله خیلی هم خوش سلیقست،

می‌دونی چرا؟ چون یکی مثل من به پستش خورده.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت:

- نمی‌دونستم شما هم اهل این کارهایی، حالا اسمش چیه؟

بهار گفت:

- عع امیر، عسل شوخی می کنه، آخه اون چه به این کارها،
اگه واقعا یک روز همچین بیاد بگه، من باور نمی کنم اصلاً.

امیر نگاهی بهش انداخت و گفت:

- همچین میگی عسل رو چه به این کارها، انگار اون هم آدم
نیست؛ مگه چیه، عسل هم خوشگله و هم خانمه فقط
کمی لجباز و سرتقه و گرنه مورد خوبی برای هر کسی که
تورش بشه هست.

دوباره از این تعریف خجالت کشیدم ولی چون امیر این رو
گفته بود حرص هم خوردم؛ اصلاً احتیاج نداشتم که این
عوضی از من تعریف کنه.
یسنا با خنده گفت:

- خداییش تو چقدر از عسل تعریف می کنی، حالا نمی دونی
که عسل چقدر، یعنی چقدر از تو نفرت داره.

برگشتم و با چشم غره بهش نگاه کردم، خواستم جوابش رو
بدم که امیر هم خندید و گفت:

- نظر بقیه محترمه، حالا من نمی دونم چرا عسل از من

بدش میاد ولی خوب هر طور دوست داره می‌تونه عمل
کنه. مگه نه عسل؟

آروم، در حالی که به یسنا نگاه می‌کردم، گفتم:
- اهوم.

بهار: بیا حتی به زور هم باهات حرف می‌زنه.
امیر خندید:

- مشکلی نیست به زور که همیشه آدم رو کاری کنی ازت
خوشش بیاد و یا باهات دو کلوم حرف بزنه.

(چه عجب کمی مخ جلبکش شروع به کار کرد، خوبه با این
نفرت من کنار اومده و گرنه می‌خواست چه کار کنه؟)
رویا تقریباً هوار کشید:

- بس کنید دیگه، به جای این کارها بگیم بخندیم، خوش
باشیم.

خلاصه تا مقصد مورد نظر یسنا و بهار و امیر ادا در می‌آوردند،
رویا هم گه‌گداری با دست‌هاش بازی می‌کرد و به من می‌زد و
شنل قرمزی خطابم می‌کرد.

خندم گرفته بود، شنل قرمزی هم شدیم.

داشت چرتم می گرفت که با صدای امیر آجیر شدم:
- خب بانوان گرامی رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از داخل ماشین به بیرون نگاه کردم؛ هنوزم نگران بودم، اما نمی دونم نگران چی؟ همگی از ماشین پیاده شدیم، من جلوتر به دور و بر نگاه می کردم.

همه جا پر درخت و سبزه زار بود. یک پل چوبی که به سمت یک کلبه‌ی چوبی ختم می شد و از زیر پل آب رد می شد، وجود داشت.

انحصار آب به سمت یک استخر بزرگ کنار کلبه ختم می شد و جریان آب به اون سمت فرو می ریخت. کنار استخر رفتم، جالبه چرا اینجا با وجود برف و سرما یخ بندون نشده؟!

با صدای به- به و چه- چه بچه‌ها برگشتم و بهشون نگاه کردم، اون‌ها هم مشغول دید زدن بودند. امیر سمت بهار رفت و گفت:

- می بینی چه جای قشنگی آوردمت دلبندم، حالا بگو من

بدم.

بهار خندید و گفت:

- هنوز که اولین قدم رو برداشتی، اگه تا آخر بهم خوش

بگذره اونجا خوبی!

تو دلم به حرفی که بهار زد خندیدم، مگر همین یک حرف
خوب تا الان از دهنش بیرون اومده و گرنه عرضی حرف حق
زدن رو نداره.

امیر هم نوچ نوچی کرد و گفت:

- باشه قبول، حالا بفرمایید داخل!

امیر و بهار جلوتر رفتند، یسنا هم پشت سر اون‌ها و من و رویا
هم کنار هم از پل رد شدیم.

رویا: این خل وضع، اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

بهش نگاه کردم:

- خوب برو پیرس.

چپ- چپ نگاهم کرد:

- دیوونه‌ام مگه، حالا چته چرا میرغضب شدی؟!

- همون حس قبلی.

لبخندی زد:

- منم نگرانم آبجی، ولی ان شاءالله هیچی نمیشه.

- ان شاءالله.

به داخل کلبه که رفتیم، همه جا رو بررسی کردم؛ کلبه‌ی زیاد بزرگی نبود، کوچیک هم نبود.

کناری از کلبه دو سه تا کاناپه‌ی قهوه‌ای روبروی هم و وسط اون‌ها یک میز شیشه‌ای وجود داشت.

سمت خالی کلبه یک قالیچه‌ی کوچیک پهن شده بود و کنار همون قالیچه شومینه وجود داشت.

نزدیک شومینه رفتم و در حالی که دست‌هام رو گرم می‌کردم بقیه‌ی کلبه رو نگاه کردم؛ سمت دیگه‌ی کلبه پله‌های چوبی که به بالا ختم می‌شد وجود داشت و پشت همون پله دو تا اتاق بود.

با هعی و وای بهار و یسنا برگشتم و بهشون نگاه کردم؛ روی کاناپه نشسته بودند و قش و ضعف می‌رفتند.

کلبه‌ی قشنگی بود، ازش خوشم اومد ولی امیر گفت جو مختلط هست. پس تو این کلبه‌ی کوچیک چه جوری می‌خواد جشن بگیره؟

انگار رویا فکرم رو خونده بود؛ کنار پله‌های چوبی بود و به امیر نگاه می‌کرد، گفت:

- این کلبه‌ی کوچیک فقط اندازه‌ی ما جا داره، چه جوری گفتی مختلطه؟ اصلاً چه جوری می‌خوای جشن بگیری؟

امیر در حالی که کنار بهار می‌نشست گفت:

- حالا بیاید بشینید، خودم فکر همه جاش رو کردم.

ابروهام رو بالا انداختم، اصلاً نمی‌تونستم جو رو تحمل کنم، برای همین گفتم:

- من میرم بیرون.

خواستم برم که امیر بلند شد و گفت:

- چرا بری بیرون، بیا همین جا بشین کمی دور هم باشیم تا بعدیا هم سر برسند!

بهش نگاه کردم:

- تا اون موقع من بیرون می‌مونم، نمیتونم این جو رو تحمل کنم، می‌فهمی؟

چیزی نگفت و من هم بعد از گذاشتن پلاستیک کناری، به

بیرون از کلبه رفتیم.

سردی هوا رو حس می‌کردم؛ آخه این شنل اون قدرها کلفت نبود که بخواد من رو گرم کنه.

سمت استخر رفتیم و به آب‌های که درونش می‌ریخت نگاه کردم؛ معلوم نیست امروز قراره چی بشه که انقدر من دلشوره دارم.

سرم رو بلند کردم و به اون طرف استخر که یک عالمه درخت کاج وجود داشت، نگاه کردم؛ بلافاصله حس کردم شخصی درون تنه‌های درخت پنهون شد.

با تعجب به همون قسمت خیره شده بودم؛ یعنی فکر و خیال کردم؟! یا واقعاً کسی اینجا بوده؟! بلند گفتم:

- کسی اون جاست؟

صدایی نیومد؛ به سمت همون درخت‌ها قدم گذاشتم تا خواستم نزدیک‌تر بشم که صدای ماشین اومد. برگشتم و یک ماشین سفید که شک نداشتم پراید بود رو دیدم.

نگاه دیگه به سمت درخت انداختم و بعد از پوفی به سمت

ماشین رفتم؛ تا سرم رو بلند کردم و اولین سرنشین رو بینم
از تعجب چشمام چهار تا شد.

این ... ا ... این، اینجا! انگار اون تعجبی نکرده بود و تنها
پوزخند رو لبانش نقش بسته بود.

صدای امیر اومد:

- به - به بالاخره رفیق‌های گل منم سر رسیدند.

از محسن چشن دوختم و به دو پسر دیگه نگاه کردم؛ اونا برام
ناشناس بودند، یکیشون سیاه و افتضاح که قابل رؤیت نیست،
اون یکی هم چاق و تپلو بود.
(چاق و لاغر سیاه)

امیر به سه نفرشون دست داد و ابراز خوشحالی کرد؛ چشمش
به من خورد و گفت:

- عسل دوستانم رو بهت معرفی می‌کنم، این دوست عزیز
(اشاره به چاقه) علی هست که بهش می‌گیم زیبای خفته؛
این یکی هم (اشاره به سیاه سوخته) جلیل رفیق شیش
دنگ بنده که چشمش دنبال یسنا است و حالا رفیق
قشنگ من محسن که خیلی وقته با هم دوستیم، بچه‌ها

ایشون هم آبجی خونده‌ی بنده عسل هست؛ دوست عشقم
بهار.

جلیل و علی خیلی بد بهم نگاه می‌کردند، جوری که دلم
می‌خواست چشم‌هاشون رو از کاسه در بیارم.
و حالا محسن معلوم نیست چی با خودش فکر می‌کنه، منی
که چند وقت پیش تو نونوایی سکه‌ی یک پولش کردم، حالا
من رو این جا می‌بینه؛ کاش اصلاً نمی‌اومدم، اشتباه محض
کردم.

خلاصه امیر اون‌ها رو به داخل کلبه راهنمایی کرد و من تنها
موندم. بهتره بیخیال این مهمونی بشم و از این جا برم ولی
آخه چه جوری؟! من که نمی‌دونم این جا کجاست.
امیدم به خودت خدا جون.

من کنار رویا و بهار کنار امیر نشسته بود؛ جلیل هم رو دسته‌ی
کاناپه مدام به من خیره می‌شد. خوبه امیر گفت چشمش
دنبال یسنا است ولی حالا داره مثل بز به من نگاه می‌کنه،
جلل خالق!

محسن هم رو کاناپه‌ی تک نفره نشسته بود و اون هم زیر

چشمی من رو می‌پایید؛ علی هم مثل خنگولا دلک بازی در می‌آورد و وسط حلقه بود.

امیر: خوب امروز دور هم جمع شدیم تا تولد عشقم رو جشن بگیریم؛ امروز روز فوق العاده‌ای میشه و امیدوارم به هممون خوش بگذره.

بهار از شوق نمی‌دونست چی بگه؛ جلیل و محسن و علی دست زدند و تولد مبارک گفتند.

اما من تنها مشغول دلشوره داشتن بودم؛ امیر بلند شد و سمت یخچال رفت و کیک کوچیکی رو آورد و روی میز کنار بهار گذاشت.

امیر: خب اینم از کیک قشنگت عزیزم.

بهار با ذوق گفت:

- وای امیر دستت درد نکنه عزیزم، خیلی لطف کردی!

امیر خنده‌ای کرد و هیچی نگفت؛ از داخل جیب لباسش شمع ۱۷ سالگی رو در آورد و روی کیک موزی گذاشت.

امیر: فندکی چیزی ندارید بچه‌ها؟!

محسن بلند شد و با دادن فندک به دستش گفت:

- بیا داداش این هم فندک.

امیر فندک رو گرفت و باهاش شمع‌ها رو روشن کرد؛ بلافاصله ما هم دست می‌زدیم و شعر خاموش کردن شمع رو می‌خوندیم.

بعد از اون هم بهار کیک رو برش زد و از آخر نوبت باز کردن کادو بود. خواستم بلند شم که رویا گفت:

- آجی حالا که اومدی بهتر نیست کمی بخندی؟ بهار اینطوری ناراحت میشه.

بهش نگاه کردم و در حالی که با چشم‌هام محسن رو نشون می‌دادم، گفتم:

- خودش کم بود، یک بی‌شعور دیگه هم اضافه شد. اگه می‌دونستم این عوضی این جاست اصلاً نمی‌اومدم.

با تعجب گفت:

- برای چی؟ مگه می‌شناسیش؟

قضیه‌ی نونوایی رو آروم براش شرح دادم، از خنده سرخ شده بود. انگار چیز خنده‌داری براش تعریف کرده بودم. با اخم گفتم:

- به چی می‌خندی، خنده‌داره؟ اینکه الان در مورد من یک

چیزی فکر می‌کنه خنده داره؟

جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

- از اون وقتی میگم چرا همش به تو زل زده نگو دلش از دستت پره. من فکر کردم باز عاشق پیشه پیدا کردی.

حرصی خندیدم و گفتم:

- اولاً غلط می‌کنه عاشق من بشه. دوماً با اون حرفی که جلوی همه زدم و آبروش رو بردم، جز اینکه بخواد کلم رو بکنه و من رو بکشه احساس دیگه‌ای بهش دست نمیده. حالا من موندم امیر بین این همه آدم چرا با این دوسته؟!

رویا: حرفی می‌زنیا، خوب یک جا حتماً با هم آشنا شدند. راستی این پسره هم مثل امیر یک جوریه. بلند شدم و آروم گفتم:

- امثال امیر بمیرن بهتره.

رفتم سمت شومینه و از روی صندلی چوبی پلاستیک رو برداشتم، خواستم عقب گرد کنم که با محسن روبرو شدم. با پوزخند گفت:

- فکرش رو نمی کردم اون دختر کوچولوی زبون دراز، انقدر خوشگل و خواستنی باشه. می دونی چیه؟ اون شماره رو باید به تو می دادم، آخه حالا اینجا می بینمت .

این عوضی با خودش چه فکری کرده؟ بیا من نباید می اومدم، نباید! آخ عسل با اومدنت چه افکاری رو برای مردم درست کردی.

با خشم گفتم:

- اولاً که چنین تعریفاتی رو بزار برای دوست دخترت! دوماً عوقم میشه حتی قیافت تحمل می کنم چه برسه به اینکه اون شماره رو بهم می دادی. می دونی چیه؟ اگه بهم اون کارت رو می دادی جلوی چشمات خاکسترش می کردم. درضمن اگر من اینجام به خاطر دوستانه و گرنه تمایلی به این جشن مزخرف و مختلط نداشتم و ندارم.

دستشو تو جیبش کرد و گفت:

- حالا اینا هیچی، ما واقعاً پخم نمی ارزیم که مورد پسند شما باشیم ولی یک چیزی به اون عوضی بگو، بخاطر

اخراج شدنم تقاص پس میده.

با تعجب و خشم گفتم:

- کدوم عوضی؟ گنده تر از دهنه حرف نزن!

تک خندی زد و گفت:

- دست بردار! همون مرد خوشتیپ و پولدار که شده راننده‌ی شخصیت.

چی؟ آرتین؟ دلیل اخراج شدن این عوضی اون بوده؟ ولی اون از کجا فهمیده من چه خصومتی با محسن دارم؟ اصلاً از کجا من رو می‌شناخته؟ باید در این مورد باهاش حرف بزنم!
بکشنی زد و گفت:

- البته تو هم تقاص اون بلبل زبونیت رو میدی، خیلی دیر نشده.

این حرف رو زد و از مقابل چشم‌هام دور شد؛ یک لحظه احساس لرزش به تموم بدنم سرایت کرد. می‌خواد تلافی کنه، اما کی و کجا خدا می‌دونه.

با بدنی سست، سمت بچه‌ها رفتم و نشستم؛ کادو رو هم روی میز گذاشتم. بهار هم اول کادوی امیر و باز کرد، یک لباس

شب کوتاه سرمه‌ای برق برقی که حوصله‌ی دقیق نگاه کردنش رو نداشتم گرفته بود. یسنا هم تاپ و شلوارک نارنجی بهش داده بود. رویا هم یک عینک آفتابی، من هم برایش مانتو کوتاه کالباسی خریده بودم. محسن و علی هم بوق خریده بودند. خخخ!

باز کردن کادوها که تموم شد علی بلند شد و سینی قهوه رو بهمون تعارف کرد؛ یاد شنل پوش افتادم. یاد اون مزه‌ی شیرین و باور نکردنی. یاد این حس عجیبی که با به یاد آوردنش بهم دست می‌ده افتادم.

علی سمت من اومد و گفت:

- بفرمایید بانوی شنل قرمزی.

چشمکی زد که من بدم اومد؛ فنجون رو برداشتم و نگاهش کردم. داخل قهوه چهره‌ی شنل پوش زنده شد و قلبم دوباره به شمارش افتاد. من چم شده؟ چرا این مدلی می‌شم؟

یسنا با خنده گفت:

- امیر فکر همه جا رو کردی‌ها.

امیر هم خندید و با یک قیافه‌ی عجیب گفت:

- فکر همه چیو کردم آبجی، حالا کجاش رو دیدی.

دلشورم بیشتر شد. یک احساس عجیبی بهم دست داد که نمیتونستم تحملش کنم. حس گر گرفتن رو داشتم. از جام بلند شدم و همراه فنجون سمت پنجره رفتم.

امیر گفت:

- کجا میری عسل؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: میرم کنار پنجره، باید اجازه بگیرم؟ حرفی نزد و من هم کنار پنجره ایستادم؛ به قهوه نگاه کردم. مزه‌ی این هم مثل طعم اون سری هست؟ نمی‌تونستم لب به قهوه بزنم؛ از طعمش می‌ترسیدم. به بیرون نگاه کردم. صدای بچه‌ها می‌اومد.

یسنا: چقدر خوشمزست، امیر ممنون واقعا!

علی: کی بلده فال قهوه بگیره؟

رویا: من بلدم.

علی با خنده گفت:

- خب پس رویا خانم فالمون رو بگیر ببینم از تو این یک

دوست دختر خوشگلی گیر میاد یا نه!

به بقیه‌ی حرف‌ها توجهی نکردم و به درخت‌ها نگاه کردم؛
ناخداگاه ضربانم بالا رفت. اوف من چم شده؟ چم شده خدا؟
صداها قطع شد؛ برگشتم ببینم چه خبره که جلوی دهنم
گرفته شد و تنها قیافه‌ی تار محسن رو دیدم.
آرسام**

با صحنه‌ای که جلوم دیدم سریع با گوشیم به پلیس زنگ زدم
و آدرس رو بهشون دادم که سریع خودشون رو برسونن.
کلاهو از روی سرم برداشتم و اسلحه رو از داخل شلوارم در
آوردم؛ نزدیک کلبه رفتم و از کنار پنجره به داخل نگاه کردم.
هیچ کس نبود. چشمم به پله‌ها خورد، حتماً اون بالا هستند.
اون طعمه‌ی من بود؛ نباید اتفاقی براش می‌افتاد.
در کلبه رو باز کردم و داخل رفتم. اسلحه رو آماده کردم تا از
خودم دفاع کنم. قبل از رسیدن پلیس باید اون رو دور کنم. از
پله‌ها بالا رفتم و به بالا نگاه کردم. صدای چند تا پسر بود که
حرف می‌زدند.

ناگهان صدای آژیر پلیس اومد. به خشکی شانس، مثل همیشه
مثل برق و باد از کلبه خارج شدم و تو دل جنگل فرو رفتم
ولی از دور همه چی رو می‌پاییدم.

حداقل امیدوار بودم برای طعمم اتفاقی نمی‌افته؛ پلیس‌ها همه جای کلبه رو احاطه کردند و تونستند پسرها رو بگیرند. مثل همیشه تعقیبش می‌کردم که با اون هدیه به اینجا اومده بود؛ من فکر می‌کردم باهوش تر از این حرف‌هاست که به راحتی حرف پسری رو از تو ذهنش می‌خونه. نمی‌دونم چی شده که از فکر شوم این عوضی‌ها هیچی نفهمیده. چشمم بهش خورد؛ با همون شنلی که بهش داده بودم بی‌هوش روی برانکارد بود. بقیه‌ی دوست‌هاشم همین طوری بودند. آدم‌هایی که لباس سفید تنشون بود عسل رو به همراه دوست‌هاش به داخل آمبولانس بردند و بعد به همراه پلیس‌ها دور شدند.

چند نفر دیگه موندند؛ نگاه کردم، چشمم به آرتین خورد. با خشم دست‌هام رو مشت کردم. چرا این با عسله؟ چه نقشه‌ای داره؟ باید اون رو ازش دور کنم. نباید بزارم با استفاده از عسل، درون من نفوذ کنه.

از محوطه‌ی کلبه دور شدم و سمت ماشین مشکی بی‌ام و رفتم؛ پشت فرمون نشستم و به سمت عمارت روندم.
آرتین**

از اینکه عسل رو تو تخت بی‌هوش دیدم، احساس عذاب

وجدان کردم؛ چطور نتونستم وظیفم رو به درستی انجام بدم؟
چرا نفهمیدم عسل به من دروغ میگه؟ مگه من قرار نبود طبق
نقشه جلو برم و حواسم به عسل و کارهایی که می‌کنه باشه؟
سرباز: قربان همه چی امن و امانه دستور چیه؟

برگشتم و به محتشمی سرباز و رفیق چندین چند سالم نگاه
کردم، گفتم: که کسی اینجا رو بهتون گزارش داده؟
محتشمی: نمی‌دونم قربان، باید از سالاری پرسید.

در حالی که سمت ماشین می‌رفتم، گفتم:

- فعلاً میرم بیمارستان. بعداً میام پرس و جو می‌کنم. اون
عوضی‌ها رو یک مدت بزارید آب خنک بخورند تا وقتی
اومدم از شون بازجویی کنم!

محتشمی: چشم قربان.

سوار ماشین شدم و به سرعت سمت بیمارستانی که عسل و
دوست‌اش رو اونجا بردند رفتم.

چند تا سرباز جلوی در بودند که با دیدنم پیشم اومدند، گفتم:

- حال مصدوم‌ها چطوره؟ دلیل بی‌هوشیشون چی بوده؟

داخل راهروی بیمارستان رفتیم؛ یکی از سربازها گفت:

- سه نفر از خانم‌ها با داروی بی‌هوشی، خانمی که شنل
تنشون بوده با الکل بی‌هوش شدند.

اون یکی سرباز:

- داروی بی‌هوشی بقیه‌ی دخترها طولانی‌تر از خانمی که
شنل تنشون بود، بوده.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

جلوی در ایستادیم، ادامه دادم:

- همشون اینجان؟

سرباز اولی: بله قربان.

من: هنوزم به هوش نیومدند؟

سرباز اولی: چرا دیگه، اون خانمی که با الکل بی‌هوش شدند،
الان به هوش اومدند.

طرف منم خودخودشه. با دستم اشاره کردم داخل نیان و من
خودم داخل رفتم؛ پرستاری کنارش بود و داشت سرمش رو
چک می‌کرد.

نزدیک که رفتم پرستار گفت:

- شما چه کاره‌ی مریض هستید؟

غریدم:

- بنده پلیسم خانم، بفرمایید بیرون!

پرستار: ب ... ببخشید جناب سروان، شرمنده.

و از اتاق بیرون رفت؛ به چشم‌های ناز و گیراش نگاه کردم.
روی تخت نشستم و گفتم:

- چطور از خونه‌ی دوستت سر از اون کلبه در آوردی؟

چپ- چپ نگاهم کرد و مثل همیشه مثل طلبکارها گفت:

- اولاً سلامت و خدا بد نده کو؟ دوماً به خودم مربوطه.

ابروهام رو به هم گره دادم و گفتم:

- یعنی چی که به خودت مربوطه؟ من محافظتم می‌فهمی؟

اگه اتفاقی برات می‌افتاد خرخره‌ی من جویده می‌شد.

با ابروهای بالا افتاده گفت:

- مجبور نیستی دنبالم باشی، می‌تونی از کارت یعنی محافظ

من استعفا بدی و بری محافظ یکی که حرفت رو گوش

میده بشی. من نیازی بهت ندارم.

با خشم غریدم:

- دِ بچه، چرا نمی‌فهمی نزدیک بود اون عوضی‌ها یک بلایی
سرت بیارند، هان؟

پوفی کرد و با پرویی گفت:

- اصلاً تو من رو از کجا پیدا کردی؟ چطور فهمیدی من اون
جام؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- من خودم از دروغ‌های تو چیزی نفهمیدم ولی یک نفر
بهمون گزارش داده که بعداً رسیدگی می‌کنم. حالا خوبی؟

موشکافانه جواب داد:

- کی گزارش داده؟

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم، گفتم:

- بهت که گفتم نمی‌دونم. اون سه تا عوضی رو

هم بازداشتگاه بردند.

انگار که دلش خنک شده باشه جواب داد:

- ایول، انقدر عذابشون بده تا بمیرن. نکبت‌های میمون، من

از اولم دلشوره داشتم، نگو یک غلطهایی می خواستند
بکنند.

- فعلاً استراحت کن. دوست‌هاتم که به هوش اومدند، دوباره
میام احظارهاتون رو می گیرم.

خواستم برم که گفت:
- آرتین!

نمی‌دونم چرا از حرف زدن این دختر دلم یک جوری میشه.
برگشتم و منتظر ایستادم.
گفت:

- به خونوادم در این مورد لطفاً هیچی نگو. اگه این موضوع
رو بفهمن دیگه اجازه‌ی جایی رفتن رو ندارم.

دختره‌ی پررو، چه چشم سفیدم هست.
گفتم:

- اتفاقاً باید به خونواده‌ی همتون گزارش بدم تا دیگه از این
بچه بازی‌ها نکنید. آخه دختر خوب پسرهای این جامعه
رو نمی‌شناسی؟ من هنوز در تعجبم با من جوری رفتار

می‌کنی انگار ارث بابات رو بالا کشیدم ولی باز می‌بینم، لا
اله اله الله.

چنان چهره‌ی مظلوم به خودش گرفت که دلم ریش شد،
بچگونه گفت:

- معذرت می‌خوام. من تا حالا همچین کاری نکردم، فقط به
خاطر دوستم بود. می‌دونم واقعاً کاری دور از یک آدم
عاقل کردم. می‌دونم معلوم نبود چه اتفاقاتی برام بیفته
ولی خوب چه کار کنم الان که صریح وسالمم! نکته مثبت
اینه.

خندیدم:

- باشه دختر خوب به خونواده‌ی خودت هیچی نمیگم ولی
برای دوستات معذورم. فعلاً!

برای اولین بار اونم خندید و سرش رو تگون داد:

- ممنون به خاطر همه چی!

- کاری نکردم، انجام وظیفست.

از اتاق بیرون رفتم و نفس عمیقی نسبت به حسی که از عسل

درون من رشد کرده بود، کشیدم. از تموم کارهای خوشم می‌اومد. آدم شجاع و نترسی بود و من هم از چنین دخترهایی خوشم می‌اد و البته کم دیدم.

نقطه‌ی جالبش اینجاست که این همه وقت ماموریت‌هایی که داشتم مثل این ماموریت برام دلنشین نبوده و نیست، به قول محتشمی عاشق شدم رفت.

به سربازها سپردم با کوچک‌ترین اطلاعاتی بهم خبر بدن و من هم به اداره‌ی پلیس رفتم؛ حدس می‌زنم کار آرسام باشه. اون به عسل نزدیکه ولی خوب از اون چنین انتظاراتی ندارم، به خاطر اینکه جز بدی کار دیگه‌ای بلدی نیست. نمی‌دونم نقشه‌ی جدیدش چیه. باید ازش سر در بیارم! نباید این دفعه هم یک دختر دیگه قربونی بشه.

آرسام داداش ناتنی من، به خاطر اون مجبور شدم محافظ عسل بشم تا بتونم باند اصلی این خلاف‌ها رو پیدا کنم. تا بفهمم درد آرسام چیه و چرا این کارها رو می‌کنه؟!

ماشین رو پارکینگ بردم و پر غرور پا به اداره گذاشتم؛ همه‌ی سربازها و هرکی که اونجا بود پا می‌کوبیدند و عصر بخیر می‌گفتند. مردم عادی هم که هیچی ولش.

محتشمی تا منو دید سمتم اومد و گفت: جناب سروان پسرا

بازداشت گاهن.

سری تکون دادم و گفتم:

- اول باید بفهمیم طرف قضیه‌ی که این اتفاق رو بهمون
گزارش داده کیه؟

محتشمی: من یک بار دیگه به همون شماره زنگ زدم اما
خاموش بود.

احتمالاً خط رو شکونده.

گفتم:

- پس باید چه کار کنیم؟

محتشمی: جناب، اطراف کلبه هیچ چیزی جز یک گردنبند
نیفتاده بود. جز اون سه تا پسر و دخترها هم کسی نبوده. شاید
گردنبند نشونه‌ای باشه!

من: گردنبند کجاست؟

محتشمی: دنبالم بیاید تا نشونتون بدم.

دنبال محتشمی به اتاقی رفتیم و بعد از داخل کشو پلاستیکی
در آورد.

محتشمی: اینه آقا!

نگاهی به گردنبندها انداختم، این دفعه مطمئن شدم که خود
آرسام اونجا بوده. از این گردنبندها صلیب خودمم دارم. وقتی
بچه بودیم جفتمون با هم یک گردنبندها خریدیم تا مثلاً به هم
حسودی نکنیم.

پلاستیکو از دستش گرفتم و گفتم:

- خیلی خوب این دست من می‌مونه. فکر کنم بدونی طرف
قضیه کیه و گزارشگر کی بوده!

محتشمی بدون وقفه جواب داد:

- اولش هم حدس زده بودم ولی خوب الان مطمئن شدم کار
داداشتون بوده.

انگشت اشاره‌ای رو جلوش گرفتم و گفتم:

- حواست باشه سرگرد چیزی نفهمه!

- اما ایشون باید بدونند. بهتره تنهایی این موضوع رو ادامه
ندید! خطرناکه.

گفتم:

- تو کاریت نباشه. به زودی می‌فهمم مخفی گاهش و

همچنین اون عمارت عوضی‌ها کجاست. اون موقع که

خواستم کاری کنم به سرگرد مهرورزی گزارش میدم.

سری تکون داد و دنبالم تا بازداشتگاه اومد.

عسل**

به اطراف اتاق نگاه کردم. همیشه از بیمارستان و بوش حالم بهم می خورد و الان هم باید این جو رو تحمل کنم. به بچه‌ها نگاه کردم که هر کدام طرفی دراز کشیده بودند. پنج دقیقه‌ای می شد که به هوش اومده بودند؛ آخ که از دست بهار، دلم می خواست موهای سرش رو بکنم. از وقتی چشم باز کرده فقط گریه می کنه. تخت اون کنار پنجره بود. تخت یسنا کنار اون، تخت رویا هم کنار من. تخت منم کنار پنجره‌ای که به بیرون از اتاق می خورد.

هوف! کار کی بوده ما رو نجات داده؟ خدا خیرش بده. من اول فکر کردم آرتین خودش تعقیبم کرده و فلان ولی اونم که از جریان چیزی نمی دونست. شنل پوش، اون که همیشه تعقیبم می کنه. نکنه کار اون باشه؟ آره بابا جز اون و آرتین که خوب ادای محافظ‌ها رو در نیارن. آرتین که بهم ثابت شد واقعا پلیسه. اما شنل پوش کیه؟!

یادم از اون سه تا احمق اومد؛ فقط بینمشون، آخ فقط

بینمشون، فقط تا می‌تونم می‌زنم تا شهید بشن. حیفه شهید
بشن، باید مفقودالاثربشن!

بهار با نق - نق گفت:

- وای خدا، باور نمیشه امیر تو روز تولدم همچین کاری کرد.

چرا آخه؟ چرا؟ من چه کار کردم باهش که از اعتمادم

سواستفاده کرد؟ دلم می‌خواد بمیرم.

و دوباره گریه کرد.

رویا با حرص گفت:

- دهنتم رو ببند بهار. فقط ببند که انقدر از دستت

کفریم، دلم می‌خواد بلند شم و تخت رو تو لوزوالمعدت

جا کنم. بعدم، انقدر بزنت خون بالا بیاری.

بهار: آخه من چه می‌دونستم می‌خواد همچین کنه؟ مرض

داشتم شما رو هم تو باتلاق ببرم؟

تقریبا داد زدم:

- دیدی بهار؟ دیدی من یک چی می‌گم راست از آب در

میاد؟ آخه احمق من گفتم امیر آدم نیست، تو لجباز

بودی، تو!

یسنا گفت:

- حالا این‌ها رو ولش، چه جوری نجات پیدا کردیم؟

همشون به من نگاه کردند؛ سری تکون دادم و گفتم:

-محافظم، آرتین.

یسنا خندید و گفت:

- چه خودمونیم صداش می‌کنی.

غریدم:

- اون آدمه، مثل پسرهایی که شما برای خودتون انتخاب

می‌کنید نیست. احمق اون فقط محافظمه، لطفاً مخ

عیب‌دار خودت رو برای من فعال نکن.

با حرص گفت:

- همچین میگی انگار شازده‌ی پریونی!

رویا: بس کنید لطفاً، اینجا بیمارستانه!

همین موقع چند تا سرباز و بعد آرتین داخل اومدند؛ آرتین

نگاهی به دخترها و بعد به من انداخت و گفت:

- خب مو به مو برام تعریف می‌کنید، که چی شده. از پسرها

هم بازجویی کردم و حالا نوبت شماست. از کدومتون شروع کنم؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- از من شروع کن تا قشنگ برات بگم چی شده.

آرتین سربازها رو بیرون کرد و بعد گفت:

- اما باید از بهار خانم بازجویی کنم. یکی از متهمها اسم

ایشون رو که دوست دخترشون بوده رو بهم گفتند. خب

حالا کدومتون بهار سارانی هستید؟

چه بی شعوریه‌ها! خب چرا می‌پرسی احمق جان؟! بیا یک

تعریفی کردیم ترشیده از آب در اومد.

خلاصه آرتین از بچه‌ها بازجویی کرد و کنار من اومد و گفت:

- بهتری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، خوبم.

- خدا رو شکر، پس نیازی نیست دیگه اینجا بمونی.

یسنا سریع با ناز گفت:

- ببخشید آقا پس ما چی؟

آرتین بدون اینکه نگاهی بهش بندازه جواب داد:

- خونواده‌های شما تو راه هستند، وقتی اومدن مرخصید.

بهار رنگش پرید و گفت:

- یعنی به خونادمون می‌خواهید در این باره توضیح بدید؟

آرتین: البته، انتظار دیگه‌ای نباید داشت.

به من نگاهی کرد و گفت:

- اگه می‌تونی بلند شی، سر و وضعت رو مرتب کن. به سرباز

محتشمی میگم بیاد دنبالت، با توام خیلی حرف دارم

عسل خانم!

و از اتاق بیرون رفت؛ بهار و یسنا ترسیده بودند. انگار دوست

نداشتند خونادشون از این موضوع بویی ببره.

رویا رو به من کرد و گفت:

- وای عسل من جواب مامان و بابام رو چی بدم؟

لب ورچیدم و در حالی که سعی می‌کردم از تخت پایین بیام

گفتم:

- تو که کاری نکردی! فقط مثل من، دلت برای یک احمق سوخته. در ضمن نگران نباشید آرتین پسر خوبیه فکر نکنم حقیقت رو واضح برای خونوادتون تعریف کنه.

رویا: خدا کنه. اگه این طور نباشه دیگه اجازه نمیدن بیرون برم.
یسنا با تشر گفت:

- اون وقت چرا خونواده‌ی تونمیان؟

به سمت لباس‌هام رفتم و پوشیدم. همون طوری هم جواب یسنا رو دادم:

- محافظم وقتی هست نیازی به خونوادم نیست. اگه اون نبود الان همه‌ی ما معلوم نبود چه بلایی به سرمون بیاد.
ضمناً مقصر اصلی این اتفاق تویی!

ابروه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- چرا من اون وقت؟

- چون تو مدام بهار و به سمت امیر می‌کشوندی. من خر که نیستم.

یسنا: من چه می‌دونستم مرتیکه چه جور آدمیه، هان؟

شنل رو توی پلاستیک گذاشتم و بعد شالم رو مرتب کردم،
گفتم:

- دست بردار، حوصله‌ی بحث کردن باهاتون روندارم. کم
مونده بود کل زندگیم رو هوا بره.

بهار با ناراحتی گفت:

- شرمنده آبجی. دیگه حتی نمی‌تونم سرم رو بلند کنم و
بهت نگاه کنم.

هوف! آخه چی بهش بگم؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

- اشکال نداره. حداقلش این که فهمیدی حرف‌های من چقدر
درست بودند.

تقه‌ای به در خورد و یک سرباز داخل اومد. نگاهی به من کرد و
گفت:

- عسل فرخنده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله شما محتشمی هستید؟

محتشمی: بله خانم. حاضرید؟

پلاستیک رو برداشتم و گفتم:

- آره حاضرم؛ بیرون وایسید الان میام

- چشم.

در رو بست. نگاهی به رویا انداختم و گفتم:

- من دیگه برم مدرسه می بینمتون!

خلاصه باهاشون خداحافظی کردم و بعد به همراه محتشمی به خونه رفتم. آرتین هم بیمارستان موند تا بچه‌ها رو دست به سر کنه.

یک هفته مثل برق و باد گذشت. اون سه عوضی هنوز بازداشت‌گاه بودند و انگار آرتین قصد آزاد کردنشون رو نداشت. حقشونه، امیدوارم تو همون زندان فسیل بشن.

آرتین بیشتر از قبل هوام رو داره و رفتارش باهام یک جور شده بود. البته من هم دیگه بهش عادت کرده بودم و مثل یک دوست خوب برام شده بود.

زنگ آخر که خورد از رویا خداحافظی کردم و اون رفت. خونواده‌ی اون طبق حرفی که به آرتین زدم از اون ماجرا چیزی نفهمیدند و یک چیزی بهشون تحویل داده بود؛ اما خونواده‌ی یسنا و بهار حداقل کمی رو فهمیدند و از اون موقع

مامان یا باباشون اون‌ها رو می‌بردن و می‌آوردند مدرسه.
کناری منتظر آرتین بودم. نمی‌دونم چرا یک ربع گذشته هنوز
پیداش نشده. همیشه تا زنگ می‌خورد و می‌اومدم بیرون،
جلوی درب مدرسه بود اما الان نه که نبود، تازه دیر هم کرده
بود.

حوصلم بدجوری سر رفته بود. به اینور نگاه کردم چند
دختر منتظر سرویس بودند. به اونور نگاه کردم فروشنده‌های
میوه‌فروشی و فلان حرف‌ها کناری حرف می‌زدند و از بینشون
دونفری هم به دخترها نگاه می‌کردند و نیششون باز بود.
صدای بوق که اومد برگشتم و ماشین آرتین رو دیدم. سمتش
رفتم و درب جلو رو باز کردم و نشستم. بهش نگاه کردم.
آشفته به نظر می‌رسید. گفتم:

- سلام چرا انقدر دیر اومدی؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- سلام! فقط یک ربع گذشته بانو! شرمنده ماموریت

دیگه‌ای داشتتم، باید انجامش می‌دادم.

خندیدم و گفتم:

- آهان خیلی خوب خسته نباشی.

اون هم لبخندی زد و جوابم داد:

- همچنین عسل بانو!

همین طور که به بیرون نگاه می کردم، ناگهان با صدای آرتین برگشتم.

آرتین: عسل یک سوال ازت بپرسم؟

ابروهام رو بالا انداختم و موشکوفانه جواب دادم:

- بپرس!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد ماشین رو متوقف کرد. به بیرون نگاه کردم. ای وای این جا کجاست؟ چرا اصلاً نفهمیدم از مسیر دور شدیم؟

خواستم چیزی بگم که آرتین پیش دستی کرد و گفت:

- فعلاً بریم ناهار بخوریم همین جوری هم حرف می زنیم،

پیاده شو!

چیزی نگفتم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد و بعد ماشین رو قفل کرد. دوتایی سمت رستوران معمولی اما شیک رفتیم. تا پا به داخل گذاشتیم، از این که گفتم معمولیه پشیمون شدم. تموم دیزاین و دکور رستوران جوری طراحی شده بود که آدم از بودن در این جا لذت می برد و با عشق غذا می خورد.

وسط سالن کلا خالی بود و ستاره‌های برجسته‌ی نورافکن درونش وجود داشت. میزهای گرد طلایی و لوکس که هر کجا رو می‌دیدم، آدم‌های لاکچری غذا می‌خوردند و حرف می‌زدند. سقف رستوران هم طراحی‌های زیبایی داشت و نورافکن طلایی داشت. کلاً جلوه‌ی قشنگی به خودش اختصاص داده بود و من غرق لذت شدم.

به آرتین نگاه کردم. بهش نمی‌خوره همچین جاهایی رو سراغ داشته باشه ها! عجب کلکیه!

من رو راهنمایی کرد طرف پله‌هایی طلای رنگ که به بالا ختم می‌شد. ای بابا بالا هم داره؟

خلاصه بالا رفتیم و منظره‌ی بعدی رستوران رو هم دیدیم و فکم افتاد. این دفعه میزهای چوبی دو نفره و این‌ها وجود داشت و خلوت تر از پابنش بود. بهتر بابا، با این تیم همچین جای قشنگی اومدم. یکی فکر کنه میگه این‌ها دوستن با هم و فلان حرف‌ها.

به طرف میز دو نفره‌ای رفتیم و آرتین صندلی رو عقب کشید و گفت:

- بفرمایید بانو!

دروغ چرا هم خوشم اومد و هم خجالت کشیدم. کسی تا حالا

برام همچین کارهایی نکرده بود. نزدیک تر رفتم و روی صندلی نشستم. خودش هم اومد روبه روم نشست.
با لذت گفتم:

- چه جای قشنگی!

خندید و با یک نگاه عجیب بهم زل زد و گفت:
- قابل خانم زیبایی مثل شما رو نداره!

دوباره خجالت کشیدم. چیزی نگفتم. مردی یونی فرم پوشیده به سمت ما اومد و گفت:

- سلام جوون های خوشتیپ، چی میل دارید؟

آرتین جواب سلام داد و من هم سری تگون دادم. آخه هنوز عرق خجالت تو پیشونیم بود.

آرتین: عسل خانم چی می خورید؟ تعارف نکنید ها!
دلہ پاچین می خواست برای همین گفتم:

- من پاچین می خورم. به جای نوشابه دوغ ترش می خوام.
ماست و سالاد هم باشه ممنون میشم.

آرتین خندید و بعد گفت:

- من هم مواردی که خانم عرض کردند رو می خوام. اما

ترجیهاً نوشابه مشکی رو انتخاب می‌کنم.

مرد: چشم تا ده دقیقه دیگه خدمت می‌رسم.

رفت و ما دوباره تنها شدیم.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ چشم‌هاش من رو یاد شنل پوش

می‌انداخت. چشم‌هاش حس عجیب رو دوباره بهم منتقل

می‌کرد. همون احساسی که وقتی به شنل پوش فکر می‌کنم رو

بهم دست میده.

با صداش به خودم اومدم.

آرتین: راستش می‌خواستم بپرسم که اون شنل قرمزی که

پوشیده بودی، چه کسی بهت هدیه داده بود؟

چشم‌هام گرد شد، گفتم:

- واسه چی می‌پرسی؟ خب دوستم دیگه.

پوفی کرد و گفت:

- میشه به من دروغ نگی؟ حقیقت رو بهم بگو عسل!

در مورد چی حرف می‌زنه؟ چی می‌خواد بدونه؟ خب مگه

محافظم نیست؟ ای بابا دیوونه شدم!

گفتم: دروغ چی؟ گفتم دوستم داده.

- می‌دونم دوستت داده اما این دوستت کیه؟ بهار، یسنا و یا رویا؟

الکی گفتم:

- رویا.

انگار باور نکرده بود برای همین گفت:

- باز هم دروغ؟

کفری شدم و گفتم:

- چرا وقتی می‌دونی دروغ می‌گم، ازم می‌پرسی دوباره؟

- چون می‌خوام بدونم، چرا بهم دروغ می‌گی؟

حرفی جواب دادم:

- دلم می‌خواد. مگه این چیزها برای تو هم مهمه؟ اصلاً به تو،

لا الله اله الله. بزار با ادب باشم ها!

ناگهان دوباره اون مرد به همراه یک سینی بزرگ اومد و همه رو چید و رفت.

آرتین ناراحت گفت:

- غذات رو بخور. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

حالا مگه می‌تونستم بخورم؟ کلی سوال دوباره به مغزم هجوم

آورد و کلی سوال بدون جواب که به هیچ کدومشون تا حالا نرسیدم. زندگی جدید من هم پر از مسئله و کش مکش شده. محافظ‌های عجیب و غریب که یکیشون واقعاً پلیسه و اون یکی هنوز هم برام گنگه!

آرتین: غذات رو بخور دیگه. نیومدیم این جا که با غذا بازی کنی.

به ظرفش نگاه کردم. خودش نصفه گذاشته بود. گفتم:

- خودت چرا نخوردی؟

به شوخی گفت:

- چون تنهایی حال نمیده.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- نصفش حال داد، بقیش حال نمیده؟

خندید و گفت:

- بی خیال، بخور دیگه، خیلی خوشمزست!

این حرف بماند. اشتهای من هم دوباره باز شد و تا ته تهش

خوردم. مونده بود استخون‌ها رو هم بخورم. دوغ ترشم هم با

لذت توان خوردم و بعد از نفس عمیق، روصندلی ولو شدم.

چشمم به آرتین که دست به سینه و با نیش باز من رو تماشا

می‌کرد، خورد. خودم رو جمع و جور کردم و الکی به سقف
خیره شدم و برای خودم دنبال نخود سیاه گشتم.
گفت:

- نه به اول که نمی‌خوردی، نه به الان که مثل جاروبرقی

میز رو خالی کردی!

لب ورچیدم و چیزی نگفتم. برای این که از خجالت در پیام
گفتم: ادامه‌ی بحث، بفرمایید!

دستی به سر و روش کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم. قابلی نداشت!

متعجب گفتم:

- هان؟

چپ- چپ نگام کرد و گفت:

- بلد نیستی تشکر کنی؟

آخ- آخ بین چه بی‌ادب شدم! نوچ- نوچ!

خجالت زده گفتم:

- ببخشید یادم رفت. ممنون لطف کردید.

به گرمی لبخند زد و گفت:

- قابلی نداشت. خب، بریم سر اصل مطلب خانم کوچولو. من می‌دونم که تو بهم دروغ میگی خب؟ اما دلم می‌خواد حقیقت رو خودت بهم بگی. شاید از این که این دروغ رو بهم بگی و حقیقت رو با من در میون نزاری، مثل ماجرا و اتفاقات کلبه، به خاطر دروغت، بلای بدتر به سرت بیاد. ببین! من نه می‌خوام تو رو توجیه کنم، نه این که تو رو باز خواستت کنم. فقط، فقط من به عامل شخص کسی که این هدیه رو بهت داده نسبت بهش علامت سوالی روی سرم هست و باید تبدیل به یک چیز معلوم بشه. حالا برام میگی یا نه؟

هوف، من چی بگم آخه؟ باید برملا کنم رازی رو که حتی به خونوادم نگفتم؟ رازی رو که حتی رویا رفیق شیشم نمیدونه؟ ام، چه کار کنم خدایا؟ شاید واقعاً اگه نگم دوباره کار دست خودم بدم. شاید باید جریان شنل پوش رو بدونم. حالا وقتشه! به چشم‌های منتظرش نگاه کردم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- این رو دوستم، یعنی شنل پوش بهم هدیه داده.

چهرش رنگ باخت. منتظر نگاه می‌کرد، برای همین ادامه دادم.

- خب، تقریباً چند وقتی میشه که من اون رو می‌شناسم. جریان آشنایی ما به تصادف بر می‌گرده. هنوز هم نمی‌دونم چه جووری من رو نجات داد ولی وقتی بی‌هوش شده بودم، تو خونه‌ی اون که تقریباً نزدیک محلمون هست، بودم. اولش خیلی ترسیدم و وحشت کردم ولی وقتی دیزاین خونه رو و همچنین نوع پوشش رو دیدم، تعجب کردم. این آشنایی گذشت و چندین دفعه اون رو ملاقت کردم. راستش تموم حرکاتش برام عجیب بود و...

ناگهان گفت:

- بسه! بقیش رو نمی‌خواد ادامه بدی.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- چرا؟ مگه نمی‌خواستی حقیقت رازی که درون سینم

هست رو بدونی؟

دستاش رو روی میز قفل کرد و گفت: ادامش رو خودم رفتم

عسل. شنل پوش رو هم می شناسم.
فکم منقبض شد؛ جوری چشم هام گرد شده بود که هر لحظه
امکان داشت از کاسه در بیاد.
با تته پته گفتم:

- یعنی چی؟ چه جوری می شناسی؟

از جاش بلند شد و گفت:
- بعداً برات میگم اما کاش زودتر می گفتی. دیگه با اون نباش.
اطرافش هم نباش فهمیدی؟
بلند شدم و گفتم:

- چرا؟ چی میگی تو؟

- بیا بریم تو راه بقیش رو میگم.

کنار خونه پارک کرد. گفت:

- خب، شنل پوش همون آرسام داداش اندر من هست. ما
روزهای خوبی رو با هم داشتیم تا وقتی که آرسام به راه
بد کشیده شد. به خاطر یک دختر کل زندگیش شد نفرت
از دخترهای جامعه! فکرهای شومی به سرش می زد. از
اون جا به بعد از اذیت کردن دخترها لذت می برد. اون شهر

دیگه هم بوده. کاری به دخترا نداره. فقط با احساساتشون بازی می‌کنه و بعد اون‌ها رو به شاهین فرجام هدیه میده. خدا داند که شاهین دیگه چه بلایی سر اون دخترها میاره اما آرسام تنها از قلب دخترهایی مثل تو استفاده می‌کنه و بعد تو تولد دخترها شنلی به رنگ شنل خودت هدیه میده. فاصله‌ی تو با اون مرد کوتاه شده. می‌دونی چرا؟ چون شنل پوش قلبت، به درونت نفوذ کرده. می‌دونی چه جوری؟ از خوندن چشم‌هات فهمیده که سرت بره قوت نمیره. نمی‌دونم چرا جریان تو طولانی‌تر شد اما شنلت معنای قربانی شدنه!

لرز تموم بدنم رو گرفت. دونه-دونه حرف‌هاش مثل خنجری درون قلبم و احساساتم بود. همش مثل افسانه می‌مونه. مگه میشه؟ مگه ممکنه؟ شنل پوش، همون آرسام، چنین آدمیه؟! دزد دخترها همونه؟ یعنی این همه مدت من رو بازی داده؟ باورم نمیشه!

بغضم گرفته بود. توان حرف زدن نداشتم و تنها داغ-داغ شده بودم. از سرنوشتم برای اولین بار ترسیدم. از این که من هم

قربونی می‌شدم، ترسیدم. برای اولین بار شجاعتم رو ندیدم و اون فرار کرد اما من چه‌جوری فرار کنم؟ لب پرت‌گاهی که پشتم گرگ وجود داره گیر کردم. چه‌جوری خودم رو نجات بدم؟

چه‌جوری این همه مدت نفهمیدم که اون چه‌کسیه؟ یاد حرف اون روزش که بهم گفت «بازی داره شروع میشه» افتادم. خدایا من چقدر احمقم که تونستم خار حرف‌های اون بشم. چقدر نفهمم که این همه مدت موضوع و جریان به این مهمی رو تو دلم نگه‌داشتم.

اشکم در اومده بود. چشم‌هام خیس از اشک شده بود. با دستم اشک‌ها رو پاک کردم و به آرتین نگاه کردم:

- من الان چی میشم؟ یعنی واقعاً شل پوش بده؟ نمی‌تونم باور کنم آرتین، نمی‌تونم باور کنم من رو گولم زده.

فرمون رو گرفت و کلافه به روبرو نگاه کرد. گفت:

- کاش زودتر می‌فهمیدم که آرسام انتخاب بعدیش کیه!

شاید اون طوری تو این وضع نبودى. معذرت می‌خوام!

سرم رو پایین انداختم و دوباره اشک‌هام جاری شد.
گفت:

- خواهش می‌کنم گریه نکن! من هستم. گریه دیگه واسه
چیه هان؟ من نمی‌زارم اتفاقی برات بیفته.

بهش نگاه کردم و بهم نگاه کرد.

به زور تونستم حرف بزنم و گفتم:

- آرتین خیلی وقته قلبم مریضه، اون موفق شده با قلب منم
بازی کنه. من ... من به خاطر این گریه می‌کنم چون ...

ادامه‌اش رو اون تموم کرد:

- چون دوشش داری.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد. آخه من چقدر با اون خاطره
داشتم که بخوام همچین احساسی بهش داشته باشم؟ مگه
دوست داشتن به این می‌گن؟ اون هیچ‌وقت با من خوب نبوده
که، هر وقت هم رو می‌دیدیم یک چیزهایی می‌گفتیم که،
نمی‌تونم باور کنم. حالا تکلیفم چیه؟

آرتین: می‌دونی چیه؟ اما برام عجیبه که چرا اون تو رو از اتفاق
بدی که قرار بود برات بیفته نجات داده؟
متعجب شدم. اشکام رو دوباره پاک کردم و گفتم:

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

ادامه داد:

- اون کسی که گزارش کلبه و اتفاقاتی که قرار بود برات بیفته رو داده، آرسام بوده.

چشم‌هام گرد شد. اون اونجا چه کار می‌کرد؟

گفتم:

- مگه میشه؟ تو از کجا می‌دونی؟

داشبورد روبروم رو باز کرد و پلاستیکی کوچیک در آورد. بهم نشونش داد، گردنبد صلیب بود.

گفت: به خاطر این، تنها چیزی که بچه‌ها اطراف کلبه پیدا کردند اینه.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- حالا چه فرقی می‌کنه؟ به خاطر این نمی‌خواستی بلایی به

سرم بیاد چون، به قول تو من قربونی خوب اونم، که کسی

میاد قربونی رو رها می‌کنه و به دست کس دیگه می‌ده؟

آرتین: فعلاً برو خونه، بعداً در موردش حرف می‌زنیم. دیگه دور

و برش نباش باشه!؟

در و باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- عسل، غصه نخور! من طاقت نمیارم! دوست خوشگلم

گریه کنه؟

ناراحت از ماشین پیاده شدم و در و بستم. شیشه رو کشید
پایین و گفت:

- راستی یک چیز دیگه، این موضوع بین خودمون میمونه و

پدر و مادرت هیچی نمی فهمن، نگران نباش!

سرم رو تکیه دادم و به سمت خونه رفتم. لحظه‌ی آخر
برگشتم و دستی تکیه دادم و اونم با یک بوق رفت.

از دیشب تا الان نتونستم راحت بخوابم. به خاطر خودم رو

احساسی که به آرسام، شنل پوش معروف داشتم گریه

می‌کردم به خاطر دوست داشتن فردی که سرنوشتش معلوم

نیست. کسی که حتی بخشی از زندگی‌اش رو می‌دونم. به

خاطر یک دختر چه کارها که نمی‌کنه! به خاطر یک دختر،

زندگی چه کسایی رو که بهم ریخته. حالا هم نوبت منه و

قراره من قربونی اون بشم.

مانتو مشکیم رو از جالباسی برداشتم و تنم کردم. شلوار لی رو هم پام کردم و بعد شال آبیم رو سرم کردم.

مثل خل‌ها دارم پیش آرسام میرم. باید همه چی رو از زبون خودش بفهمم. دیگه برام مهم نیست چی میشه. من تا اینجا اومدم، خیلی راه رو اومدم.

اشکم دوباره لبریز شد. خدایا کمکم کن! من عاشق چشم‌های طوسی، عجیب بودن و اخلاقی شدم که پشت این‌ها همه یک مرد خطرناک نشسته. چه جوری عشق دلم رو از قلبم بیرون کنم؟ چه جوری دووم بیارم؟ اولین بار عاشق کسی شدم که، هعی!

خدا رو شکر کسی خونه نبود. سرم از بی‌خوابی تیر می‌کشید. سمت ظرف شویی رفتم و صورتم رو آب زدم. کمی چشمام رو مالش دادم تا از دردش کاسته بشه. بی‌فایده بود. بی‌خیال شدم و به پذیرایی رفتم. شنلم رو از کشوی دراور در آوردم.

من دارم چه کار می‌کنم؟ خودم دارم تو چنگال اون میرم؟ ابله‌تر از منم وجود داره؟

شنل رو تنم کردم. روبروی آینه به خودم نگاه کردم. شاید امروز آخرین باریه که تو این خونه‌ام، شاید این آخرین باریه که

دارم نفس می کشم.

از خونه بیرون رفتم. مخفی گاه رو هنوز یادم بود. با هزار فکر و خیال، بالاخره به مقصد رسیدم.

همون خونه بود. همون خونه‌ای که اولین بار از درونش به هوش اومدم. ساقه‌ی درخت هنوزم روی خونه بود. نزدیک تر رفتم و دستی به در کشیدم که باز شد. آروم در و باز کردم و به حیاط رفتم. برف‌ها همه گوشه کنارهای حیاط جمع شده بودند.

چشمم به سطل رنگ خورد. من حتی از این خونه یادگاری دارم. برگ‌های که از این خونه گرفتم و تو آلبوم خاطراتم محفوظ شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم تا به در خونه رسیدم. نمی‌دونم دارم کار درستی می‌کنم یا نه! اما من خودم خواستم که آرسام از همه مخفی بمونه. اگه یک درصد مخ داشتتم، همه‌ی این راز و به همه لو می‌دادم. هر کس به جای من بود اینکار رو می‌کرد.

دستم به در که نزدیک شد، از پشت صدا اومد.

آرسام: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

برگشتم و به تیپ همیشگی‌اش نگاه کردم. کلاه شنلش رو نذاشته بود و فقط یک شال مشکی دور دهنش بسته بود. چشم‌هاش که تا نگاهش کردم، دلم هری ریخت و دوباره قلبم فریاد زد.

نزدیک‌تر شد و دوباره حرفش رو تکرار کرد:

- گفتم تو اینجا چه کار می‌کنی؟ چی شده؟

سرم رو انداختم پایین تا بغض چشمام رو نبینم. یکهو دستی زیر چونم قرار گرفت و سرم رو به بالا گرفت. داشت دیوونم می‌کرد. جوری به چشم‌هام نگاه می‌کرد که بدنم رو سست می‌کرد. خودم رو با اون چشم‌های قشنگش همه چی رو فراموش کردم. حس شیرینی که هیچوقت تجربه نکردم. عاشق فردی شدم که سرنوشتش مطمئن پای دار هستش، هعی!

به خودم اومدم و پیش زدم. نمی‌دونم چرا خودش کلافه شده بود.

از کنارم رد شد و در و باز کرد و گفت:

- بیا بینم چت شده؟ اینجا سرده.

به داخل رفتم. این دفعه اون پشتم بود و من جلو بودم. از

راهرو عبور کردیم. تموم خاطرات دوباره برام زنده شد. رسیدیم به حال نقلی و عجیبی که هنوز دکورش تغییری نکرده بود. اما، اما این دفعه همه چی بهم ریخته بود. مثل اول تمیز نبود و وسایلها ریخت و پاش بودند. متعجب گفتم:

- اینجا چرا این شکلیه؟

از پشت صداش رو شنیدم:

- بی خیال برو بشین رو کاناپه تا برات قهوه بیارم.

لبخندی کنار لبم اومد. قهوه، همون قهوه‌ی شیرین بار اولی که برای دوباره چشیدنش لحظه شماری می کردم. اما این دفعه شنل پوش کس دیگه‌ای شده. آرسام، مرد خطرناکی که من الان تو قفسش دارم نفس می کشم.

رو کاناپه نشستم و اونم بعد پنج دقیقه دوباره برگشت. بهش نگاه کردم. چشم‌هاش پر از حس عجیب بود. رازی که پشت چشم‌هاش پنهون شده بود. هنوز خیلی چیزها رو نمی دونم و باید الان همه چیو بفهمم. حتی اگه دیگه امروز آخرین نفسم رو بکشم.

فنجون رو از روی سینی برداشتم و به محتویات داخلش نگاه

کردم. دست یختم از داغی فنجون گرم شد.
اون رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه نوشیدم. همون
طعم سری پیش بود. لبخندی زدم و به جفت چشمای طوسی
مردی که احمقانه دوش داشتم نگاه کردم.

اما اون حواسش پرت بود و به زمین خیره شده بود. وقتی
متوجهی نگاه من شد، سرش رو بلند کرد و چشمهام قفل اون
چشم‌های طوسی و گیراش شد.

نمی‌دونم چی تو چشمهام دید که کلافه از جاش بلند شد و
رفت سمت میزی که بالای دیوارش عکس من نصب بود.
آرسام: هنوزم نمی‌خوای حرف بزنی؟ چرا اومدی اینجا؟ اگه
کسی متوجه اومدنت به این منطقه شده باشه، می‌خوای چه
کار کنی؟

کمی دیگه از قهوه رو نوشیدم و بعد روی سینی گذاشتم. از
جام بلند شدم و به کنارش رفتم. نیم رخش رو می‌تونستم
بینم؛ البته اگه اون شال رو برمی‌داشت، چهره‌ای که مدت‌ها
به انتظار بازگشایش بودم، شکوفا می‌شد.

- اومدم تا همه چی رو در مورد کسی که مدت‌ها خودش رو
ازم مخفی کرده بدونم. باید برام همه چی رو تعریف کنی، باید
بگی که چرا چهرت از مردم پنهونه، باید بگی چرا خونت از

بقیه ی مردم دوره، (تقریباً داد زدم) و باید بگی چرا این همه مدت من رو بازی دادی!

خونسرد به طرفم برگشت و آروم گفت:

- من چیزی برای گفتن ندارم. یک بار بهت گفتم چرا این مدلی زندگی می‌کنم، تازه بازیتم ندادم، از چی حرف می‌زنی؟ بعد حرفش پوزخندی زدم و دست به سینه ایستادم.

- من از چی حرف می‌زنم؟ چی میگی هان؟ تا کی می‌خوای دروغ بگی؟ تا کی می‌خوای من رو بازی بدی؟ بین از یک تصادف کوچیک، کارم به کجا کشیده! یک مردی رو مدت‌ها می‌شناسم و اما نه هنوز چهرش رو درست دیدم و نه حتی اسمش رو می‌دونم. بعد برام فاز محافظ هم برمی‌داره. من واقعاً تا این مدت ابله بودم که به این چیزها دقت نکردم، الان چشم‌هام باز شده. می‌بینی چشم‌هام باز شده و فهمیدم تا الان چقدر احمق بودم و نمی‌دونستم.

از کمال تعجب برگشت و رفت روی کاناپه نشست. فنجون قهوش رو برداشت و نوشید. عجیب حرص خوردم، عجیب! خواستم چیزی بگم که وسط حرفم پرید.

آرسام: عسل، دارم بهت می‌گم بهتره هیچی ازم ندونی. یک‌بارم بهت گفتم تو کارهای من سرک نکش، خودت بد می‌بینی.

متوجه‌ای؟

سمتش رفتم و داد زدم و گفتم:

- دِس کن لعنتی، نمی‌خوای بگی نگو، اما دیگه طرف‌های

من آفتابی نشو! من احتیاجی به آدم بی‌اصل و نسبی مثل

تو ندارم.

خواستم برم که یکهو مچ دستم رو گرفت. از عصبانیت دستم رو کشیدم تا رها بشم، اما فایده نداشت و زورش از من بیشتر بود. زبونم رو به کار گرفتم و گفتم: ولم کن، تو حق نداری به من دست بزنی، حق نداری دیگه سمت من بیای! به خدا قسم می‌خورم اگه دفعه‌ی بعدی بینمت، این خونه رو به همه ... این دفعه سرم داد کشید و گفت:

- دارم بهت می‌گم دهنه رو ببند عسل، می‌فهمی؟ می‌خوای بری بگی؟ برو بگو! من رو نمی‌تونی تهدید کنی، فهمیدی؟ آروم باش و من رو با وحشی بازی‌هات حریص نکن. نزار با دلی شکسته از این خونه بیرون بری. باشه دیگه هم رو نمی‌بینیم، تموم شد. دیگه دور و برت آفتابی نمیشم، اما فکر نکن نمی‌دونم محافظت از من بهتره. آره احمقی، چون به اون مرد اعتماد می‌کنی. فکر کردی چون ادای پلیس‌ها رو در میاره و

فلان کارها رو می‌کنه، آدم خوبیه و باید بهش اعتماد کنی؟
(پوزخندی زد) برو- برو به همون اعتماد کن دختر جون، چون
هم اسمش رو می‌دونی، هم اصل و نسبش رو!
من رو ولم کرد و رفت رو کاناپه نشست. دست‌هایش رو لای
موهایش فرو کرد و نفس صدا داری کشید.

چند روز از ماجرای رفتن من به خونه‌ی آرسام می‌گذره، روز و
شبم با هم یکی شده بود و تموم فکر و حواسم پیش اون بود. با
اینکه گفته بودم نمی‌خوامش، اما ته دلم برای دیدن چشم‌هایش
ضعف می‌رفت. دیگه حتی حوصله‌ی آرتین هم نداشتم و اون
هم انقدر مشغله داشت، تو ماشین هیچ حرفی نمی‌زد.
تو مدرسه حتی با رویا حرف نمی‌زدم و هم چنین به درس‌ها
هم دیگه اهمیت نمی‌دادم. خلاصه زندگیم به کل شبیه جهنم
شده بود.

نمی‌دونم این مرد دنبال چی بود که بازم هیچ کاری باهام
نداشت. نمی‌دونم از جون و زندگی من چی می‌خواد که...
امروز بعد تعطیلی، انقدر بی‌حوصله بودم که بدون اینکه منتظر
آرتین باشم به سمت خونه راه افتادم.

دست‌هام تو جیب پالتوم بود و به زمین نگاه می‌کردم. تمام

خاطرات هر چند کوتاه رو، تو ذهنم مرور می‌کردم. خودم رو فحش می‌دادم که چرا خیلی راحت خام حرفای آرسام شده بودم. چرا این همه مدت حتی ذره‌ای ازش برای کسی تعریف نکرده بودم.

هیچ کس مثل من نیست، هیچ کس! هیچ کس مثل من ذره‌ای ریسک نمی‌کنه و بلافاصله بعد هر اتفاقی که به سرش میاد، برای اطرافیانش بازگو می‌کنه. انقدر بدنم داغ بود که سردی هوا رو احساس نمی‌کردم. انقدر مخم پر از هیاهو بود که در حال ترکیدن بود. به خودم که اومدم تو کوچمون بودم. خواستم قدمی بزارم که ناگهان یکی از پشت چیزی به بینیم نزدیک کرد و قبل از اینکه بفهمم موضوع از چه قراره، بی‌هوش شدم.

آرتین**

سرم رو از درد زیاد روی میز گذاشته بودم و با دو دست‌هام شقیقه‌هام رو مالش می‌دادم. اعصابم حسابی خورد بود و با این درد بدتر شده بودم.

از روزی که ماجرای آرسام رو برای عسل تعریف کردم، از خودم بدم اومده. به خودم لعنت می‌زدم و می‌گفتم ای کاش چیزی نمی‌فهمید.

هر وقت اون قیافه‌ی مظلوم و بغض دارش جلوی چشم‌هام می‌اومد، داغون می‌شدم. نمی‌دونم چه جوری، اما بدجور به این دختر کوچولو دل‌باخته شدم. از طرفیم دلم برای دل کوچیکش می‌سوخت، که گرفتار دل آرسام شده. نمی‌دونم براش چه کار کنم. از طرفی موضوع کارمه و از طرف دیگه احساسات دختری که من عاشقش بودم.

با صدای در به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم. محتشمی بود.

اومد سمت میزم و گفت.

محتشمی: قربان اتاق بازجویی حاضره.

بی‌حوصله از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- کسی از این موضوع چیزی نفهمه، حتی بابام، فهمیدی؟

درحالی که به سمت اتاق بازجویی می‌رفتیم گفت:

- نگران نباشید قربان، اما بهتره این موضوع رو با پدرتون در

میون بزارید، ریسکش خیلی بالاست!

روبروی اتاق ایستادم و گفتم:

- وقتش که برسه، به اونم میگم. فعلاً خبری نیست.

در اتاق و باز کردم و داخل رفتم و محتشمی در و بست.

روبروی میز رفته و خم شدم و به سه پسر روبروم نگاه کردم. علی، امیر و محسن همون آدم‌هایی که خودم کوکشون کردم تا نقشم عملی بشه.

من: خوب آقایون، وقتتون تمومه. با این پیشنهادم موافقت می‌کنید؟ می‌دونید که در غیر این صورت، می‌تونم ده سال حبس براتون بزنم، مگه نه؟

از بین اون‌ها، علی پسر نسبتاً تپل به حرف اومد و با ترس گفت:

- اما این کاری که از ما می‌خوای با جونمون بازی می‌کنه. ما کار پلیس‌ها رو بلد نیستیم که.

این دفعه امیر صحبت کرد.

امیر: در ضمن، از کجا بدونیم با این کار از جسمون کم میشه؟

محسن: من نمی‌تونم قبول کنم، ریسکش خیلی بالاست.

راستی - راستی می‌خواین که ما رو بکشین.

موضوع از این قراره که برای کم شدن حبسشون پیشنهادی ریسک دار، براشون قائل شدم. پیشنهادم اینکه هر سه تاشون رو به عمارت شاهین بفرستم تا بفهمم درون اون عمارت چه

چیزها می‌گذره. این سه تا هم به عنوان نگهبان می‌خوام
بفرستم تا از همه چی سر در بیارم.

رو به علی کردم و گفتم:

- نگران نباشید ما پلیسیم و خیلی خوب می‌تونیم از شما
محافظت کنیم. مشکلی پیش نیاد اگر بتونید کارتون رو به
درستی انجام بدین.

رو به امیر کردم و گفتم:

- من یک پلیسم، آدم بی‌اصل و نشون نیستم که بخوام زیر
حرفم بزنم، اوکی؟

و به محسن نگاه کردم و گفتم:

- هر طور مایلی، اما به علاوه ی حبس، بعد از آزادی هیچ
جا بهت کار داده نمیشه. دوست داری که من حرفی ندارم

صاف ایستادم و دست به سینه بهشون نگاه کردم. هرچند
کاری که می‌خواستند بکنن قابل بخشش نیست، ولی اینجوری
می‌تونم با یک تیر دو نشون بزنم.

علی و امیر به حرف اومدند و جفتشون با هم گفتند:

- من قبول می‌کنم.

امیر ادامه داد:

- شخصیت رو بعد این ماجرا زیر سوال نبر. در ضمن یک

بارم بهت گفتم، من می‌خواستم فقط عسل رو بترسونم،

قصد بدی از کارم نداشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره معلوم بود، اگه دیر می‌رسیدم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- بی‌خیال، خودتونم می‌دونید اشتباه بزرگی کردید. یک، گول

زدن دخترها. دو، جشن به اون مزخرفی. سه، بی‌هوش کردن

اون‌ها و چهار اذیت کردن اون‌ها.

علی با ترس گفت:

- جناب سروان، ما هیچ کار با دخترها نداشتیم، چرا باور

نمی‌کنید؟

دوباره خم شدم رو با عصبانیت گفتم:

- چون پروندتون اونقدرها هم پاک نیست که بخوام

موضوعی به این مهمی رو باور کنم. هر کاریم نمی‌خواستین

بکنین، بالاخره بی‌هوششون نکردید؟

این تیکه رو آخری رو داد زدم که رنگ هر سه شون پرید.
با اعصابی خراب از اتاق بیرون اومدم و مقابل در، محتشمی رو دیدم.

- این‌ها رو فعلاً ببر سلولشون، تا بعداً ببینیم چه کار کنیم.
محتشمی چشمی گفت و من هم به اتاقم رفتم. هنوزم سرم درد می‌کرد و داشتم منفجر می‌شدم.

سمت میز رفتم و یک قرص سر درد خوردم تا ببینم درمون میشم یا نه؟ بعد هم روی صندلی نشستم و سرم رو روش گذاشتم.

یکهو دلشوره‌ی بدی به سراغم اومد. مثل اینکه بخواد یک
اتفاقی بیفته و...

در با صدای بلند باز شد و یکی از سربازها داخل اومد. از این
کار شوکه شدم و با تعجب و چشم‌های گرد بهش نگاه کردم.
بیچاره خودش هم رنگی به رو نداشت و نفس - نفس می‌زد.
مثل اینکه تا اتاق من رو دویده باشه.

همون طوری که نفس - نفس می‌زد، شمرده - شمرده گفت:
- ببخشید قربان، جناب سروان...

حرفش رو قطع کردم و به سرعت سمت اتاق بابام رفتم. چند تا سرباز دیگه کنارش نشسته بودند و یکی از سربازهای دیگه، داشت ماساژ قلبی می داد.

روی سرش رفتم و به صورتش نگاه کردم، از درد به خودش می پیچید و رنگی به رو نداشت. سرباز رو کنار زدم و دو تا دست هام رو روی هم دیگه گذاشتم و به سینهش، جایی که قلبش وجود داشت فشار وارد می کردم. در همون حالت هم گفتم.

من: یکی بره آب بیاره!

تقریباً پونزده بار این کار رو تکرار کردم که بالاخره بلا رفع شد و بابا بهتر شد. نشستم کنارش و بالا آوردمش. لیوان آب رو از دست محتشمی گرفتم و به لبش نزدیک کردم. کمی که خورد نفسی به زور عمیقی کشید و آخیشی کرد. سربازها رو از اتاق بیرون کردم و به محتشمی گفتم در و ببند. بعد دوتایی با هم سمت تختش بردیم و کمک کردیم بشینه.

با نگرانی گفتم:

- بابا خوبی؟

دستی به روش کشید و گفت:

- خوبم پسر م.

کمی اوضاع نرمال شد و وضعیت بابا هم بهتر شد. از جاش بلند شد و سمت صندلی رفت و نشست. منم رفتم روی کاناپه نشستم و به قیافه‌ی مهربون بابا نگاه کردم.

بابا بعد از گمراهی آرسام، هزار سال پیرتر شده بود و تمام موهایش از بیخ سفید شده بود. منم همین‌طور، هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم، از خانواده‌ی سروان، یکی مجرم در بیاد. آخ آرسام با زندگی خودت و ما چه کار کردی؟ کی می‌خوای دست از این کارهات برداری؟ خسته نشدی داداش؟ با حرف سامان خان، پدر عزیزم به خودم اومدم.

سامان خان: خبری از آرسام نداری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- فعلاً نه.

پوفی کرد و گفت:

- این پسر از آخر من رو می‌کشه. از آیندش می‌ترسم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- نگران نباش بابا، بالاخره سر عقل میاد.

پا رو پا انداخت و جواب داد:

- چه فایده؟ کدوم جرمش بخشیدنیه که بخواد پشیمون

بشه؟ می‌دونی تا الان چند تا دختر رو بدبخت کرده؟

من: آرسام فقط طعمه‌ها رو به شاهین تحویل میده. خودش که کاری نمی‌کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- از کجا معلوم؟ بالاخره با شاهین عوضی هم شریکه دیگه، اونم تو بدبخت شدن دخترها شریکه. همه و همه مربوط به اون! حالا تو بگو کی می‌تونه همچین آدم پستی رو ببخشه؟ سرم رو پایین انداختم. حق داشت، واقعا این جرم قابل بخشش نیست. چه جوری می‌تونیم اونو از گرداب نجات بدیم وقتی تا ته داخلش رفته؛ وقتی دیگه راهی برای تمیز شدنش وجود نداره، با چه چیزی می‌تونیم پاکش کنیم؟ آروم گفتم:

- من برای نجات آرسام هرکاری می‌کنم. اگه پشیمون بشه، قول میدم نجاتش بدم.

بابا لبخندی زد و با ناراحتی گفت:

- اوضاع ما رو باش، پسری که خودم بزرگش کردم به چه جاهایی رسیده!

از جام بلند شدم و گفتم:

- بالاخره این تاریکی‌ها تموم میشه، چیز دیگه نمونده.

اونم چیزی نگفت و من هم با سر درد به اتاقم رفتم.

چند ساعتی گذشت که یکهو گوشیم زنگ خورد. به مخاطب

که نگاه کردم ابرو هام رو بالا انداختم و جواب دادم.

رشید(بابای عسل): الو، سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی.

مهربون جواب دادم:

- سلام خیلی ممنون بد نیستم. باز ممنون، جانم کاری

داشتین؟

رشید: نه چیزی نیست، فقط می‌خواستم بگم عسل خونه

نیومده هنوز، پیش شماست؟

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دو ظهر بود. یعنی

چی؟ کجا می‌تونه رفته باشه؟

پوفی کردم و گفتم:

- احتمالاً هنوز مدرسه است، الان میرم دنبالش نگران نباشید.

رشید: باشه پسر، عسلم رو به تو سپردما نگران شدم برای

همین به شما زنگ زدم. نمی‌خواستم کارتتون رو زیر سوال ببرم

دیگه شرمنده!

در حالی که کاپشنم رو تنم می کردم گفتم:
- نه بابا این حرفها چیه می زنید؟ نگران نباشید.
خلاصه گوشی رو قطع کردیم و من هم به سمت پارکینگ
رفتم. بلافاصله به سمت مدرسه ی غسل روندم و سر کوچه نگه
داشتم. خلوت بود و فقط چند تا دختر سر سوپری ایستاده
بودند.
از داخل ماشین پیاده شدم و قفلش کردم. دور و بر رو نگاه
کردم اما اثری از غسل نبود. سمت مدرسه رفتم و به داخل
حیاط رفتم. شیفت بعدی با یونیفرم متفاوت، گوشه کنارهای
حیاط رو پر کرده بودند.
دیگه داشتم دیوونه می شدم. کجا رفته این دختر؟ نکنه حالش
بد شده باشه؟ این چند روزم حالی رو به راه نداشت. وای خدایا
چه اشتباهی کردم که براش همه چی رو تعریف کردم.
نمی دونستم انقدر روش تاثیر می زاره.
برگشتم و به سمت ماشینم رفتم، همین جوریم دوباره به
اطراف کوچه نگاه می کردم. سوار ماشین شدم و از قسمت
پارک رفتم. احتمال دادم حتما اونجا رفته، اما بازم پارک هم
خلوت بود.
سردردم بیشتر شد. دلشورم دوباره سر باز زد و داشت دیوونم

می‌کرد. از آخر گوش‌ی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم .
- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

اه لعنتی، همش باید با این کارهاش حرصم بده. حالا من
جواب باباش رو چی بدم؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه...
با فکری که به ذهنم اومد، بدنم به لرزش افتاد. امکان نداره،
امکان نداره.

عسل**

با سرفه‌ی شدید از خواب پریدم. چنان سرفه می‌کردم که در
حال مرگ بودم. اشک‌هام سرازیر شده بود و همین جوری
سرفه می‌کردم. گلوم رو با لیوان آبی که کنارم بود، تر کردم.
کمی که بهتر شدم به خودم اومدم و به اطرافم نگاه کردم.
روی تخت نشسته بودم. اطرافم یک اتاق نسبتاً کوچیک نیمه
تاریک بود و رنگ دیوار هم سفید بود.

خواستم از روی تخت بلند شم اما سرم گیج می‌رفت. برای
همین ترجیح دادم نشسته پی همه چی رو بگیرم.
اینجا کجاست؟ من اینجا چه کار می‌کنم؟ کی من رو آورده
اینجا؟

کمی به مغزم فشار آوردم و...

چنان از وحشت لرزم گرفته بود که حد نداشت. برای بار دوم
بی‌هوش شده بودم. اما این دفعه کی می‌خواستی با من اینکار
رو بکنی؟

به زور از جام بلند شدم و سمت در رفتم. هر کار کردم باز نشد.
یعنی از پشت قفل کرده بودند؟

وای خدایا، حوصله‌ی اتفاق دیگه رو ندارم. تو هم ما رو گیر
آوردیا، به جون خودت خسته شدم.
با دستم به در کوبیدم رو داد کشیدم.

- آهای، در رو باز کنید لعنتیا! شما با من چه کار دارید
آخه؟ بیاید در و باز کنید، می‌خوام برم خونه. آهای با
شمام‌ها! کر شدین؟ بیاین درو باز کنید گفتم.

همینجوری می‌گفتم و به در می‌کوبیدم. خسته که شدم،
سکوت کردم. منتظر عکس‌العملی بودم اما انگار نه انگار،
خبری نبود.

صبرم لبریز شده بود. با پام کوبیدم به در و داد زدم:
- روانی‌ها کدوم قبرستون رفتید؟ شما کار رو زندگی ندارید
که من بدبخت فلک زده رو...

حرفم با صدای در قطع شد. عقب- عقب رفتم و به باز شدن در نگاه کردم. در که باز شد دو تا آدم غول پیکر ترسناک مقابلم دیدم. بگم نترسیدم، دروغ گفتم. قدم‌ها رو به سمت عقب بیشتر کردم و به جفتشون نگاه کردم.

یک بدن غول تشنی داشتند و یکی از گوش‌هاشون حلقه داشت. سمت چپی خالکوبی روی سینش داشت. عکس ازدها بود. اون یکی هم کنار گردنش یک خالکوبی عجیب غریب داشت که حوصله‌ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم. یکهو مرد ازدهایی با صدای خشنش گفت:

- چته جوجه، چرا هوار می‌کشی؟ صدات رو ببر فهمیدی؟ کافی بود این جمله رو بگه تا مثل بمب منفجر بشم. در حالی که ته صدام ترس داشت گفتم.

- با من درست حرف بزن فهمیدی؟ تو کی هستی که به من امر و نهی می‌کنی؟ اصلاً از کدوم قبرستونی نازل شدید که سر من خراب شدید؟ دردتون چیه آشغالاً ولم کنید، بزارید برم وگرنه...

کناریش قدمی به سمتم گذاشت، دلم هری ریخت و به سرعت پشت تخت رفتم. در حالی که نفس- نفس می‌زدم با صدای بلندی گفتم:

- جلو نیا بی شعور، حد و مرزت رو رعایت کن. به خدا از

هستی محوت می کنم فهمیدی؟

این جمله رو که گفتم جفتشون بلند- بلند خندیدند. این یکی که فاصلش تا هفت قدم به من بود، جوری می خندید که دلم می خواست آباژور روی میز رو تو حلقش بکنم خفه بشه.

چنان حرص می خوردم که از سرم بخار در می اومد و از گوش هام هم آتیش بیرون می اومد. آخه اینا با من چه کار داشتند؟ باز با چه آدم‌هایی قراره روبرو بشم و خودم خبر ندارم؟ ای خدا زندگی ما رو ببین، از رمان هم بد تر شده! مرد ازدهایی در حالی که ته صداس هنوز خنده داشت، (الهی به زمین گرم بشینه)، گفت:

- وای، خیلی باحال بود. تا حالا ندیدم یک جوجه اعتماد به سقفش انقدر بالا باشه.

به من نگاهی کرد و بعد ادامه داد:

- من موندم با این جثه، چطوری می تونی ما رو از هستی محو کنی؟

این یکی دوباره به سمتم قدم برداشت. بلافاصله آباژورو

برداشتتم و به خوشگلیشم نگاه نکردم. دوباره با ترس گفتم:
- دارم بهت می‌گم جلو نیا، نمی‌فهمی؟ خری یا کری؟ ولم
کنید برم، به جون خودم کاری می‌کنم از این کارتون
پشیمون بشید، فهمیدین؟

دوباره خندشون اوج گرفت. این یکی آروم- آروم به سمتم اومد
و بلافاصله بازوم رو محکم گرفت که آباژور از دستم افتاد و
شکست.

آخی تو سر این گنده بک می‌شکست، بهتر از این جور
شکستن‌اش بود. خیلی خوشگل بود، ولی برای توصیف کردنش
از بحث اصلی خارج می‌شیم.

مثل روانی‌ها بازوم رو محکم گرفته بود و بهش فشار وارد
می‌کرد. اما من حتی با وجود دردم آخ نمی‌گفتم تا از غرورم
کم نشه. فکر کرده می‌تونه از این کوچولو خانم جلو بزنه و
برنده بشه. هه!

فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و دیگه حس کردم الانه که کلا
دستم قطع بشه. همین مدلی با صدای خشن و خنده‌اش گفت:
- بین کوچولو، انقدر ریزه میزه‌ای که در برابر ما هیچی
نیستی؛ بعد می‌خوای چه جووری ما رو از هستی محو کنی

هان؟ کنجکاو شدم.

با تلاش زیاد خواستم از فشار دست‌هایش آزاد بشم، اما غیر ممکن بود. تنها راهم اصولی بود که زشت به نظر می‌رسید، اما برای آزاد شدنم بهترین راه بود. خب گیریم این یکی رو ضرب شق کردم، اون گنده بک دیگه رو چه جوری سر به نیست کنم؟ اصلاً بیرون از این اتاق چه خبره؟ وای خدایا من چه کار کنم؟

آهان این یکی رو گاز می‌گیرم، اون گنده بک رو ضربه شق می‌کنم. حالا برای بیرون یک فکری بر می‌دارم دیگه. فعلاً بهتره از مرحله‌ی این احمق‌ها عبور کنم، بقیه‌اش رو خدا کمک می‌رسونه.

با فشار دیگش به خودم اومدم و چشم‌های حال بهم زن مشکی‌اش نگاه کردم. آب دهان‌ام رو تو صورت‌اش انداختم و گفتم:

- دارم بهت می‌گم ولم کن، ولم کن!
سرش که داد کشیدم بازم افاقه نکرد و در حالی که صورت‌اش رو از آب دهانم تمیز می‌کرد، با حرص گفت:
- حساب این کارت رو پس میدی کوچولو، اما تقلا بی‌فایده‌ست، با زندگی قشنگت خداحافظی کن.

دیگه خونم به جوش اومده بود. اشکم هم دیگه داشت در می‌اومد. به اون یکی نگاه کردم که ور و ور داشت با خنده ما رو نگاه می‌کرد .

آخ الهی همتون منفجر شین، من از دستتون راحت بشم. با تمام حرص و قوایی که داشتم دستی رو که بازوم رو به حصار خودش در آورده بود گاز گرفتم. با همون هیکل گندش در برابر گازی که گرفتم، بی‌قوا شد و حصار دست‌هاش آزاد شد. اون یکی با خشم سمتم اومد و زمزمه کرد.

- چه کار کردی فسقلی؟

بالای تخت رفتم و از سمت دیگه به اون‌ور اتاق رفتم. جایی که در باز بود و من می‌تونستم فرار کنم. مرد ازدهایی حواسش پرت اون آشغال شد و منم از این فرصت استفاده کردم و... از اتاق که بیرون اومدم، با چند تا در بسته مواجهه شدم. یک سالن مستطیلی شکل بزرگ، دارای چند تا در چوبی که معلوم نبود پشت‌اش چی بود. سمت چپ، ته سالن، یک پنجره‌ی تمام قد بود که با یک پرده‌ی سفید کوتاه تزیین شده بود. سمت راست سالن هم یک نرده داشت و پله‌هایی که به پایین

ختم می‌شد .

به خودم اومدم و در اتاق رو روی اون آشغال‌ها بستم. از شانس خوشگلام کلید روی در بود و دو قفله کردم.

دوباره برگشتم و به چپ و راست سالن نگاه کردم. از اونجایی

که پیدا بود، پایین سالن معلوم نبود چه خبر بود و از قرار

معلوم هم سمت چپ سالن یک راه دیگه هم وجود داشت.

حالا از کدوم ور برم؟ خدایا خودت بهم بگو؟

با صدای اون اعجوبه‌ها بالا پریدم.

وای خدا! قلبام اومد تو دهنم. فکر کردم آشغال دیگه سر راهم

قرار گرفته. به حرف‌های صد من یک قازشون توجهی نکردم و

از فرصت استفاده کردم .

پاهام من رو به سمت چپ سالن کشید. هنگامی که رسیدم،

یک دو راهی دیگه به چشم‌ام خورد. اما این دفعه سمت چپ

این راه تاریک بود و چیزی به چشم نمی‌اومد. سمت راست

سالن، یک در بزرگ طلایی داشت.

از جایی که بازم کنجکاوی ولم نمی‌کرد، بعد نگاه کوتاهی به

جای اولم، سمت در بزرگ رفتم.

دستی به در کشیدم. یعنی پشت این در خوشگل و تزیین شده

چی می‌تونه باشه؟

دستم به سمت دستگیره‌های نقره‌ای پر از الماس رفت، نفس عمیقی کشیدم و به سمت خودم هول دادم.

از شانس خوشگلم در باز شد. آروم به داخل رفتم و در رو هم پشت سرم بستم. به در تیکه دادم و به اطرافام نگاه کردم. دهنم از فرط تعجب باز مونده بود.

اطرافم پر از دستگاہ‌های عجیب و غریب بود. چند تا میز بزرگ که روی اون‌ها پر از بشر پر و یا نیمه خالی رنگی وجود داشت، به همراه چند تا کاغذ و قلم و...

کمی جلوتر رفتم و بیشتر نگاه کردم. روی تخته‌ای چوبی، چند تا سرنگ بزرگ و کوچیک خالی بود. با دیدن اون‌ها ته دلم یک چیزی خالی شد. از بس با ناخون هام به کف دستم فشار آورده بودم که می‌سوخت. نگاهی که به دستم انداختم، دیدم به خاطر ناخون‌های تیزم زخمی شده.

دستم رو انداختم و دوباره با تعجب به دم و دستگاہ‌ها نگاه کردم. نه به بیرونش که انقدر مجذوب کننده بود، نه به این داخلش که آدم رو با این تجهیزاتش سخته میده.

کی من رو آورده اینجا؟ اینا از جون من چی می‌خوان آخه؟

وای خدایا! قراره چی بشه؟ سرپرست این‌ها کیه؟ اصلا با این دستگاہ‌ها چه کار میکنن؟

سرم رو خم کردم و به کاغذی که روی میز بود خیره شدم. نوشته‌ای به زبون دیگه، مخم سوت کشید نمی‌تونستم بخونم‌اش. برگه رو جابجا کردم که از زیرش یک برگه دیگه بیرون اومد. روی اون یک طراحی بود. طراحی نصف نیمه از بدن یک انسان...

این یعنی چی؟ این طراحی چی رو نشون میده؟ پوف، دیگه دارم حل میشم.

بیشتر قدم گذاشتم تا به ته اتاق عجیب و غریب رسیدم. این ته، تاریک‌تر از وسط اتاق بود، چون نوری نداشت که روشن‌اش کنه. همون هم به خاطر پنجره‌ای بود که روی سقف به صورت دایره‌ای، نصب شده بود. به خاطر اینکه کوچیک بود، کل اتاق رو روشن نکرده بود.

صدای در که اومد قلبام تو دهنم پرید و سریع یک گوشه قایم شدم. اما تا تکیه دادم پرت شدم به سمتی که خودم هم نمی‌دونستم چیه!

چون غافلگیرانه افتادم، تموم بدنم کوفته شده بود و از درد نمی‌دونستم چه کار کنم! از طرفیم صداهایی ناآشنا و صدای

همون مردها رو شنیدم.

جلوی دهنم رو گرفته بودم و همون جایی که افتاده بودم، کز کرده بودم و به حرف هاشون گوش می‌دادم. دنبال من می‌گشتن.

صدای مرد ازدهایی می‌اومد که می‌گفت:

- با اون جثه‌ی ریزش خوب تونست بره رو اعصابم، هوف اگه به خاطر خان نبود، می‌دونستم چه کارش کنم.

مرد عوضی که من رو گرفته بود، صداش اومد:

- یاسر، باید پیداش کنیم. اطراف همین عمارته. یک جوری

دستم رو گاز گرفت که تموم بدنم رو بی‌حس کرد.

مرد ازدهایی خندید که یک ضربه‌ی بدی اومد، مثل اینکه یکی تو سرش بزنه و صدایی ناآشنا.

- احمقا انقدر ور-ور نکنید، بگردید و پیداش کنید. غلط هم

می‌کنید اذیتش کنید فهمیدید؟ اون رو باید، فقط به

شاهین خان تحویل بدیم و بس. حالا گم شید از جلوی

چشم‌ام.

جفت عوضی‌ها گفتند:

- چشم پرفسور، ما رفتیم.

با این حرف‌ها سوال‌های بدتری تو مخم اومد. این حرف‌ها گواهی از یک ماجرای بدتر از آرسام (شنل پوش) رو داشت. راستش دلم می‌خواد اینا همه یک خواب باشه. من کجا و این کارهای ماجرای کجا؟ نکنه می‌خوان منم بکشن؟ اصلاً، اصلاً نکنه که این‌ها آدم‌هایین که آرسام دخترها رو بهشون هدیه می‌داده؟ اما، اما چه جوری من اینجا اومدم؟ یعنی، یعنی خود آرسام من رو اینجا آورده؟

قلبام از شدت بدبختیم سوخت. معلومه که کار خودشه، حرف‌های آرتین همین‌ها بود دیگه. آخ، خدایا من با این سرنوشتم کنار میام، اما درست نبود عاشق کسی بشم که، که...

سکوت اتاق نشون از خالی بودن رو می‌داد. آروم و با درد بلند شدم و از همون گوشه به اطراف نگاه کردم. آره کسی نبود. نفس عمیقی کشیدم که یکهو جلوی دهنم گرفته شد و با دو جفت چشم طوسی آشنا مواجه شدم.

کمی بیشتر بهم نزدیک شد و آروم دم گوشم گفت:

- هیس، هیچی نگو!

با ترس سری تکون دادم، که دوباره گفت:
- دستمو الان از جلوی دهنت بر می‌دارم، اما ذره‌ای از زبونت
حرف در نمی‌اد. فهمیدی؟
بازم از اجبار سرم رو تکون دادم که دستش رو از جلوی دهنم
برداشت. گلوم رو گرفتم و درحالی که نفس- نفس می‌زدم، به
آرسام که الان اینجا، پیش من بود، نگاه کردم.
دیگه دارم کم میارم. از هیچی خبر ندارم و نمی‌دونم قراره چه
بلایی به سرم بیارن. کاش الان نجات پیدا کنم، با دیدن
همچین ابزاری رفتن رو به موندن ترجیح میدم. نمی‌خوام
بمیرم خدا، نمی‌خوام.
غم بزرگی تو دلم لونه کرد و باعث شد قطره‌ای اشک از
چشم‌هام بریزه.
چقدر بده، وابسته‌ی آدمی شدم که نه کاری برام کرده، نه
قیافش رو درست دیدم. چقدر حقیرم که نفهمیدم تموم مدت
من رو سرکار گذاشته، چقدر احمقم.
همینجوری تو دلم برای خودم روضه می‌خوندم که دستم رو
کشید. از یک جای عجیب و غریب داشتیم عبور می‌کردیم.
یک سالن تنگ و تاریک- تاریک، که فکر کنم رفت و آمد به
اینجا خیلی کم اتفاق می‌افته.

همینطوری مثل کش شلوار من رو دنبال خودش می‌کشوند. منم از شدت این همه سوال و فجایع، دیگه قدرت حرف زدن نداشتم.

به یک دیوار که رسیدیم ایستاد و دستم رو ول کرد. جلوتر رفت و دو تا دست‌هاش رو روی دیوار گذاشت و به سمت چپ کشید. خیلی جالب بود، نمی‌دونم چطوری درست شده بود که یکهو دیوار باز شد و اتاقی با دکور مشکی و سفید نمایان شد. خودش جلوتر رفت و بعد گفت:
- زود بیا داخل.

بدون هیچ حرفی به حرفش گوش دادم و به داخل اتاق رفتم. اونم دوباره دیوارو به حالت اول برگردوند. جلوی دیوار یک قفسه‌ی کتاب که بهش وصل بود وجود داشت. خیلی جالب بود برام! چون تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. عقب گرد کردم که خودم رو تو آینه دیدم. چه وضع خرابی داشتم و خودم خبر نداشتم. موهام همینجوری از زیر مقنعه بیرون اومده بود و شنلمم خاکی و سیاه شده بود. از داخل آینه چشم‌ام بهش خورد که پشتم قرار گرفته بود و بهم نگاه می‌کرد. برگشتم و بهش نگاه کردم. خواستم زبون باز کنم اما نمی‌شد. قدرت حرف زدن دیگه نداشتم.

از مقابل‌ام عبور کرد و سمت در رفت. قفلش کرد و بعد برگشت و روی تخت نشست. کلاه‌اش رو از روی سرش برداشت و بعد هم شالی که تموم مدت به انتظار برداشتن‌اش بودم رو باز کرد .

نمی‌تونم لحظه‌ای که چهره واقعیش رو دیدم توصیف کنم، اما از اینکه پشت همچین مرد خوشتیپی، یک مرد تاریک و خطرناک نشسته، کلی عذاب کشیدم.

نمی‌تونم باور کنم. همون طور وقتی که بار اول عکسش رو دیدم و همچین حرفی زدم، هنوزم نمی‌تونم باور کنم. با بدنی سست به سمت‌اش رفتم و کامل نگاهش کردم. سرش رو بلند کرد و اونم بهم نگاه کرد. با اون چشم‌هاش، حتما می‌تونست دختری رو زیر سلطه‌ی خودش در بیاره؛ اما من نباید ضعیف باشم. باید از احساسم بگذرم و حالا که به قول خودش بازی شروع شده، هم بازی قهرمان این مجموعه باشم. بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

- چرا این همه مدت من رو بازی دادی؟
پوزخندی زد و بلند شد. شنش رو به کل در آورد و روی تخت انداخت. بدن خوش جذبش نمایان بود. لباسش مشکی بود و A آتیشی وسط لباسش طراحی شده بود. با صدایش از

دیدن‌های الکی دست برداشتم و به حرفش گوش سپردم.
آرسام: چرا وقتی همه چی رو می‌دونی، دوباره ازم می‌پرسی؟
من بهت گفته بودم، بازی داره شروع میشه. مگه نه؟
بغض‌دار بهش نگاه کردم و گفتم:
- پس چرا بهم گفתי حرف‌های آرتین، محافظم رو گوش ندم؟
دستی به ته ریش صورتش انداخت.
جزء به جزء صورتش رو نگاه کردم. چهره‌ای که با اون عکس
مو نمی‌زد. فقط تنها تفاوتش این بود که صورتش دلنشین‌تر از
اون روز شده. مخصوصاً چشم‌هاش که حالا یک گیرایی خاص
داره. یک آهن ربایی که بدنم رو سست می‌کنه و من رو به
سمت خودش می‌کشونه.
ته ریش فوق‌العاده که مردونه ترش کرده بود. موهای بهم
ریختش که مقداری روی پیشونیش ریخته بود. ابروهایی
مشکی دست‌نخورده و دوباره، چشم‌های طوسی و گیرا...
از حالت توصیف برگشتم.
آرسام: برای اینکه راحت‌تر بتونم بهت نفوذ کنم.
قلبام شکست. چقدر حقیرانه و راحت این حرف رو بهم می‌زد.
مگه خودش دل نداره؟ نمی‌دونه چقدر می‌شکنم با حرف‌هاش؟

حتماً نمی‌دونه، یا شایدم می‌دونه و از این شکستن لذت می‌بره.

پس اون کسی هم که چند ماه پیش بدون شنل، جلوم رو گرفت و تهدیدم کرد خودش بود. پس واقعاً از شکستن و خورد شدن دخترهایی که عاشقش میشن، لذت می‌بره. ولی کی زمان شکستن خودش فرا می‌رسه؟

من: نفوذ کنی و من رو به خان بزرگتون هدیه بدی؟
دوباره پوزخند زد و گفت:

- آره همین طوره. حرف‌هایی که آرتین بهت زده عینه حقیقه.

من: خود حقیقه.

فاصلش رو باهام کوتاه کرد و به چشم هام زل زد. بی رحمانه گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر ساده بتونم اینجا بیارم. اما بدون، کلی به خاطرت اذیت شدم. بهت گفتم زبونت رو کوتاه می‌کنم. بهت گفتم زیاد فوضولی نکن، بد می‌بینی. نگفتم؟
اگه بدون این حرف‌هایی که زدم، پیش می‌رفتی، الان

نرم‌تر باهات برخورد می‌کردم؛ ولی خودت خواستی
اینجوری بی‌رحمانه باهات برخورد کنم.

تقه‌ای به در خورد و بعد صدای (یاسر) مرد ازدهایی اومد:
- آقا، خانوم رو پیدا نکردم.

انگشتش رو جلوی بینی‌اش گذاشت و گفت:
- صدات در نیاد.

و سمت در رفت و نیمه باز گذاشت و با اون عوضی حرف زد.
فکر کردی آرسام خان، یک بی‌رحمی بهت نشون بدم تا کیف
کنی. فکر کردی می‌تونم با من به هدفت برسی؟ من آدمی
نیستم که زود کنار بکشم. هر چقدر که بشه باهات می‌جنگم،
تا پیروز این داستان بشم. اگر باخت بدم، بدون اینکه ذره‌ای
تعلل کنم، خودم رو می‌کشم. چون من از فکریایی که به سرم
زده می‌ترسم. راضیم اینجوری بمیرم، نه با گناه و یا...

چند روزی از ماجرای اومدنم به عمارت بزرگ خلافاکارها
می‌گذره. تو اتاقم حبس بودم و فقط برای غذا خوردنم، یک
خانمی می‌اومد و دوباره می‌رفت. تنها حرف‌هایی که از زبونم
خارج می‌شد، فقط ممنون و حوصله ندارم، بود.

شب‌ها با استرس و هوشیار می‌خوابیدم. از خوابیدن تو این

عمارت خطرناک باید هم ترس داشت. نصف نگهبان‌ها فقط مرد بودند. از این مردهای عظیم‌الجثه که به راحتی خورد و خمیرت می‌کنند.

بعد از اون روزی که چهره‌ی آرسام رو دیدم، و حرف‌هایی که بینمون رد و بدل شد، دیگه ندیدمش. می‌اومدها، اما من همش سرم رو بر می‌گردوندم تا قیافه‌اش رو نبینم و بتونم راحت رو احساسم پا بزارم.

دیگه از خوابیدن و فکر و خیال و تماشا کردن نگهبان‌ها از داخل اتاق توسط پنجره به بیرون و از نگاه کردن درخت و کوفت و زهر مار خسته شده بودم.

دلم حسابی برای مامان قشنگم، بابای دوست داشتینم، عثمان نفهم و گوگولی تنگ شده بود؛ دلم برای رویای دوست داشتینم تنگ شده بود. دلم برای روزهایی که این دغدغه‌ها رو نداشتم تنگ شده.

معلوم نیست آرتین چه جورى اون‌ها رو نرم کرده تا بویی از قضیه نبرن. اصلاً خود آرتین متوجه نبود من شده؟ این حرف‌ها چیه می‌زنم مگه میشه نشه؟!!

ولی خب داره چه کار می‌کنه؟! چه جورى می‌خواد من رو نجات بده؟ چه جورى می‌خواد من رو از دست این ارازل اوباش

نجاتم بده؟ هر چی فکر می‌کنم چه جوری، ایده‌ی مناسبی به ذهنم نمی‌رسه.

آرتین**

چند روزی از نبود غسل می‌گذره و من همچنان در پی یک نقشه‌ی درست و حسابی برای نجات اون و آرسام، و نابودی خان و اعضاش بودم؛ اما هر وقت به بمب بست می‌رسیدم، اعصابم به کل بهم می‌ریخت و اتاقم رو مثل اعصابم بهم می‌ریختم.

امروز زمانیه که اون سه عوضی رو برای جبران اشتباهشون به عمارت خان می‌فرستم تا کارهایی که بهشون گفتم رو انجام بدن. برای اینکه دست از پا خطا نکنن هم سرباز خاتمی، خدمتگذار چندین ساله‌ی اداره‌ی پلیس و همچنین ردیاب و غیره روشن کار گذاشتم تا نقشم به نحو احسن بگیره و با یک تیرم دو نشون بزنم.

در مورد این موضوع هنوز هم به بابا هیچی نگفتم. دلم نمی‌خواد با وجود بیماری قلبی که داره، اتفاقی براش بیفته. همچنین به باقی سربازها و به خصوص محتشمی هم سپردم که صدایی ازشون در نیاد، تا خودم به تنهایی همه‌ی کارها رو انجام بدم. درسته ریسک آورده اما واسه دو آدم عزیز، حاضرم هر

کاری بکنم. آرسام داداش ناتنی‌امه که برام از هرکس عزیز تره و همچنین عسل که محبوب و عشق مخفی منه. سوار ماشین شدم و به سرعت سمت قرار رفتم. محتشمی و اون سه نفر زودتر از من رسیده بودند. خاتمی هم با لباس معمولی کنارشون ایستاده بود. ماشین رو کناری گذاشتم و بعد پیاده شدم و به سمت اون‌ها رفتم. محتشمی و خاتمی نظام گرفتند و بعد محتشمی گفت: - قربان همه چی آمادست، شاهین فرجام امروز هم از آنتالیا میرسن.

سری تکون دادم و به امیر نگاه کردم. اخماش تو هم بود و معلوم بود که از این کاری که قراره بکنه، زیاد راضی نیست. اما من هم از مجبوری باید این‌ها رو بفرستم. هم به قیافه‌هاشون می‌خوره عوضی باشن و هم اگه اتفاقیم برایشون بیفته، ناراحت نمیشم؛ راستش انقدر دلم از دستشون پره، دلم می‌خواد سه جفتشون رو سنگسار کنم. به خاتمی نگاه کردم و گفتم: - لباساشون کجاست؟ پلاستیکی به دستش بود و بالا گرفت و گفت:

- همشون داخل این پلاستکین قربان.

- خوبه. حواستون رو جمع کنید که با یک کوتاهی، کل

نقشمون بهم میریزه.

تو این هاگیر و واگیر، محسن جلو اومد و گفت:

- اگه اتفاقی برامون بیفته چی؟ جوری که تو از اون‌ها تعریف

کردی، خیال می‌کنم از ما پست تر باشن.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- تنها تفاوت شاهین با شما اینکه، دخترها رو می‌فروشه. در غیر

این، آدم‌هایی مثل شما رو که نتونین از پس کارتون بر بیاین

رو مجازات بدی براتون قائل میشه. پس به نفعتونه که اونجا

کارتون رو درست و حسابی انجام بدین. اگه سه تاتون، یک

کاری رو شروع کردید، به هیچ عنوان در مورد همچین

چیزهایی حرف نمی‌زنید. کل دیوارهای عمارت از یک دم،

دوربین مخفی و فلان حرف‌ها کار گذاشته شده و یک آدم

بی‌رحم‌تر از شما پیگیر این دوربین و... هست. بلافاصله بعد

مشکوکیت، چنان پدری ازتون در میارن که تو این چند سال

ندیدین.

علی با ترس جلو اومد و گفت:

- من تمام سعیم رو می‌کنم. اما اون‌ها نمی‌فهمن؟

- چی رو بفهمن؟

امیر با حرص گفت:

- اینکه ما از طرف شما ایم.

دستم داخل جیب شلوارم گذاشتم و گفتم:

- این به ظاهر شما بستگی داره که چه جور رفتار می‌کنید.

خب دیگه من برم.

به محشمی و خاتمی نگاه کردم و گفتم:

- کارها رو می‌سپرم به شما، حواستون بهشون باشه.

بعد به خاتمی نگاه کردم و ادامه دادم:

- مواظب خودتون باشین. نیازی به زنگ زدن و فلان حرف‌ها

نیست. بقیه‌ی بچه‌ها شب و روز پیگیر ردیاب و دوربینی که

براتون به کار گذاشتیم هستن. یکی از بچه‌هایی هم که تو

عمارت، باهاتون آشنا میشه و می‌گه کدوم قسمت‌ها دوربین

نداره. حواست به عسل هم باشه. فهمیدی؟

خاتمی سری تگون داد و گفت:

- خیالتون جمع آقا، ناامیدتون نمی‌کنم.

لبخندی غمگین زدم و جواب دادم:

- امیدوارم. خب دیگه برویج می سپرمتون به خدا.

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌ی عسل اینا روندم. باید پدر و مادر عسل رو هم دل‌گرمی بدم تا بتونم با خیال راحت کارم رو بکنم. این عذاب وجدان منو راحت‌تر نمی‌زاره. همش فکر می‌کنم باعث و بانی این اتفاقات خود منم. برای همین خودم باید جور این اتفاق و ماجرا رو بکشم.

بعد از چندین دقیقه به مقصد رسیدم. ماشین رو کنار مزرعه پارک کردم و پیاده شدم. بعد از قفل ماشین، پالتوم رو درست کردم و به سمت خونشون رفتم.

روبروی در ایستاده بودم و نمی‌دونستم چه جوری تو چشمای رشید آقا نگاه کنم. اون دخترش رو به من سپرده بود و من، نتونسته بودم کارم رو درست انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و دردناک زنگ خونه رو زدم. بعد از مکث کوتاه صدایی پسر نوجوون اومد و بعد در و باز کرد.

عثمان داداش کوچولوی عسل، که شباهت خاصی بهش داشت. با دیدن چهره‌ی عثمان یاد عسل افتادم و دوباره غمم گرفت.

عثمان با ناراحتی سلام کرد و گفت:

- سلام آقا پلیسه، خواهرم رو پیدا کردی؟

سرم رو انداختم پایین و فقط جواب سلامش رو دادم .

- سلام عمو جون، بابا خونه است؟

چیزی نگفت و رفت داخل و بعد از مدتی مرد شکست خورده‌ای بیرون اومد. انگار وجود عسل برای این خانواده خیلی ضروریه، جوری چهرش زرد شده بود و چشماش گود افتاده بود که گویی چندین شب بعد از نبودن عسل، زجر کشیده. خیلی خجالت زده بودم و نمی‌دونستم چجوری خودم رو در برابر مردی که چندین سال از من بزرگ‌تره و همچنین به من اعتماد کرده، جمع کنم.

با شونه‌ای افتاده سلام کردم که جوابم رو داد و همچنین سوال تکراری این چند روز.

رشید: دخترم رو پیدا کردی؟ چی شد؟

و جواب تکراری این چند روز من.

- ان شالله که پیدا میشه. من تموم تلاشم رو می‌کنم.

دوباره غم چشماش بیشتر شد و دوباره قلب من از این غم زجر بدی کشید. انقدر آقا بود که عصبانیتش رو سرم خالی نمی‌کرد و تا می‌تونست عصبانیتش رو زیر نگاه معصوم و خسته و نگرانش حبس می‌کرد.

رشید: بیا داخل بینم می‌خوای چه کار کنی.

من: مزاحم نباشم؟

در حالی که کنار می‌ایستاد و با دستش اشاره‌ای به خونه می‌کرد، گفت:

- نیستی، بیا!

سرم رو پایین انداختم و با یاالله گفتم، داخل رفتم. منتظر موندم تا رشید داخل بره و من هم پشت سرش رفتم؛ تا چشمم به مبل خورد، لحظه‌ی دوم دیدارم با عسل یادم افتاد. با عجز بسیار سمت مبل تک نفره رفتم و با اجازه رشید نشستم که همین موقع مادر عسل، خانمی مهربون و نگران از راهرو اتاق، بیرون اومد. برای حفظ احترام بلند شدم و در حالی که سرم رو تگون می‌دادم، سلام کردم.

جواب سلاممو داد و در حالی که سمت ما می‌اومد گفت:

- چیشد آرتین جان؟ عسلم رو پیدا کردی؟

از اینکه نمی‌تونستم خبر خوبی بهشون بدم، خجالت زده بودم. از ناتوانی سرم رو پایین انداختم که اونم متوجه رفتارم شد و با کوهی پر از غم به آشپزخونه رفت.

دوباره روی مبل نشستم و رشید هم روبروی من نشست. زیر

چشمی نگاهی بهش انداختم که دیدم اونم داره نگاهم
می‌کنه؛ از اون نگاه‌هایی که التماس می‌کرد دخترش رو بهش
برگردونم.

رشید: خب! می‌خوای چه کار کنی؟ چه جوری می‌خوای دختر
من رو نجات بدی؟

دستام رو بهم قفل کردم و در حالی که سعی می‌کردم به
چشماش نگاه نکنم، گفتم:

- امروز یک نقشه‌ای با همکارام کشیدم و امیدوارم که درست
پیش بره. به خدا قسم تلاش خودم رو برای نجات عسل
می‌کنم. حتی اگه لازم باشه جون خودم رو در راه نجات اون
میدم.

از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست. دستام رو گرفت که
تعجب کردم و با چشمای گرد نگاهش کردم.
با عجز گفت:

- بین پسر، من نه تو رو باز خواستت می‌کنم، نه اینکه از

دستت عصبانیم. می‌دونم خود عسل کله شق بوده و

خودش گرفتار چنین مصیبت شده. من به دخترم اعتماد

دارم و مطمئنم اتفاقی برایش نمیفته؛ اما بازم یک پدرم و

برای دخترم که تنها تکیه گاه این خانواده و تنها لبخند
این خانواده است، نگرانم. اینکه فکر می‌کنم اونجا داره چه
چیزهایی به سرش میاد، اینکه چه آدم‌هایی الان دارن
اذیتش میکنن، من رو عذابم میده. می‌فهمی؟ من
نمی‌خوام تو جونت رو به خاطر دخترم بدی، من می‌خوام
تو تمام قدرت و تلاشت رو واسه نجاتش انجام بدی.

دستش رو نوازشی کردم و لبخند زدم و گفتم:
- نگران نباشین، بالاخره این روزهایی سختتون تموم میشه.
شاید طول بکشه اما بالاخره تموم میشه. اونم با پایانی
قشنگ...

مادر عسل در حالی که سینی چایی رو به سمت ما می‌آورد
گفت:
- امیدوارم که تموم بشه. الان تنها چیزی که برای ما مهمه،
برگشت عسله.

سینی چایی رو به سمت رشید برد و بعد سمت من آورد. بهم
نگاه کرد و در حالی که من فنجان چایی رو بر می‌داشتم

گفتم:

- نمی‌دونید خودم چه عذابی می‌کشم از اینکه عسل رو گرفتن، اما ... اما فکرش رو نمی‌کردم که بخوان انقدر یکپهویی و بعد از چندین ماه چنین کاری کنن.

مادر عسل رفت کنار عثمان نشست و گفت:

- عذاب وجدان نداشته باش، خودتم می‌دونی که عسل هیچ موقع به حرف ما گوش نمی‌داد و کله شق بازی در می‌آورد.
- درسته، اما با این حال چندین روز حال خوبی نداشت و حتما برای اینکه تنها باشه، چنین کاری کرده؛ شاید اون‌ها تعقیبش کردن رو تصمیم گرفتن بگیرنش.
رشید با تعجب گفت:

- اون‌ها؟ مگه جز این آدمی که دزد دخترها محسوب شده، فرد دیگه هم وجود داره؟
دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- موضوع اصلی اون آدمی که شما فکر می‌کنید نیست.
پشت این قضایا، آدمای خطرناک‌تر از این آدمی که شما ازش یک مرد بد ساختید، هست. موضوع اصلی ما همون،

مرد یعنی شاهین خان که سر دسته‌ی خلافکارها و مجرم هست.

مادر عسل محکم به سرش زد و گفت:

- یا ابوالفضل، این دیگه از کجا در اومده؟ یعنی دختر من الان زندانی همچین آدمی شده؟

گریش در اومد و با گریه گفت:

- وای خدا، این چه مصیبتی بود که سر ما نازل کردی؟
خدایا، دخترم رو از تو می‌خوام...

رشید بین حرف مادر عسل پرید و بهش گفت:

- بس کن مهدیسا، بزار ببینیم چی میگه!

به من نگاه کرد و گفت:

- چرا نگفتی عسل من زیر دست همچین آدمیه؟ اصلا بلند

شو برو تمام دار و دستت رو جمع کن و غوغا به پا کن.

اگه بلایی به سر عسل بیارن من چه کار کنم؟

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم با این رفتار شرایط رو سخت نکنید.
احتمالا دار و دسته‌ی شاهین این‌ورها، دور و بر شما هم
می‌پلکه. حواستون به خودتون باشه و ضمن این حواستون
به عثمانم باشه. من باهاتون در ارتباط میمونم و هر چی
پیش اومد رو بهتون میگم؛ تنها چیزی که از شما می‌خوام
صبوری هست.

رشید از جاش بلند شد و به شونم زد و با عصبانیت پنهونی
گفت:

- منم از تو عسلم رو می‌خوام.

سری تگون دادم رو گفتم:

- تمام تلاشم رو می‌کنم، شما فقط دعا کنید!
از خونه‌ی عسل اینا بیرون اومدم و مستقیم به سمت اداره
رفتم. لحظه‌ای اسراحت نمی‌کنم تا وقتی که عسل رو نجات
ندادم.

آرسام**

کنار دیوار روی تراس ایستاده بودم و به داخل اتاق نگاه کردم.
خوابیده بود و با خیالی آسوده به اتاقش رفتم. کمی نزدیک‌تر

شدم و به صورت ناز و معصومش نگاه کردم.
خم شدم و موهای جلوش رو از روی صورتش برداشتم و به
عقب هدایت کردم. تکون خورد، ولی بیدار نشد و جاش رو
عوض کرد. آروم روی تخت نشستم و دوباره بهش نگاه کردم.
نمی خواستم بیای اینجا، اما خودت خواستی. خودت خواستی
که دوباره یادم بیاد کی هستم و باید چه کاری انجام بدم. دلم
نمیاد اتفاقی برات بیفته، اما پا گذاشتن به این عمارت دیگه راه
برگشتی نداره.

درست مثل من، از روزی که پام رو به اینجا گذاشتم، بد شدم
و بدی کردم. خواه و یا نا خواه، اما ... بخوای یا نخوای من
مجرمم. حتی اگه بخوامم برگردم، در پشت سرم بسته است و
اجازه‌ی ورود به اون رو ندارم.

حتی اگه بخوامم نمی‌تونم تو رو نجات بدم. تو دیگه هدیه‌ی
شاهینی، و اون از هدیه‌هاش نمی‌گذره. نمی‌دونم با تو چه کار
می‌کنه، اما امیدوارم بلایی که به سر باقی دخترهای هم سن و
سال تو آورده، سر تو نیاره؛ امیدوارم حداقل آینده‌ی تو از الان
به بعد خوب باشه.

آروم از روی تخت بلند شدم و بعد نگاهی کوتاه به سمت تراس
رفتم. دوباره برگشتم و نگاهش کردم.

تو با من چه کار کردی که برای اولین بار از کاری که می‌خوام بکنم پشیمونم؟ تو با زندگی من چه کار کردی که دیگه نمی‌خوام خودم رو تحمل کنم؟ چرا اینطوری شد. قرار من با تو یک چیز دیگه بود. قراری مثل همه ی دخترها که... به اتاق خودم که بغل دست اتاق عسل بود رفتم. روبروی آینه ایستادم و به چهرم نگاه کردم.

چشم‌های طوسی، این صورت گندمگون و ته ریشی که به تازگی زده بودمش، ابروهای کمونی و هشتی و مژه‌های مشکیم، همه‌ی اینا باعث می‌شد که دخترها به سمت من کشیده بشن.

اما برعکس این حرف‌ها، برای اولین بار شنل تنم کردم و تو محله‌ی عسل رفتم. نمی‌دونم چرا انتخابش کردم، اما می‌دونم پشیمونم از اینکه عسل رو قربونی کردم.

نمی‌دونم چرا عسل با باقی دخترها فرق می‌کنه. اون برعکس همه ی دخترهایی که تا الان به پستم خوردند، شجاع و دور از توصیفه؛ حتی نمی‌تونم بفهمم که عاشقمه یا نه. فقط می‌دونم که خیلی ناراحت شد از اینکه فهمید دزد محله‌ی اون‌ها منم، این ناراحتی رو از چشم‌هاش خوندم. برای اولین بار دیدم که ناتوان شده. شاید به خاطر این بود که توقع همچین حقایقی

رو نداشت. نمی‌دونم، نمی‌تونم درکش کنم! هرچی که هست، دیگه از دستان من خارج شده و درون قفس شاهین فرجام، افتاده.

خیلی خسته بودم. پیراهنم رو از تنم در آوردم و یک گوشه انداختم و به سمت تختم رفتم. نشستم و کمی اطراف رو دیدم.

دیوارهای سفید، اما کاشی کاری گل مشکی، دور تا دور مترایز اتاق، وجود داشت. سمت چپ تختم یک قفسه چوبی بزرگ بود که پشت اون با یک حرکت، باز می‌شد. میانبری که به سمت اتاق غسل و اتاق پروفیسور راه داشت. البته این میانبر بیشتر برای اتاق شیمی پروفیسور بود که از کارهاشون سر در بیارم. تنها هدفم از اومدن به اینجا، به دست آوردن فرمول الکل چند میلیاردی بود که تو همین عمارت پنهون شده. مطمئنم پروفیسور جای اون رو می‌دونست و برای همین نصف وقتم صرف پیگیری اون بود.

فرمول الکل چندین سال پیش، توسط پروفیسور دنیل هاتنگین طراحی شده. پروفیسور هاتنگین نقش اصلی خلافاکارها بود که با اون الکل می‌تونست جون خیلی‌ها رو بگیره و به دست آوردن اون رو جهت از بین بردن شاهین و اعضاش غنیمت

می‌دونستم.

شاهین قاتل دخترم بود. قاتل دختر سه ساله‌ای که بی پروا
دوشش داشتم. آیلین جوجوی باباش، چشم خاکستری من،
بالاخره انتقام رو میگیرم. مادر آیلین، همتا اونم بعد مرگ
دخترمون خودش رو کشت. با اینکه دوشش نداشتم، برای
مرگش عصبانی‌تر از دیروزم شدم و قصد کردم که جون شاهین
رو بگیرم.

دیگه حوصله‌ی توصیف بقیه‌ی دکور اتاق رو نداشتم و با
فکرهایی پرمشغله به خواب رفتم.

عسل**

گوشه تخت کز کرده بودم به دیوار سفید روبروم زل زده بودم.
نمی‌دونم چه جوری باید از اینجا فرار کنم و راحت بشم. با
وجود این همه نگهبان و کوفت و زهر مار، رهایی از اینجا
محاله.

پوفی کردم و زیر پتو رفتم. دلم گرفته بود و نمی‌دونستم باید
چه کار کنم. دلم برای خنده‌هام و شر بازی‌هام تنگ شده بود.
وای بابا جونم، الان این چند روز بهش چی گذشته؟ حتما
کمرش شکسته، موهاشم سفید شده. آخه همیشه می‌گفت یک
روز کنار من نفس نکشی، نفس خودم میگیره؛ مامان جونم،

چقدر گریه کرده و غصه خورده. حتما تمام دق و دلش رو سر عثمان بدبخت خالی می کنه. الهی برایشون بمیرم که به خاطر من چه عذابی متحمل میشن.

من باید قوی باشم. باید یک فکری برای خودم و زندگیم بردارم. اگه همین طوری بشینم مطمئنم به بدبختی از این بدتر دچار میشم.

چقدر از دست آرسام حرص می خوردما! دارم دیوونه میشم. نمی دونم واسه اون رو احساسی که بهش دارم چه کار کنم؟ اصلا بلد نیستم فراموش کنم که دوستش دارم. بلد نیستم روی احساسم یک سر گنده بزارم تا یک وقت سر نره و آبروم رو ببره.

در بعد از تق کوتاهی باز شد و خانم میانسالی که هر روز و هر شب برام غذا و کوفت می آورد، وارد شد. اسمش مریم بانو بود و زن خوبی به نظر می رسید. چندین سال اینجا کار می کنه و من هنوز موندم چه جوری این آدمها رو تحمل می کنه. با اینکه احساس می کنم زن خوبیه، همین قدر احساس می کنم اونم مثل مابقی آدمهای این خونه عجیب و غریبه.

هویت ظاهری هم، چاق و سفید پوست. چشم ابرو مشکی و

موی بلوند و قهوه ای. بگم سر لخته که یک وقت دچار خطای
چهره پردازی نشین!

خلاصه، سینی به دست به سمتم اومد و با مهربونی سینی رو
روی میز عسلی کنارم گذاشت.

بهم نگاه کرد و گفت:

- دخترم ناهارت رو بخور. داخل کمد هم، لباس‌های تمیزی
برات گذاشتم، بعد از اینکه ناهار رو خوردی هر کدوم از لباس‌ها
رو خواستی بپوش که باید بعد بیای پایین.

بلند شدم و نشستم. با تعجب گفتم:

- مگه پایین چه خبره؟

در حالی که به سمت در می‌رفت گفتم:

- شاهین خان اومده. می‌خواد تو رو ببینه.

و بعد درو قفل کرد و رفت.

سینی غذا رو از روی میز برداشتم و روی پام گذاشتم. با اینکه
می‌دونم غذای اینجا همش حرومه، از مجبوری می‌خورم تا یک
وقت از گرسنگی نمیرم.

خورشت کرفس و کلی حبوبات و گوشت نمی‌دونم چی - چی
به همراه برنج و نوشابه و سبزی بود؛ از حق نگذرم این چند

روز غذاهای خوبی می‌خوردم و مطمئنم به جای اینکه لاغر بشم، دارم چاق میشم.

همش رو مثل جاروبرقی بالا کشیدم و بعد از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم. در و باز کردم و لباسی که دم دست بود رو نگاه کردم.

این‌ها با خودشون چی فکر کردن که همچین لباس‌هایی برام انتخاب کردند؟ خیال میکنن همه مثل خودشون کافرن که لباس‌های آزاد بپوشن.

با حرص لباس رو تو کمد پرت کردم و به باقی لباس‌ها نگاه کردم. انقد بالا و پایین کردم که بالاخره یک لباس خوب پیدا کردم؛ سویشرت بلند کلاه دار، به رنگ خاکستری بود. لباس‌هایم رو در آوردم و اون رو پوشیدم.

دوباره کمد رو زیر و رو کردم و یک شلوار مشکی پیدا کردم. فقط برام کمی بلند بود که پاچه هاش رو به زیر تا کردم.

دوباره هم کمد رو زیر رو کردم اما یک چیزی نبود که موهام رو باهاش بپوشونم. سمت کیفی که آرسام برام آورده بود رفتم و زهی از خوش شانسی یک کوفتم پیدا نکردم. باید بش بگم لاقل یک کوفتی برام بیاره تا بتونم جلوی این آدم‌ها، اینجا دووم بیارم.

از مجبوری سمت آینه رفتم و موهام رو بعد اینکه گوجه‌ای بستم، کلاه سویشرت رو روی موهام گذاشتم و یک جوری جمعشون کردم.

خواستم سمت تخت برم که در با تقی باز شد و این دفعه دو غول پیکر، یکی یاسر و دیگری ناصر به اتاقم اومدند. (دیگه خودتون بفهمین این عوضی‌ها کدوم‌ها بودن ممنون) یاسر رو کرد به من و گفت:

- خب کوچولو، بالاخره رئیس‌ت اومد. بینم می‌تونی جلوی اون بلبل زبونی کنی. فقط یک هشدار بدم...

انگشت سبابش رو از جای گردنش رد کرد و ادامه داد:

- سرت اینجوری از بیخ کنده میشه.

مثل هر روزشون دوباره الکی خندیدند.

هر- هر نمکدونها‌های بامزه، چقدر دلم می‌خواد همچین

بزنمشون خون بالا بیارن‌ها! حیف، حیف الان قدرتش رو ندارم.

اما بالاخره همچین کاری می‌کنم، شک نکنید.

منم در کمال پررویی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- برید به عم‌تون بخندین، به دنیا نیومده همچین کسی که

بخواد با من چنین کاری بکنه.

ناصر خندید و گفت:

- اوهوع، چه شجاعتی نشون میدی ها، اما در کمال تاسف باید
بهت بگم، همچین کسی چندین سال پیش به دنیا اومده و در
حال حاضر به انتظار تو پایین نشسته.

اومد سمتم و بازوم رو گرفت و کشید.

دادم در اومد و گفتم:

- ولم کن احمق، خودم می‌تونم راه برم. نیازی نیست مثل
کش شلوار من رو بکشی.

اونم دستم رو ول کرد و پشت سرم به راه افتاد. یاسر هم جلوم
بود و من رو همراهی می‌کرد. سمت راست سالن که نرده
داشت رفتیم. از پله‌های طلایی شیک پایین رفتیم تا به یک
سالن بزرگ و خوش ساخت رسیدیم. سقفش انقدر بلند بود که
از این چراغ‌های شیشه‌ای بزرگ هر قسمتش قرار داشت. دور
تا دور سالن پر از کاشی‌های سفید طلایی بود.

مبل‌های سلطنتی قسمت دیگه‌ی سالن که وسطش یک میز
بزرگ عسلی بود. یک تی وی بزرگ هم به دیوار نصب بود و
خاموش بود.

رفتیم جلوتر که سمت چپم یک در بزرگ شیشه‌ای دیدم. از

این داخل حیاط پر از درخت رو می‌شد دید. پس راه بیرون رفتن اینجاست. راستش از وقتی که به این خونه اومدم، فقط تو اتاقم حبس بودم و از اونجا تکون نخوردم. همین که برگشتم چشمم به مردی پوست برنزه افتاد. در حالی که پیپ دستش بود به دیوار زل زده بود و پای چپش رو تکون می‌داد.

یک پیراهن لیمویی پوشیده بود و موهاشم که سفید مشکی بود و وسط سرش بدون مو بود. نمی‌دونم چرا در نگاه اول انقدر ازش بدم اومد؛ شاید بخاطر این بود که واقعاً آدم خوبی به نظر نمی‌رسید. یا شایدم به خاطر این بوده که از اینکه شخصیتش رو می‌دونستم حالت تهوع بهم دست داده بود. چشمش که به من خورد خنده‌ای نیش‌دار زد. ریز-ریز اعضای بدنم از این حرکت و نگاهش به لرز افتاد. ناصر از پشت هلم داد به جلو گفت:

- آقا این همون دخترست.

نگاه کوتاهی به ناصر انداختم و دوباره به اون مرد نگاه کردم. از سر تا پام رو دید زد و گفت:
- این که خیلی کوچولوئه.

هوف، آره به دردتون نمی خورم ولم کنید برم.

اومدم نزدیکم و به چشمهام نگاه کرد.

شاهین: اما چشمهای گیرایی داری.

سرم رو پایین انداختم که با دستش چونم رو بالا داد. از این

کارش بدم اومد و غیض برداشتم و عقب کشیدم. با چشمای

برزخی نگاهش کردم و گفتم:

- حدت رو بدون. به من دست نزن.

انگار که براش جک تعریف کرده باشم، هر- هر خندید و بعد

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

- چه جالب، حدم رو بدونم؟ می تونم بهت بگم این حدی که

ازش حرف می زنی چیه؟

خودش رو احمق فرض کرده، یا واقعاً احمقه؟

جوابی بهش ندادم و فقط بهش نگاه کردم. شاید از چشمهام

بفهمه که واقعاً خر و نفهمه.

خواست دهن باز کنه که همین موقع در پشت سریم باز و

بسته شد. شاهین به طرف که نگاه کرد، نیشش باز شد و با

صدای بلند گفت:

- به- به آرسام جان، خوش اومدی!

با اسم آرسام برگشتم و بهش نگاه کردم. کمی به خودش رسیده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و چند لاخ از موهایش رو جلوش انداخته بود. ته ریششم که نگم دلم رو حسابی از جا کند. اون چشماش! چشماش بازم مثل هر دفعه من رو از هستی محوم کرد.

اونم بهم نگاه کرد؛ ولی سرد برخورد کرد و به شاهین نگاه کرد. با اونم همین طوری بود و سنگین برخورد می کرد.

آرسام: رسیدن بخیر. کی اومدی؟

شاهین ضربه‌ای به شونش زد که کاملاً مشخص بود آرسام بدش اومده و به زور تحملش می کنه.

شاهین: دو ساعت پیش رسیدم. دستت درد نکنه ها، چرا نیومدی پیشوازم؟

آرسام ازش فاصله گرفت و سمت مبل سلطنتی که کنارم بود اومد و بعد نگاه کوتاهی روش نشست. پا رو پا انداخت و در حالی که موهایش رو دست کاری می کرد گفت:
- مثل اینکه یادت رفته پلیس‌ها دنبالمن.

منم مثل بز فقط به این‌ها نگاه می کردم و هیچی نمی گفتم. یاسر و ناصر هم که مثل گاو این دو نفر و نگاه می کردند.

شاهین با خنده به سمت آرسام اومد و روی مبل روبروش نشست. پپ رو به نزدیک لبش برد و بعد از کشیدن کوتاهی گفت:

- بی خیال، این دختری که اینجا آوردی اسمش چیه؟ چند سالشه؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت:

- خیلی ریزه، به نظرت به کار ما میاد؟

آرسام به من نگاه کرد و گفت:

- مشکل خودتونه، آدم‌های تو به دور از من عسل رو اینجا آوردن؛ من هنوز خیلی کار باهاش داشتم.

شاهین بلند شد و سمت من اومد که دو قدم عقب رفتم و با نفرت به چشم‌هایش زل زدم.

تکه خنده‌ای کرد و گفت:

- پس اسمت عسله خانم کوچولو! منم که شاهین خان هستم. خوشوقتم مادمازل.

با جمله‌ی آخریش دستی رو سینه‌ش گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد و بعد صاف ایستاد و رو به آرسام گفت:

- اما با وجود این جش آدم تو دل بروییه. خوب چیزی رو تور

کردی پسر، پس این یکی فعلاً مال خودت، تا وقتی که بزرگ بشه. من دیگه برم به کارهام برسم، فعلاً.

دستی تکون داد و همراه یاسر و ناصر از سالن خارج شدند. من هم به رفتنشون نگاه می کردم و تنها چیزی که بهش فکر می کردم، رهایی از اینجا بود.

منظور حرف آرسام، از اینکه هنوز باهام کار داشته چیه؟ اصلاً اگه آرسام من رو اینجا نیاورده، پس کی آورده؟

انگار بلند از خودم سوال می کردم که آرسام شنید. از جاش بلند شد و اومد کنارم. دستش تو جیب شلوارش بود و در حالی که اطراف رو دید می زد، گفت:

- حالا که برگشتی سمت خودم، حواست به همه چی باشه.

دست از پا خطا نکنی که این دفعه بهت رحم نمی کنم.

اون قدرها هم که فکر کنی، آدم نرمالی نیستم. فهمیدی؟

آهان راستی، اینکه باهات کار داشتیم، مسئلتش به کارهایی

بود که با دیگر دخترها می کردم. یعنی عاشق کردنشون،

اما این موضوع هنوز در تو پدیدار نشد و کمی زودتر از حد

معلوم پا به اینجا گذاشتی. اون احمق ها رو هم می دونم

چه کار کنم، ولی دیگه حالا که اینجا اومدی، سعی کن با

شرایط اینجا کنار بیای تا بهت سخت نگذره. فهمیدی؟

به چشم‌هاش نگاه می‌کردم و با ریز-ریز حرف‌هاش آروم و بی‌صدا می‌شکستم. عاشق کردن؟ خیلی وقته به خواستت رسیدی و خبر نداری. خیلی وقته حال دلم از اینکه تو رو دوست داره بهم می‌خوره. بهم سخت نگذره؟ من با هر لحظه دیدن تو سختی‌هام شروع میشه. تنها سختی که الان می‌کشم سر گذاشتن رو احساس الکیمه و الا شجاع‌تر از اون چیزیم که تو این عمارت راحت کم بیارم و شکست بخورم. اما، امیدوارم ازت ببرم. باید برد با من باشه نه تو، اگه بازم نقشی از اومدن من به اینجا نداشتی، بالاخره یک روز چنین کاری می‌کردی.

با صدایش به خودم اومدم.

آرسام: چی شد، لال شدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- از اینکه مقابلم همچین آدم‌هایی می‌بینم، برام قابل باور

نیست. تو گفتی بازی داره شروع میشه درسته؟ شاید برات

خنده دار باشه، اما برنده‌ی بازی که برام چیدی، منم،

شک نکن !

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فعلاً که مهره‌ی سیاه من تویی. تو بازیکن نیستی که بخوای از من ببری، تو مهره‌ی منی که با فکر و زکات من، مثل وزیر تویه شطرنج، هر کار بخوای می‌کنی. من بهت سخت نمیگیرم اگه تو هم باهام راه بیای.

نگاه دیگه‌ای بهم انداخت و بعد از مقابل چشمام دور شد. برگشتم و به رفتنش نگاه کردم.

از حرف‌هایش هیچی نمی‌فهمیدم. دور از فکر و گنجایش فهم من بود. چرا انقدر سر بسته حرف می‌زنه؟ چرا مثل آدم نمیداد بگه هدفش چیه؟ من مهره‌ی کدوم بازی‌ام؟ هه، خیال می‌کردم این بازی که ازش حرف می‌زنه به من و خودش بستگی داره و بازیکن‌ها خودمونیم. ولی انگاری رقیبش یک نفر دیگست و من هم وسیله‌ای برای برد اون. پس اومدن من به اینجا با باقی دخترهای دیگه فرق می‌کنه.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که من داخل اتاقم، همین طوری به دیوار زل زده بودم و فکر و خیال می‌کردم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد.

سریع کلاه‌م رو روی سرم گذاشتم و به طرف نگاه کردم که دیدم یاصر هست.

بدون این که مثل هر روزش چرت و پرت بگه گفت:
- بانو کوچولو، این پلاستیک رو بگیر و لباسات رو عوض

کن؛ بعد بیا پایین. فهمیدی؟

پلاستیک رو روی میز گذاشت و من ذره‌ای حرف نزد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- چی شده، حرف نمی‌زنی؟ شاهین خان زبونت رو بریدی؟

نیشخندی زدم و حرفی نزدم که بی‌خیال رفت. بلند شدم و پلاستیک رو برداشتم. محتویات داخلش رو روی تخت خالی کردم که چند دست لباس و شال و شلوار بود.

کار شاهینه یا کار آرسام؟ بی‌خیال بابا! مهم این که یک لباس مناسب حداقل برام آوردن؛ پوف، حوصله‌ی هیچکدومشون رو ندارم. باز پایین چه خبره؟

بی‌رمق از بین لباس‌ها یک تی‌شرت آبی نفتی برداشتم و پوشیدم. شلوار لوله‌تفنگی رو هم برداشتم و پام کردم. یک شال آبی هم بود که بعد از این که موهام رو جمع کردم، اون رو سرم کردم. ولی سر شال رو به پشت گردنم بردم و از طرف

دیگه جلوم آوردم.

جلوی آینه رفتم و خودم رو نگاه کردم؛ خوب شده بودم، قابل تحمل البته! از وقتی این جا اومدم اصلاً رنگی به صورتم ندارم. خلاصه از اتاقم بیرون اومدم و دوباره به سمت پله‌ها رفتم. دستم رو از زرده گرفتم و در حالی که پایین می‌رفتم، روش می‌کشیدم.

به پایین که رسیدم چند تا مرد جلوی در دست به سینه دیدم. انگار نگهبان بودن؛ چون بی حرکت به روبروشون نگاه می‌کردند.

کمی اطراف رو نگاه کردم؛ خبری از اون‌هایی که می‌شناختم نبود. خواستم قدمی بردارم که با صدای آرسام برگشتم. دوباره قلبم رو ویبره رفته بود و هر کار می‌کردم نمی‌تونستم کنترلش کنم. کمی نگاهش کردم و بعد سرم رو پایین انداختم؛ اما همین نگاه کوتاه تمام تیپش رو توی ذهنم ثبت کرد. موهای خوش حالتش رو به سمت چپ انداخته بود. چند لاخ مثل قبل، روی پیشونیش بود؛ پیراهن مشکی مثل همیشه، شلوار مشکی و کفش مشکی قرمز. طرح پیراهنش به انگلیسی A بود، رنگش هم قرمز آتشی بود.

سمتم اومد و بدون این که بدونم داره من رو براندازم میکنه،
گفت:

- خوبه، مهره‌ی من چقدر خودش رو برای آدم‌های این
خونه تو دل برو می‌کنه!

ابروهام رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم. هر آن چشم‌هام قفل
چشم‌های طوسیش شد و دیگه نمی‌تونستم از حصار
چشم‌هاش آزاد بشم.
گفتم:

- اما خودت این لباس‌ها رو برام گرفتی!
فاصلش رو باهام کمتر کرد و گفت:

- آره خودم گرفتم. ولی فکر نمی‌کردم که تو بیوشی‌شون.
بدون مکث کوتاهی گفتم:

- ناراحتی برم درشون بیارم؟!

ازم فاصله گرفت و به سمت نمی‌دونم کجا رفت و گفت:

- حالا که پوشیدی، حوصله داری این همه راه رو برگردی

اتاقت و باز در بیاری؟ اصلاً لباس هم داری؟

وای خدایا! این عجب پررویه‌ها! آخه من چی بگم بهش؟! این

دیوونست یا من؟

پشتش به راه افتادم و گفتم:

- خودت گفتی فکر نمی‌کردی بیوشمون، خودت ناراحتی

من لباس‌هایی که تو خریدی پوشیدم. من که حرفی

نزدم.

ایستاد و برگشت بهم نگاه کرد. دوباره به راه افتاد.

آرسام: آره! ولی الان داری زیاد حرف میزنی.

دیگه چیزی نگفتم و تو دلم فقط فحشش دادم.

جلوم یک میز بزرگ تزیین شده، به همراه چند تا صندلی

دیدم؛ سمت بالای میز شاهین نشسته بود و کنارش یک دختر

مو بلوند که تا ته آرایش کرده بود نشسته بود؛ یاصر و ناصر هم

اینور میز نشسته بودند. چه جالب این‌ها جزو خانوادشون

حساب میان!

آرسام هم سمت شاهین خان که روبروش اون دختر مو بلوند

بود رفت و بدون این‌که به دختری نگاه‌ای بندازه صندلی رو کنار

کشید و بهم گفت:

- بیا بشین!

من هم حرفی نزدم و نشستم که اون هم کنارم روبه‌روی

دختره نشست. به دختری نگاه کردم که دیدم زل زده بهش! آخ

که چقدر حرص خوردم! آخ!

شاهین با خنده جو بی صدا رو شکست و به آرسام گفت:

- انقدر دلم برای این جمع تنگ شده بود که حد نداره.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی یک خانم خوشکل دیگه‌ای هم بهمون اضافه شده.

به دختره نگاه کرد و در حالی که شونش رو نوازش می‌کرد و دختره ناز می‌اومد، گفت:

- عزیزم، این خانم زیبا (به من اشاره کرد) عسل و عسل جان

این خانم مهربونم (به دختره اشاره کرد) ستاره! دوست‌های

خوبی برای هم میشین، بهتون قول میدم!

آره خیلی دوست‌های خوبی میشیم. همچین میگه انگار قراره

من سالیان دراز این جا ور دلشون زندگی کنم؛ ته دلم امید

داشتم که بالاخره از شرشون خلاص میشم. از طرفی هم خیلی

از دختره خوشم اومده که بخوام باهاش دوست هم بشم؟! اوف!

این‌ها از آخر من رو مثل خودشون دیوونه می‌کنن.

زیر چشمی به دختره که حالا اسمش رو فهمیده بودم، نگاه

کردم. دیدم نیشش بازه و یک جوری به آرسام نگاه می‌کنه که

هر آن امکان داشت اون رو به جای غذا یک لقمه‌ی چرب کنه!

ته دلم کمی حرص خوردم ولی عکس‌العملی نشون ندادم.
به خودم که اومدم، دیدم آرسام خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و
گفت:

- هر چقدر که می‌خوای از خودت پذیرایی کن عزیزم!
چشم‌هام در حد نعلبکی قلمبه شد! چی گفت؟! عزیزم؟! اون
هم آرسام؟ جلوی شاهین؟ این اولین حرفی بود که از زبون
آرسام می‌شنیدم. چی شده که براش عزیزم شدم؟ جریان داره
عسل جان، الکی دلت رو خوش نکن! آره! اما به خاطر همین
عزیزم، ته دلم دوباره همون چیز تکون خورد.

بهش نگاه کردم و من هم مثل خودش لبخندی زدم و سرم رو
تکون دادم اما اون عکس‌العملی نشون نداد و روش رو به سمت
شاهین که به ما خیره شده بود، کرد.

من هم به انواع غذاها نگاه کردم که بینم حداقل یک امشب
غذاشون حلاله یا نه! از شانس گلم که خیلی هم گرسنم شده
بود، با دیدن گوشت حرام قشنگ پهن زمین شدم.

با چندش برگشتم و به آرسام نگاه کردم و دوباره به گوشت
حرام زل زدم. (قشنگ از خودم پذیرایی کنم؟) د آخه لعنتی

چه جوری از خودم پذیرایی کنم وقتی هیچیتون درست
نیست؟ نکنه توام از همین گوشت می‌خوری؟ آخ- آخ، من

عاشق کی شدم؟ خاک تو سرم یعنی با طرز عاشق شدنم! این همه آدم تو دنیا، عاشق یک آدمی شدم که هیچیش درست نیست. اصلاً هیچ ملاک خوبی من ازش ندیدم، این رو کجای دلم بزارم؟ آخ- آخ، ههی!

داشتم با خودم یکی به دو می کردم که با صدای ناز ستاره خانم شاهین، به خودم اومدم و بهش نگاه کردم. همچین با ناز حرف می زد و خودش رو تکون می داد که حالم بهم خورد. ستاره: عسل جان چرا از خودت پذیرایی نمی کنی عزیزم؟ راحت باش همه چی عالی چیده شده و مطمئن باش آشپزهامون خیلی حرفه ای هستن. بخوره تو سرت هر چی که حرفه ای درست شده عزیز شاهین جونت!

لبخندی ملیح زدم و در جوابش گفتم:

- شما خودتون نوش کنید، من خودم می دونم چه کار کنم! شاید اصلاً گرسنم نیست و یا شاید نمی تونم چنین جوی رو تحمل کنم.

این رو که گفتم پشت کمرم سوراخ شد. برگشتم بینم کار کیه که با اخم آرسام مواجهه شدم ولی سریع لبخند ملیحی زد و

گفت:

- منظور عسل جان این که...

شاهین وسط حرفش پرید و با سر سنگینی گفت:

- خودم منظور عسل جان رو متوجه شدم آرسام جان، نیاز به مفهوم پراکنی نیست.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- اگه الان نخوری، تا فردا صبحانه خبری از غذا نیست.

هه! آشغال بخورم بهتر از این که غذای شما احمق‌ها رو بخورم. خواستم بلند شم که آرسام دستش رو روی دستم گذاشت. پاهام قفل شد و بی حرکت سر جام نشستم. گرمی دستش دوباره کار دستم داد.

چرا با من همچین می‌کنه آخه؟! چی می‌خواد از دل دیوونه‌ی من؟!!

کمی گذشت و آدم‌های احمق مشغول صرف شام بودند که چشمم به آرسام خورد. دیدم فقط با غذاش بازی می‌کنه و لب نمیزنه. ابرو هام رو بالا انداختم و با خودم گفتم:

- این دیگه چه مرگشه؟

به نیم رخش نگاه کردم که یکهو سرش رو برگردوند. نگاهم رو

دزدیدم. سرم رو چرخوندم و به ظرف خالی از غذام نگاه کردم. خیلی گرسنم بود! ولی خب همیشه به خاطر شکمم گوشت حروم بخورم.

سنگینی نگاهش رو هنوز حس می‌کردم و من هم بی‌تحرک به ظرف نگاه می‌کردم که یکهو با صدای آشنایی سرم رو بالا بردم و با تعجب به اشخاص روه‌بروم نگاه کردم.

این سه تا این‌جا چه کار می‌کنن؟ یعنی، این‌ها هم آدم‌های شاهینن؟ باورم نمیشه! چرا همه چی درهم برهمه آخه؟ چرا این‌جوری همه چی رو مخ من داره فشار وارد می‌کنه؟ جوری که هر لحظه ممکنه مخم از همچین فجایایی منفجر بشه! سه تاشون یونیفرم مخصوص پوشیده بودند و خیلی مودب و شیک، کنار هم ایستاده بودند؛ البته امیر کمی جلوتر بود و من به خاطر صدای این عوضی نظرم جلب شد.

با دیدنشون دوباره اون روز کذایی به خاطر اومد و بدنم شروع به لرزش کرد؛ هرکاری کردم نتونستم خودم رو کنترل کنم. آرسام سرشو برگردوند و وقتی لرزش دستام رو دید چشم‌هاش گرد شد. خواست چیزی بگه که شاهین به حرف اومد و رو به اون عوضی‌ها کرد و گفت:

- امیدوارم از پس کاری که بهتون دادم بر بیاید! هیچ خوش

ندارم ببینم مثل آدم کارتون رو انجام ندین و همچنین خوش
ندارم ببینم بهم خیانت می کنید و برخلاف خواسته های من تو
این عمارت مشغول هستین. درست کارتون رو بکنید تا پاداش
خوبی تو دستتون بزارم اوکی؟!!

امیر چشمی گفت و علی و محسن سری تکون دادند که
شاهین با انزجار گفت:

- عقبی ها زبون ندارین که مثل گوسفندها سرهاتون رو
تکون میدین؟

این رو که گفت اون دو تا هم چشم گفتند و بعد پشت شاهین
ایستادند. نگاه من و امیر به هم تلاقی پیدا کرد و من هم سریع
نگاهم رو سمت شاهین و آرسام برگردوندم. پس اینها تازه
می خوان این جا کار کنن؟ پس چجوری از زندان آزاد شدند؟
آرتین بهم گفت که به طور بی رحمانه ای مجازاتشون
می کنه، پس اینها الان این جا چه کار می کنن؟ حتی آرتین
هم به نظر آدم خوبی نیست، حتی اون هم من رو کناری
گذاشته و حتی دنبالم هم نمی گرده، پوف!

دیگه نتونستم جو رو تحمل کنم. بغض سنگینی سد راه گلوم
شده بود و هر لحظه ممکن بود سر بره. دستی به میز کشیدم و

بلند شدم که نگاه چند جفت آدم رو روی خودم حس کردم؛
توجهی نکردم و سریع به سمت اتاقم رفتم. در رو هم قفل
کردم و بعد این که روی تخت ولو شدم و چه گریه‌هایی که از
چشم‌های من روی ملحفه‌ی سفید نریخت!

با حس نوازش دستی روی موهام، آروم چشم‌هام رو باز کردم
که چهره‌ای آشنا مقابلم دیدم. گنگ بودم و هیچی حالیم نبود
و فقط بهش نگاه می‌کردم تا ببینم طرف کیه؟ من کجام؟ و...
با استارت مغزم یکهو از جام بلند شدم و به چشمای طوسیش
زل زدم؛ آروم و خونسرد بهم نگاه می‌کرد و هیچی نمی‌گفت.
خواستم از روی تخت بلند شم که حس کردم چیزی روی سرم
نیست. دستی به سرم کشیدم که دیدم بله! بنده بدون شال،
روبه‌روی آرسام خوش قد و قامت و خوش خط و خال،
ایستادم.

سریع شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم گذاشتم. با
عصبانیت ولی آروم گفتم:

- من در رو قفل کرده بودم، تو از کجا اومدی؟

دستی به ته ریشش کشید و از روی تخت بلند شد. کلید تکی
که دستش بود رو به نمایش گذاشت و آروم جواب داد:

- یادت نره که من کلید همه‌ی اتاق‌ها رو دارم. دوماً (به سمت بالکن اشاره کرد) چون اتاقم کنار اتاق توعه، خیلی راحت می‌تونم از طریق بالکن به اتاق تو نفوذ کنم.

از گرسنگی حال حرف زدن نداشتم ولی خیلی خوب شاخ‌های کوچیکی روی سرم در آوردم. این عجب آدمیه! نمی‌تونم درکش کنم.

بهش نگاه کردم که نزدیکم اومد. من هم دو قدم عقب رفتم. سرجاش ایستاد و با پوزخند گفت:

- چیه؟ چرا ازم فرار می‌کنی؟

چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم که عقب‌گرد کرد و سمت در رفت. نیم‌رخ برگشت و گفت:

- خواستم که ببرمت بیرون و یک دلی از غذا در بیاری. اگه خواستی بیای، پایین تو بالکن منتظرتم!

و بی‌برگشت راهش رو گرفت و رفت.

خب! حالا چه کار می‌تونم بکنم؟ درسته احتمال این که پولش هم حروم باشه زیاده ولی اگه سیر نشم، تلف میشم. حالا براش هم بد نمیشه که من رو بیرون ببره؟ بی‌خیال بابا به من چه؟! الان تنها چیزی که می‌دونم، گرسنگیمه!

هوفی کردم و سریع شال و کلاه کردم و از اتاقم بیرون رفتم؛
به اطرافم نگاه کردم که خبری از اون دوتا ارازل نبود. خواستم
سمت راه پله‌ها برم که صدای امیر، علی و محسن رو از توی
یک اتاق کنار نرده، شنیدم.

نزدیک اتاق رفتم و گوشم رو نزدیک در بردم. صداهاشون آروم
می‌اومد ولی خب من گوش تیزی دارم.

امیر: ساکت بشین ابله‌ها!

محسن: مگه دروغ میگم دادا؟ این‌ها خیلی از ما غول تشن‌ترن،
می‌ترسم بمیرم!

صدای ضربه‌ای اومد، انگار ضربه‌ای به سر کسی خورده باشه.
محسن با ناله:

- چرا میزنی؟ آه!

امیر: تا تو باشی ور اضافه بزنی، دارم میگم ببر صدات رو! یک
حرف تو جون هممون رو به باد میده!

صاف ایستادم و متعجب به نیمه حرف‌هایی که بازم چیزی
ازش دستگیرم نشد، شدم. شالم رو درست کردم و بعد یک
نگاه کوتاه به در، از پله‌ها پایین رفتم و مسیر بالکن رو طی
کردم.

روی صندلی نشسته بود و سیگار می کشید. با حضور من برگشت و یک نگاه کوتاه کرد. در حالی که دوباره روم به دیوار بود، گفت:

- خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی.

چپ- چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی که مجبورم! خیلی گرسنمه!

از جاش بلند شد و نخ سیگار و روی زمین انداخت و با کفشش لهش کرد. سمتم اومد و بهم نگاه کرد.

آرسام: نگران حرومی پولم نباش. من پول حروم استفاده نمی کنم.

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- مگه حروم نیست؟ به نظرت این کارها همشون حلاله؟

ازم فاصله گرفت و با یک تنه‌ای کوچیک از کنارم رد شد.

آرسام: زیادی حرف نزن! دنبالم بیا!

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم و دوباره مثل همیشه به سرنوشتم فکر کردم. چقدر دلم برای خونوادم تنگ شده! دیگه دارم از همه چی خسته میشم. خدا کمکم کن! نمی دونم این جا چی می گذره و قرار چی بهم بگذره؛ اصلاً، اصلاً من غلط کردم

که وارد این موضوعات شدم، خوبه؟ غلط کردم که بدون فکری عاشق این بدل کار شدم؛ چون هرکی که دوست داری کمکم کن خدا!

از ماشین پیاده شدیم و من به فضای زیبا و چوبی محوطه نگاه کردم؛ انقدر قشنگ و زیبا بود که قابل توصیف نبود! یک رستوران کوچک چوبی بین دو سه تا درخت کاج برفی، نمایی قابل تحسین رو به خودش گرفته بود. دهنم از فرط تعجب، باز مونده بود. همچین جایی، تو کدوم قسمت از شهره که من تازه این مکان رو می بینم؟ اصلاً این جا مشهده یا یک جای دیگه؟ متوجه حضور آرسام شدم و با چشم های نعلبکی شده برگشتم و بهش نگاه کردم. زبونم هم بند اومده بود و نمی تونستم حرف بزنم. دوباره برگشتم و به باقی زیبایی ها نگاه کردم. کنار رستوران یک پل وجود داشت که به قسمت دیگه وصل شده بود؛ حالا اون قسمت هرچی می تونست باشه. دو قدم بیشتر از ما، مسیری سنگی به سمت در رستوران کشیده شده بود و کنار همین مسیر رو چند تا چراغ رنگی احاطه کرده بود.

آستینم تکون خورد و با تعجب برگشتم؛ متوجه شدم که آرسام، آستین پالتوم رو گرفته و میگه:

- خیلی نگاه نکن! چشم‌ها از اذیت میشه، بهتره بریم داخل تا همین جا از سرما خشک نشدیم.

و بعد از این حرف همین طوری که آستینم رو سفت چسبیده بود به سمت در رفت و بازش کرد.

همین که داخل رفتیم، یک گرما و آرامش خوب به تموم وجودم تزریق شد که حد نداشت! چند تا آدم مقابل در بودند، تا ما رو دیدند، خوش آمد گفتند و یکیشون با اشاره ی دستش گفت: پایین پر شده آقا، بفرمایید طبقه ی بالا!

و آرسام بدون هیچ حرفی من رو دنبال خودش به سمت راه پله‌ها کشوند؛ من هم تا رسیدن به محل مورد نظر ایشون، اطراف رو بر انداز کردم.

تموم میز و صندلی‌ها چوبی بود. تموم آدم‌ها هم مثل این سنتی‌ها بودند، یک موزیک ملایم سنتی هم پخش شده بود که واقعاً، واقعاً قابل تحسین بود.

به دنج‌ترین و خلون‌ترین جای ممکن رسیدیم؛ یک میز دو نفره ی چوبی به همراه صندلی‌های کنارش و یک گلدون پر از گل رز قرمز روی میز، روبروم قرار داشت.

آرسام صندلی رو کنار کشید و گفت:

- بیا بشین که از دیشب هیچی نخوردم.

با انزجار و خجالت روی صندلی نشستم و آروم تشکر کردم.
آرسام در حالی که صندلی خودش رو کنار می کشید گفت:
- یا تشکر نکن، یا وقتی می کنی درست بکن!

از حرفش چشم هام گرد شد. عجب پررویه ها!
توجهی نکردم و ساکت نشستم تا ببینم چی قراره کوفت کنم
تا از صدای بی درد و درمون شکمم راحت بشم.
آرسام بدون این که نظر من رو بپرسه چند تا چیز تو برگه
علامت زد و دست گارسون شیک پوشی که بلافاصله بعد از
نشست ما سر و کلش پیدا شد، داد و بعد هم رفت.
چشم دوخته بودم به گل ها که ناگهان گلدون از جلوی
چشم هام محو شد. با تعجب به آرسام نگاه کردم. با دقت گل ها
رو از توی گلدون برداشت و بعد با چند تا چیزی که از توی
جیبش در آورد، ساقه ها رو قشنگ بهم دوخت و سمت من
گرفتش.

متعجب به گل های دستش و خودش نگاه کردم و گفتم:

- چه کارشون کنم؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- وقتی گل بهت میدن، چه کارشون می کنی؟

دوباره متعجب تر جواب دادم:

- اما این گل ها مال من نیست.

سرش رو تکونی داد و گفت:

- اما الان ماله توئه!

لب ورچیدم و گفتم:

- یعنی چی بزارشون سر جاش! الان صاحبش میاد یک چی

بهت میگه ها! خوب مال و اموال مردم رو کش میری.

گل رو گذاشت کنار دستم و بعد دست هاش رو به هم مالید؛

دوباره گفت:

- هر جور دوست داری، می خوام بردار نمی خوام هم بردار!

با حرص گفتم:

- نیازی نیست برای خودت نقش بازی کنی، جناب کلاه بردار!

من می دونم چه مار خوش خط و خالی هستی. چرا این اداها

رو از خودت در میاری ها؟! من به این جور رفتارها احتیاجی...

حرفم با اومدن گارسون نصفه موند. پسرهی عوضی! فکر کرده کیه که هر روز یک مدل از خودش رو نشون میده. اصلاً نمی‌فهمم چرا گه گذاری این‌طوری مهربون و... میشه. قشنگ معلومه منو بچه فرض کرده؛ خوب بچم دیگه، اگه بچه نبودم انقدر راحت گول حرف‌هاش رو نمی‌خوردم و بدون فکر دنبالش راه نمی‌افتادم.

وقتی به خودم اومدم، میز پر از خوراکی و غذا شده بود؛ خورشت قرمه سبزی و باقالاقتوق، پلو و جوجه، سالاد و ترشی، شیشلیگ و جیگر، نوشابه و دوغ و همینطور ژله‌ی چند رنگ کل میز رو پر کرده بود.

با دهنی باز به همه‌ی غذاها نگاه کردم و اول کاری صدای شکمم من رو از کنترل در آورد و بدون مکث و بی‌خیال چند لحظه پیش، از هرجا که می‌تونستم می‌خوردم.

تقریباً مثل جارو برقی تموم غذاها رو بالا کشیده بودم که با صدای اهم-اهم یک نفر سرم رو بلند کردم و با چشمای طوسی متعجب مواجهه شدم.

تازه به خودم اومدم که چه کارها کردم؛ خودم رو جمع و جور کردم و صاف نشستم. به آخرین ظرف غدام که جوجه بود نگاه کردم و بعد دستی به شکمم زدم.

خیلی خجالت زده شدم که دوباره جلوی این آدم عجیب و غریب سوژه شدم. زیر چشمی بهش نگاه کردم که دیدم هنوز ور و ور داره به من نگاه می‌کنه.

دوباره شیر شدم و با طلبکاری تمام گفتم:

- چیه، غذا خوردنت تموم شده که داری به من نگاه

می‌کنی؟

انگار حواسش نبود و بدون عکس‌العملی همینجوری داشت به من نگاه می‌کرد که با صدای گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و بهش نگاه کرد.

انگار آدم جالبی پشت خط نبود که اخمای آرسام تو هم رفت؛ گوشیش رو قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت و به من که این دفعه داشتم نگاهش می‌کردم، نگاه کرد. به ظرف غذام نگاه کرد و گفت:

- اگه هنوز سیر نشدی تمومش کن بریم.

دوباره دستی به شکمم زدم و به ظرفم نگاه کردم. انگار اشتها کور شده بود که نمی‌تونستم اون چند لقمه ی آخر رو بخورم. به ظرف ژله نگاه کردم و آروم به طرف خودم بردمش و یک قاش ازش خوردم.

اومم، طعمش معرکه بود. همین باعث شد به تعداد مزه زدن‌ها اضافه بشه و در نتیجه ظرف ژله هم خالی بشه. دیگه احساس پوکیدن بهم دست داده بود، از بس که پرخوری کردم.

یا من خیلی گرسنه بودم، یا واقعاً دستپخت آشپز این غذاها معرکه بوده که من یک دلی از غذا در آوردم. چشمم به آرسام خورد که دست به سینه به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و حواسش به کل پرت اینجا بود؛ به ظرف غذاهاش نگاه کردم، از هر کدوم نصفه خورده بود، الا ژله و جوجه رو که کلکش رو کنده بود.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره بهش نگاه کردم؛ یعنی حواسش کجاست؟ احتمالاً داره به این فکر می‌کنه که چه کاری دوباره می‌تونه انجام بده تا من رو مثلاً حیوانی نجیب فرض کنه. هوفی کردم و صدلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. این صدا عاملی بود برای برگشتن آرسام از حالت بی‌صدا! از رستوران خوشگل و جذاب بیرون اومدیم و به سمت ماشین آرسام روونه شدیم. انقدر پر شده بودم که نمی‌تونستم راه برم و فقط له-له می‌زدم.

از آخرم پام به سنگ فرش‌های زمین گیر کرد و پیچ بدی

خورد؛ آخی گفتم و بدون تعلل روی زمین پهن شدم.
نمی‌تونستم به پام حتی یک تکون کوچیکی بدم، از بس درد
می‌کرد. دستم رو روش گذاشته بودم و از درد به خودم
می‌پیچیدم که رو هوا پرواز کردم.
به خودم که اومدم تو آغوش آرسام بودم؛ در حالی که دوباره
احساس خوب بهم تزریق شد، کفری شدم و با طلب بسیار زیاد
گفتم:

- من رو بزار پایین دلم نمی‌خواد دستات بهم بخوره لعنتی.
چرا این رو متوجه نیستی؟

من رو محکم‌تر گرفت و آروم گفت:

- حتماً می‌خوای با بال‌هات به سمت ماشینم بیای نه؟

جسورانه جواب دادم:

- اونش به تو ربطی نداره، من رو پایین بزار گفتم!

انگار دیگه به ماشینش رسیده بودیم، درحالی که در رو باز
می‌کرد گفت:

- تو اینجا دستور نمیدی زبون دراز.

انقدر پام درد می‌کرد که بیخیال پررو بودن آرسام شدم. من رو

روی صندلی جلو گذاشت و در رو بست؛ خودش هم طرف
دیگه اومد و پشت فرمون نشست.

بهش نگاه کردم و با درد گفتم:
- خیلی درد می‌کنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

- خب، چه کار کنم؟ خودت حواست رو جمع نکردی.
با حرص گفتم:

- وا، خب نباید من رو ببری دکتر؟ شاید شکسته باشه!
در حالی که داشت به خیابون اصلی می‌روند، با خونسردی
گفت:

- اشکال نداره، دردش فوق فوقش یک ساعته؛ تو که نترس
و شجاع بودی. چی شد یکهو با یک پا غش کردی؟!

سرم رو برگردوندم و به منظره‌ی بیرون نگاه کردم و دیگه بهش
چیزی نگفتم؛ من موندم این‌چطور برای دخترها نقشه
می‌ریخته و عاشقشون می‌کرده وقتی اخلاقش انقدر افتضاحه.
حالا همچی می‌گم انگار، با من مهربون بوده که عاشقش شدم!
از درد زیاد نمی‌دونم چطور خوابم برده بود که وقتی چشم‌هام
رو باز کردم، تو آغوش آرسام بودم که من رو روی تخت

می گذاشت.

به اطرافم که نگاه کردم، تعجب کردم! یک جای جدید و عجیب و غریب، مثل عمارت اون بزدلای احمق! خواستم چیزی بگم که یک مرد با پوشیه‌ی سفید بالای سرم قرار گرفت و سمت پای چپم که آسیب دیده بود رفت. رو کرد به آرسام و گفت:

- چه کارت میشه؟

آرسام برعکس همه‌ی وقت‌هاش، با اون مرد خو گرفته بود و خیلی صمیمانه جواب داد:

- یک دوست که خیلی برام عزیزه.

داشتم حرف‌های قشنگ آرسام رو تجزیه می کردم که احساس کردم پای چپم توسط اون مرد کنده شد؛ جیغ خفه‌ای کشیدم و در حالی که اشک از چشم‌هام می‌اومد گفتم:

- آخ، تو رو خدا، کمی آرومتر، خواهش می‌کنم!
مرد با لبخند بهم گفت:

- آروم باش دخترم، قوی باش!

محکم پتو رو لای دست‌هام گرفتم و تموم دردم رو با فشار اون خالی کردم؛ نمی‌دونم داشت با پام چه کار می‌کرد که انقدر

درد می‌کرد. تقریباً در حد مرگ رفتم که چهره‌ی نگران آرسام
رو بالای سرم دیدم و نمی‌دونستم حتی داره چی بهم میگه.
شاید به خاطر درد بود و شاید هم به خاطر ضعف که از هوش
رفتم.

آرتین**

هفته‌ای گذشته بود و من در حال کشیدن نقشه‌ای بودم که
بتونم عسل رو از اون آدم‌ها نجات بدم. حداقل خوبیش اینجا
بود که حالا می‌دونستم حالش خوبه و هنوز همون شجاعت
همیشگی‌اش رو داره.

خدا کنه همه چی درست پیش بره و بتونم با یک تیر چند
نشون بزنم؛ داداش‌ام رو رها کنم، شاهین و دار و دست‌هاش رو
از بین ببرم و عسل رو نجات بدم.

هوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم؛ چهره‌ی عسل و
آرسام یک لحظه از جلوی چشم هام بیرون نمی‌رفت. صدای
موزیک بغض‌دار ترم کرده بود و دلم می‌خواست داد بزنم.

سرم رو بلند کردم و دست‌هام رو از کلافگی به صورت‌ام
کشیدم؛ محمود با فرم مخصوصش کنارم اومد و گفت:

- آقا آرتین، خیلی وقته اینجا نشستین، نمی‌خواین چیزی

براتون بیارم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- قهوه بیاری ممنون میشم.

چشمی گفت و خواست بره که دوباره صرف نظر کرد و گفت:

- راستش یک چیزی می خواستم بهتون بگم.

در حالی که به گل های رز تو گلدون نگاه می کردم گفتم:

- چی شده؟ بگو!

- امم، هفته ی پیش آقا داداشتون با یک خانم کم سن و

سال اینجا بودن.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی گفتی؟ آرسام اینجا بود؟

سری به معنای تاکید تکون داد و گفت:

- بله شکی هم ندارم.

متعجب و شگفت زده دستی تکون دادم و گفتم:

- باشه می تونی بری.

چیزی نگفت و رفت. چطور میشه که اون اینجا اومده باشه؟

اونم با عسل؟ چطور دیگه نمی ترسه و داره خودشو آفتابی می کنه؟ چش شده این پسر؟ فکر کنم عقل اش رو واقعا از دست داده که این همه ریسک می کنه.

به هر حال اگه بخواد رفت و آمدش رو به اینجا افزایش بده، باید اینجا رو هم تحت کنترل خودم در بیارم. باید باهاش رو در رو بشم؛ شاید بتونم برش گردونم.

سوار ماشین شدم و قبل از اینکه حرکت کنم، یک دور فضای رستوران سنتی آرسام رو نگاه کردم؛ این رستوران با ایده ی خودش درست شده و قبل از اینکه اون اتفاقات غمگین رخ بدن، خودش اینجا رو اداره می کرد.

چقدر همه چی اون موقع ها خوب بود و زندگی بی دغدغه ای داشتیم؛ نمی دونم چطور با مرگ زن و بچه اش، به این وضع رسید. اون زنش رو دوست نداشت، اما به خاطر همون و بچه اش، به اینجا رسید. هیچ وقت هم بهمون نگفت اون روز تو شمال چه اتفاقی افتاده و هر کاری هم کردم، نتونستم این رو بفهمم.

آهی کشیدم و به سمت عمارت روندم. موزیک رو ریپلی کردم و آروم- آروم، باهاش همراهی کردم. «چشم هام رو روی هم میزارمو، تو رو به یاد میارمو، کم میارم آخه تو رو، تو رو به

یادم میارمو...»

با صدای زنگ گوشی، موزیک رو کمتر کردم و جواب دادم .

آیلین: سلام داداش خنگول، کجایی؟

خندیدم و با مهربونی گفتم:

- چطوری آبجی کوچیکه؟ تو راهم دارم میام. چیزی

نمی‌خوای بخرم؟

خندید و با شیطنت گفت:

- چرا چند بسته لواشک و این چیزها بخر بیار.

- ای به چشم، حتما، چیز دیگه؟

آیلین: نه دستت مرسی، فعلاً دادا جون.

- فعلاً.

موزیک رو دوباره بلند کردم و به عسل فکر کردم. نمی‌دونم

چطور انقدر مجذوب این دختر شدم که یک لحظه یاد و

چهره‌ی زیباش از جلوی چشم‌ام بیرون نمیره. نمی‌دونم قسمت

این طوفانی که آرسام ترتیباش رو داده به کجا ختم میشه.

هوف، برای اولین بار نمی‌دونم باید چه کار کنم. خدایا کمک‌ام

کن، کمک‌ام کن.

وای، چطور آرسام می‌تونه این دختر رو برنجونه؟ این کاراش
چیہ آخه؟ تا حالا هیچ دختری رو به این رستوران نیاورده، باز
چه نقشه‌ای داره می‌کشه؟

**عسل

با ضعف خفه‌ای که داشتم، آروم چشم‌هام رو باز کردم و به
اطرافم نگاه کردم. هنوز همون جایی بودیم که تا چند دقیقه
پیش، به خاطر پام بیهوش شدم. فضا ساده ولی دلنشین بود.
دو سه تا پنجره، یکی چپ، یکی روبروم و یکی راستم بود که
پرده‌ی توری سفید به هر سه تاشون وصل بود. پایین پنجره‌ی
سمت راستم، یک میز گلدون پر از گل بود و کنار همون میز،
یک کمد بزرگ بود. دیگه حال نداشتم بقیه رو نگاه کنم و با
سوزی که تو دستم حس کردم، دیدم سرم وصلام کردن.
خواستم دوباره چشم‌هام رو ببندم که حرف اون موقع
آرسام یادم اومد؛ ”دوست دختر؟“
یعنی فکر می‌کنه همچین نسبتی با من داره؟
یعنی میشه اونم من رو دوست داشته باشه؟
میشه به خاطر من از این کاره‌اش دست بکشه و قبل اینکه
دیر بشه خودش، همه چی رو حل کنه؟
اگه واقعاً برگرده، من بیشتر عاشق‌اش میشم. اگه بخواد برگرده،

من خیلی خوشحال میشم. نمی‌خوام دوریش رو ببینم،
نمی‌خوام.

تو عالم خودم بودم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد؛ سریع
چشم‌هام رو بستم ولی زیر چشمی به کسی که اومده بود
داخل اتاقام، نگاه می‌کردم.

آرسام بود. برخلاف همیشه چهرش نگران و پشیمون به نظر
می‌رسید؛ اومد سمت من و کنارم نشست. از بوی تنش یک
جووری شدم، یک حس خوب! یک حس شیرین و غم‌انگیز!
همون جور بی‌حرکت منتظر بودم که صدای طنین اندازش
باعث شد، لای پلک هام باز بشه و نگاهمون به هم تلاقی پیدا
کنه.

چشم‌هاش، آخ که اون چشم‌هاش چه حس خوبی به وجودم
تزریق می‌کرد و خودش نمی‌دونست! این چشم‌های طوسی،
من این چشم‌های طوسی ولی راز آلود رو دوست دارم. هر کاری
هم بکنم، نمی‌تونم از احساسی که بهش دارم فرار کنم. چون
من واقعاً دوستش دارم!

نوازش دست‌هاش روی گونه‌ام، شوک زدم کرد؛ فقط به
چشم‌هاش نگاه می‌کردم. یک چیزی مثل تسخیر شدن تو
چشم‌های طوسی مردی که بالای سرم ایستاده و مشخص

نیست توی ذهن‌اش چه فکرها که نمی‌گذره.
صدای در زدن، احساساتم رو از برق کشید و به خودم اومدم؛
آرسام هم صاف ایستاد و آروم بفرماییدی گفت.
در حالی که به ظاهر آشفته‌ی آرسام نگاه می‌کردم، همون
دکتر رو دیدم که با یک چند تا دارو داخل اومد.
لبخندی به آرسام و من زد و اومد سمت من و در حالی که
داروها رو روی میز می‌گذاشت، گفت:

- حالت چگونه بانو؟ درد نداری؟

کمی پام رو تکون دادم و متوجه شدم که دردش کمتر شده،
برای همین رو به دکتر کردم و گفتم:
- دردش از قبل بهتر شده.

سری تکون داد و سرم رو از دستام بیرون کشید و رو به
آرسام کرد و گفت:

- بهتره چند روزی هوای عشقت رو داشته باشی داداش، به
خاطر ضعف چند دقیقه پیش‌اش، ممکنه حالت تهوع و
سرگیجه بهش دست بده؛ غذاهای مفید و ویتامین‌های
مفید رو بهش بده، انشالله تا چند روزی دیگه خوب میشه.

به آرسام نگاه کردم که با دقت به حرفهای دکتر گوش می‌داد؛ دوباره از جذابیت چهرش، از این رو به اون رو شدم و دوباره تو دل ام به خودم فحش دادم.
آرسام به دکتر گفت:

- نوید جان، ممنون از این کمک زیبات! اگه میشه جز من و خودت کسی ندونه که اینجا بودم؛ دوست ندارم باشه؟

دکتر که حالا فهمیدم اسم‌اش نوید بود، با خنده گفت:
- باشه داداش نگران نباش. اما فکر نکن کارت اشتباهه، هر مردی احتیاج به یک خانم زیبا داره که تنهایی‌هاش رو پر کنه. فکر می‌کنم ظاهر و باطنت نسبت به قبل بهتر شده که بعد سه سال اینجا آفتابی شدی.

آرسام سری تکون داد و برای اینکه جو رو کش نده به نوید گفت:

- خوب دیگه بهتره که ما زحمت رو کم کنیم.

اومد سمت من و می‌خواست خم بشه که نوید گفت:

- می‌خوای برات ویلچر بیارم، اینجوری اذیت نشی؟

آرسام همین جور که فاصله‌اش ده انگشتی من بود، برگشت و
به نوید نگاه کرد و گفت:
- نه داداش مشکلی نیست.

این رو گفت و من رو دوباره تو آغوش‌اش گرفت؛ گر گرفتم و از
خجالت تو کاپشنش حبس شدم. نمی‌دونم چرا زبون‌ام بریده
شده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. انگار این مرد واقعاً
دخترها رو جادو می‌کنه که حالا من این مدلی شدم.
خلاصه همه چی تموم شد و دوباره داخل ماشین آرسام، به
سمت عمارت خان عوضی می‌رفتیم. به جاده زل زده بودم و
حواس‌ام به کل پرت بود. دوباره بغض مریض، سد راه‌ام شده
بود و دلم آغوش بابا و مامان رو می‌خواست.
چهرشون که جلوی چشم‌ام اومد، ذهن‌ام به کل مریض شد و
بی‌تاب شدم؛ بدن‌ام حرارت گرفت و چشم‌هام به خاطر
اشک‌های دلتنگی، خیس - خیس شد.
موزیک آروم و غمگین که در حال پخش بود، حال‌ام رو بدتر
می‌کرد و حتی دیگه وجود آرسام رو احساس نمی‌کردم؛ انگار
اون هم کلا حواس‌اش پرت بود که از چند دقیقه پیش، هیچ
حرفی از زبون‌اش خارج نمی‌شد.

نمی‌دونم چه مدت گذشت که متوجه شدم موزیک در حال
پخش رو دور تکراره و آرسام، عجیب به موزیک دل داده.
دقت بیشتری روی موزیک کردم و احساس کردم، واقعا
زیباست!

- از چی بگم؟ از حالم... از خودم؟ از فردام بگم؟ دست
بردار...

منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار ...
از تو نه، از خودم پریم، تو این حال خوبم،
ترکم کن ...

دنیا خارم کرد، دنیا قال ام کرد، دنیا... درکم کن ...
بدن ام از ریتم موزیک مور- مور شد؛ به طوری که درد و غم
خودم رو فراموش کردم و نظرم رو آرسام جلب شد.
بهش نگاه کردم. غرق تو دنیای خودش و این موزیک بود؛
عجیب بود! غم تو چهرش فریاد می‌زد. مگه میشه آدم غم
نداشته باشه؟ هر آدم بدی هم یک روز خوب بوده.
دلَم می‌خواست دستام رو روی دستاش بزارم و بهش نشون
بدم چقدر برام مهمه؛ اما قلبام فریاد می‌زد و می‌گفت، دست
نگهدار.

محو رویاهام بودم که با صدایش یکهو از جام پریدم و قلبام به
شمارش افتاد.

آرسام: تموم شدم. نمی‌خوای چشم‌هات رو درویش کنی؟
نفس - نفس می‌زدم و هنوز قلبام رو ریتم خودش بود؛ صدای
موزیک رو کم کرد و کشید کنار و به من نگاه کرد.
- چت شد یکهو؟

بهش نگاه کردم و شمرده - شمرده گفتم:

- ت ... ت... تر... ترسیدم!

وا رفته بهم خیره شد و با حرص گفت:

- فکر کردم داری هلاک میشی.

این رو گفت و دوباره ماشین رو روشن کرد و به مسیر خودش
ادامه داد. دیگه حتی موزیک رو هم بلند نکرد.
چه بی‌انصاف! دوست داره یعنی هلاک بشم؟ اگه دوست داره
بمیرم، پس چرا تعلل می‌کنه؟ چرا من رو پیش دوستاش برد
تا پاهام رو معالجه کنه؟ چرا انقدر این مرد مبهوته؟!
دوباره با صدایش به خودم اومدم.

- بسه، چقدر بهم نگاه می‌کنی؟ خسته شدم، اه.

ابروهام رو بهم گره دوختم و گفتم:

- حواسم نیست خوب، هی بر می‌گردم نگاهات می‌کنم ببینم چیزی ازت می‌فهمم یا نه.

نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد موشکافانه گفت:

- خب به چیزی هم رسیدی؟

نگاهش کردم و با همون حالت مور-مور شدنم گفتم:

- نه، نمی‌تونم بفهمات؛ مثل یک مسئله‌ی سختی!

پوزخند معنا داری زد و گفت:

- به سنات نمی‌خوره، درک و فهم مردها.

برگشتم و به دروازه‌ی بزرگ روبرو نگاه کردم؛ انگار رسیده بودیم. دروازه با یک بوق باز شد و آرسام بی‌درنگ و پرسرعت به سمت حیاط بزرگ روند و کناری ماشین رو پارک کرد. لحظه‌ی آخر پیاده شدن از ماشین گفتم:

- بالاخره می‌فهمم.

تا پام رو روی زمین گذاشتم، ضعف کردم و جیغ خفه‌ای کشیدم؛ یادم رفته بود که چلاق شدم. خدایا حالا چه جوری این همه راه رو به سمت اتاقام برم؟

قبل از اینکه بخوام راه حلی برای خودم پیدا کنم، بدون هیچ درنگی روی هوا معلق شدم و دوباره گرمای آغوش آرسام رو تجربه کردم.

این دفعه نگاه‌هامون بهم تلاقی پیدا کرد؛ بدون اینکه راهی بره زل زده بود بهم و حرفی نمی‌زد. انگار سعی داشت تموم حرف‌هاش رو توی چشم‌هاش بریزه، ولی توان‌اش رو نداشت. سریع به خودم اومدم و با تحکم گفتم:

- من رو بزار زمین، خودم می‌خوام برم. به تو احتیاجی ندارم.

به خودش اومد و بدون اینکه حرف من رو گوش بده، راه پشت عمارت رو درپیش گرفت. جایی که تاریکی سو-سو می‌زد. با دیدن این تاریکی، یاد اتفاقات چندین ماه قبل تو کوچمون افتادم؛ اون روزها کجا و این روزها کجا؟ فکرش رو نمی‌کردم، پشت مردی رو بگیرم که مدام باهاش برخورد می‌کنم. چقدر جالب که هنوز اتفاقی برام نیفتاده و به زودی باید با دنیا وداع کنم.

نمی‌دونم چرا حالا از در اصلی داخل نرفتم؛ ولی خوب شد، دلم نمی‌خواست با اون ارازل چشم تو چشم بشم. شاید آرسام هم

نمی‌خواد با این تیپ جلوی اون‌ها ظاهر بشه.
به خودم که اومدم، دیدم آرسام می‌خواد من رو زمین بزاره.
قبل اینکه این کار رو بکنه گفت:
- سنگینات رو روی اون پاندازی.

وقتی من رو گذاشت، کاری رو کردم که گفت. دوباره مثل
سری پیش دری کشو مانند رو هل داد و بازش کرد. به اطراف
نگاه کردم؛ خبری از نگهبان‌ها و... نبود. چندین درخت سمت
ما رو هم حصار کرده بود و تو این تاریکی دیده نمی‌شدیم.
آستین‌هاش رو بالا داد و گفت:
- خیلی خوب بیا!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- اگه اجازه بدی، می‌خوام راه برم.

چیزی نگفت و کناری ایستاد؛ من هم با زحمت زیاد تلاش
کردم بتونم راه برم. فکر کنم پنج قدم بیشتر نرفته بودم که
یکهو درد پام شروع شد و قبل اینکه جیغ بکشم، جلوی دهنم
گرفته شد.
دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- می‌خوای بدبختم کنی دختر؟ چرا انقدر لجبازی آخه؟

دیگه نای صحبت کردن نداشتم؛ تموم عجزم رو توی چشم‌هام ریختم و اون هم برای یک ثانیه چهرش رنگ عوض کرد و کلافه شد.

بدون حرفی دوباره من رو آغوش گرفت و با سرعت نسبتاً زیاد، راهرویی رو رد کرد و یک جا ایستاد. این دفعه در حالی که من بغل‌اش بودم، دیوار کشویی رو باز کرد و داخل‌اش رفتیم. آخیش بالاخره روشنایی رو دیدم!

من رو روی تخت گذاشت؛ به اطراف نگاه کردم. عع اینجا که اتاق خودمه! چه جالب این همه میانبر بلده. شاید اون دفعه هم که اومد توی اتاقم، با همین راه اومده باشه.

بهش نگاه کردم؛ نفس عمیقی کشید و سمت همون دیوار رفت و درست‌اش کرد. فکرش رو بکن، قفسه‌ی کتاب کلید میانبر اون پشته.

جلل خالق! تا حالا همچین چیزهایی ندیدم! آیا شاهین عوضی هم از این چیزها خبر داره؟

شونه‌ای بالا انداختم و به آرسام که جلوی آینه ایستاده بود و سر و وضعش رو مرتب می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

- میگم، رئیس شما هم، این راه‌ها رو بلده؟

به‌هم نگاهی کرد و دوباره برگشت.

- نه، جز خودم و یک نفر دیگه، کسی اینجور چیزها رو

نمی‌دونه.

سری تکون دادم و دوباره گفتم:

- اون دفعه که اتاق اومدی، با همین راه بود؟

هوفی کرد و سمتم اومد. روی تخت نشست و به‌هم نگاه کرد و

گفت:

- نه، من پشتکارهای متنوعی دارم.

اداش رو در آوردم و گفتم:

- معلومه اصلاً.

بی‌خیال سری تکون داد و گفت:

- تا اطلاع ثانوی، اینجا استراحت می‌کنی. خوشحال باش که

قیافه‌ی شاهین رو نمی‌بینی.

در حالی که سمت در می‌رفت گفتم:

- اگه مثل تو، توی اتاق نیاد خوشحال ترم میشم.

جای در ایستاد و نیم رخی به من نگاه کرد. آخ که چقدر دلم
ضعف رفت!

گفت:

- من که میام؛ اما شاهین حق نداره به قلمرو من نزدیک

بشه. نگران نباش! تو مال منی.

این حرف رو زد و از اتاق بیرون رفت؛ تو مال منی، تو مال
منی!

چندین روز گذشت و با استراحت کامل بالاخره پام خوب شد؛
بماند که این روزها چقدر آرسام هوام رو داشت و یک سره از
بیرون غذاهای مفید و...می آورد. آخرهای روز بهبودیم، اون هم
تو غذا خوردن ام شریک شده بود و نگم که چقدر بی اندازه
وابسته اش شدم!

شاید همین اتفاق، چیز خوشایندی برای رسیدن به هدف
آرسام باشه. این روزها فهمیدم که من واقعاً در برابر اون هیچی
نیستم. نتونستم یک فکری کنم تا بتونم خودم رو ازشون
خلاص کنم و همین جوری برای خودم و خودش خاله بازی
می کنم و دم نمی زنم.

هعی خدا، دلم می خواد خانواده ام رو ببینم. چی میشه بیاد من

رو بیره پیششون؟ حداقل پنج دقیقه هم بسه. شاید اونجا بتونم فرار کنم از دستشون خلاص بشم. انگار خودم هم نمی‌خوام از غل و زنجیری که آرسام برام پهن کرده، رها بشم. چه رهایی تلخی!

حوصله‌ام سر رفته بود از بس گوشه‌ای کز کرده بودم و به سقف و دیوار و نگهبان‌های پشت شیشه خیره شده بودم؛ امروز رو غنیمت دونستم، کمی تو عمارت بگردم تا بینم چی دستگیرم میشه. هنوز هم نتونستم بفهمم وجود اون سه اشغال اونم اینجا، برای چیه؟

دل‌م می‌خواست، شنلی که آرسام برام هدیه داده بود رو بپوشم و همین کار هم کردم. امروز تو عمارت دیگه جشنی می‌خواد برگزار بشه و از سکوت معلومه، اینجا خلوت‌تر از همیشه است. روبروی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ حس‌ام می‌گفت، دارم چاق میشم به جای اینکه لاغر بشم. عجب مخلوقی‌ام من! انقدر در مورد عجیب بودن این و اون گفتم، خودم گرفتارش شدم.

از اتاق اومدم بیرون رفتم و به دو طرف‌ام نگاه کردم؛ خوب خبری نبود. راه راست رو در پیش گرفتم و موقعی که به ته سالن رسیدم، چشم‌ام به در بزرگ طلایی خورد.

از همه بیشتر، همین در من رو کنجکاو خودش کرده بود؛ در حالی که دم و دستگاه داخل این در، کنجکاو‌ی‌ام رو آتیشی‌تر کرده بود.

اما انگار چیز مهمی نبود که، با اینکه آرسام متوجه شد من اون دم و دستگاه رو دیدم، نه تهدید کرد نه چیزی گفت. آروم سمت در رفتم و دستی به روش کشیدم. دستگیره رو گرفتم و پایین دادم. اه لعنتی، قفل بود.

کمی فکر کردم و یادم اومد که، از تو اتاق خودم، میانبری به این سمت هست. سریع سمت اتاق رفتم و در رو قفل کردم. فکر کنم تو اتاقم دوربینی کار نداشتن که آرسام، انقدر بی‌خیال تو اتاق پرسه می‌زنه.

سمت قفسه رفتم و همون کاری رو کردم که آرسام کرد؛ در با تیک کوتاهی باز شد و بلافاصله داخل راهرو تاریک رفتم. دوباره در رو بستم. وای کاش حداقل با خودم کوفتی می‌آوردم تا اینجا رو روشن کنم.

هیچی دیده نمیشه‌ها، می‌ترسم سوسکی چیزی زیر پام بیاد. وای! از فکر همچین چیزایی چندش‌ام شد!

نفس عمیقی کشیدم و به سمت چپ راهرو قدم برداشتم؛ از دیوار گرفته بودم و خودم رو برای این کوخ ملخک‌ها آماده

کرده بودم.

مدتی گذشت. به همون جایی رسیدم که اون سری آرسام من رو از حلقاش بیرون آورد.

دستی به دیوار کشیدم که این هم خیلی باحال باز شد؛ راستاش خر کیف شدم.

آروم و با ملاحظه داخل رفتم و اطراف رو نگاه کردم؛ خب درست اومده بودم. هنوز نور کوچیکی وسط اتاق بزرگ دایره‌ای مانند رو احاطه کرده بود.

سمت کاغذها رفتم؛ این دفعه طراحی‌های بیشتر اضافه شده بود. روی دیوار هم طراحی یک فرمول بود و چند نوشته‌ی ریز و عجیب غریب هم کنارش بود.

سرم رو که برگردوندم، با بشری همانند همین عکس روی دیوار مواجه شدم؛ سمتش رفتم و محتویات داخلش رو نگاه کردم. خواستم بهش دست بزنم که صدای باز شدن قفل اومد. قلبام به شمارش افتاده بود و نمی‌دونستم باید چه کار کنم. سریع زیر یک میز نسبتاً کوچک رفتم و چون جثه‌ی ریزی داشتم، جا شدم. جلوی دهن‌ام رو گرفتم تا یک وقت صدایی چیزی ازم در نیاد.

هیچ چیزی نمی‌تونستم ببینم و فقط صدا می‌اومد. صدای باز شدن در، قدم زدن یک نفر و بوی عطر تلخ و ناآشنا، صدای کاغذ و شیشه، از آخر صدای یاسر رو شنیدم که انگار تازه به اتاق اومده بود:

- پروفیسور، بهتره بریم. اینجا چه کار می‌کنین؟

صدای پروفیسور:

- اومدم همه چی رو راست و ریست کنم. آرسام این روزها خیلی مشکوک می‌زنه، همیشه دیگه بهش اعتماد کرد.

یاسر: چطور، چیز عجیبی دیدین؟

کمی مکث و دوباره صدای پروفیسور:

- از وقتی اون دختر اومده اینجا، کاملاً قاط زده؛ البته اولش هم زیاد ازش خوشام نمی‌اومد. اما الان بدتر شده!
صدای خنده‌ی یاسر و صحبت‌اش:

- زیاد حساس شدین. شاهین خان زرنگن، اگه چیزی متوجه می‌شدن، الان ساکت نبودن.

پروفیسور: نمی‌دونم. اما باید آرسام رو تحت فشار قرار بدیم.

صدای پا و خارج شدنشون، قفل شدن در و رهایی من از حالت خوفناک.

آروم از زیر میز بیرون اومدم و صاف ایستادم؛ به حرف‌هاشون فکر کردم. یعنی چی که تغییر کرده؟ چرا حالا تقصیر من می‌ندازن؟ چرا این پروفیسور رو من تا حالا ندیدم؟ اصلاً چه پدر کشتگی با آرسام داره؟ باید به آرسام بگم که قراره تحت فشار قرار بگیره؟

برو بابا اصلاً به من چه؟ نه، نه. آرسام این چند روز خیلی بهم کمک کرد. شاید گفتن منم کمکی بهش کرد. نگاهی به اطراف انداختم. چی اینجاست که پروفیسور از فاش شدن‌اش هراس داره؟

دیگه منتظر نشدم و از همون راهی که اومدم، به سمت اتاقام روونه شدم.

پشت به تختام بودم و داشتم قفسه رو می‌بستم که با صدای آرسام یک هین بلندی کشیدم و برگشتم و به دیوار تکیه دادم. چشم‌هام رو بسته بودم و دستام روی قلبام بود. با باز شدن چشم هام، آرسام رو نیم قدمی خودم دیدم.

انگار کاملاً عصبانی بود؛ چون کاملاً شبیه لبو شده بود. دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

- اون پشت چه کار می‌کردی؟

از ترس به من - من افتاده بودم:

- کدوم پشت؟

با چشم‌هایش اشاره کرد که دوباره برگشتم به حالت اول.
گفتم:

- میشه اول از من فاصله بگیری؟

دو تا دست‌هایش رو طرفینم گذاشت و یک ابروش رو بالا داد و
گفت:

- نه، به سوال من جواب بده.

به چشم‌های طوسی برزخی‌اش نگاه کردم و گفتم:

- خب، خب...

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم صدای در اومد و پایین کشیدن
دستگیره در، پشت بندش صدای نره غولی به اسم ناصر:

- هی دختریه ای‌کبیری، در رو چرا قفل کردی؟

به در نگاه کردم؛ بعد هم به آرسام نگاه کردم که آرام گفت:

- جواب‌اش رو بده.

منم خیلی گوگولی جواب ناصر رو دادم:

- برای اینکه ببینم فوضولام کیه؟ دیدم تو. گمشو تا دوباره
نزدم لهت کنم!

صدای خنده هیستریکاش از پشت در بالا رفت. به آرسام نگاه
کردم که حالا رنگ برزخیش تبدیل به یک چیز متفاوت شده
بود.

صدای ناصر:

- جوجه عسلی، خودم ام زیاد ازت خوشام نمیاد. گمشو
لباس‌های خوب بپوش که تا دوساعت دیگه میام دنبالت.
با تعجب به آرسام نگاه کردم که دوباره گفت:
- چی می‌خوای بگی؟

هلش دادم اونور و سمت در رفتم و گفتم:
- خودت گمشو عوضی. من هیچ جایی نمیرم. مگه من از تو
دستور می‌گیرم؟

ناصر: چقدر زبون می‌ریزی بچه. به جای اینکه آرسام خان تو
رو آدم کنه، بدتر کرده. فدای سرم اصلاً بتمرگ تو همین اتاق
بوی کپکات بزنه بیرون.

زبون درازی کردم و برای خودم لרزشی دادم و با حرص گفتم:

- فعلاً بوی گندیده‌ی تو از پشت این در زده تو اتاق، به جای
اینکه هارت و پورت اضافی کنی، مخت رو به کار بنداز،
چقدر برای این دنیا حرومی!

صدایی نمی‌اومد، انگار رفته بود.
برگشتم سمت در و بهش تکیه داده بودم. یادم رفته بود اصلاً،
آرسام هم وجود داره.
دست به سینه بود و از اون لحظه تا الان مخاش تاب برداشته
بود. آروم اومد سمتم و دوباره حصار دست‌هاش رو طرفینم قرار
داد.
آروم پیچ زد و گفت:
- کاری که گفت رو بکن. خودم میام دنبالت.

به جای اینکه از در بره، پنجره رو باز کرد و به سمت بالکن
اتاق خودش رفت. راهی که رفت رو در پیش گرفتم.
ع، جلال خالق! اینم یک راه نفوذی دیگه به اتاق‌ام. اتاق‌مون
چفت کنار هم بود. بالکن‌هامون هم فقط با باز کردن پای صد و
هشتاد درجه‌ای، به هم نزدیک می‌شد.
به آسمون نگاه کردم و از خدا طلب کردم که با این

کارها حداقل دار فانی رو وداع نگم.

برگشتم به اتاقام و سراغ کمد رفتم، ببینم چه کوفتی می‌تونستم بپوشم؛ هرچند دل‌ام راضی به این جشن‌ها نبود، ولی خوب باید بفهمم این آدم‌ها چه جنسی‌ان.

هرچی زیر و رو کردم، مناسب نبود. یا خوش‌ام نمی‌اومد، یا خیلی فجیع بود. وا رفته برگشتم سمت تخت و روش نشستم؛ خواستم دراز بکشم که لبه تخت، پلاستیکی مشکی رو دیدم. تعجب نکردم، چون صد در صد کار آرسام خانه.

همون جور نشسته، محتویات داخل‌اش رو بیرون ریختم و به لباس‌هایی که جرقه‌ی خوشحالی‌ام رو زد، نگاه کردم.

یک لباس پوشیده‌ی زرشکی، که روی آستین‌هاش توری مشکی مانند بود؛ روش هم دو تا قلب آتش بود.

بلند شدم و لباس رو پوشیدم؛ کامل کیپ بدن‌ام بود. جلوی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم؛ با اینکه لباس پوشیده‌ایه و همین‌طور تیره‌ست، جلب توجه خاصی داره.

شونه‌ای بالا انداختم و به دامن مشکی که روی تخت بود نگاه کردم؛ اون رو هم پام کردم و بعد دوباره جلوی آینه قدی ایستادم. موهام رو افشون کردم و با کلی ادا در آوردن، خودم رو برانداز کردم.

سر دامن توری بود و یک ربان ریز زرشکی دورش رو گرفته بود. بالای دامن که می‌شد، دور شکم‌ام، یک کمربند مشکی بود که با یک سنجاقک لوزی مانند به هم متصل می‌شدن.

خلاصه عالی عالی شدم. شال زرشکی رو هم بعد از اینکه موهام رو بافتم، روی سرم انداختم و شنل قرمز رو پوشیدم. با این شنل یک حال دیگه‌ای می‌شدم. باید، تو این بازی که این آدم‌ها راه انداختن، همه چی تموم باشم. شاید بالاخره ازشون خلاص شدم.

عجب غوغایی! عجب آدم‌های رنگا به رنگی! این همه آدم، با شکل و شمایل مختلف، تو عمارت به این بزرگی جمع شدن و من هنوز موندم، این جا متعلق به کیه؟ و یا جشن برای چه شخصی گرفته شده؟

عمارت، یک دیزاین فوق العاده شیکی داشت؛ یک دایره‌ی بزرگ تو سالنی که الان حضور دارم. لوسترهای شیک و خیلی بزرگ وسط همین سالن، چراغ‌هایی که تو زمین، جلب توجه خاصی داشت؛ پله‌هایی طلایی مانند، حالت مار پیچی به سمت بالا و... خلاصه چی بگم دیگه؟ هر چی بگم باز کم

گفتم.

من بدبخت هم از خجالت نمی‌دونم، از ترس، یا از چیز
دیگه‌ای، بغل دست آرسام بودم و هر جا که اون می‌رفت، مثل
مرغ‌های گیج دنبال‌اش می‌دویدم.

حالا خوبه چند دقیقه‌ای تصمیم گرفته سر جاش بایسته و
کوفت و درد بخوره؛ همین جور به دیزاین نگاه می‌کردم که با
صدای بلند شاهین گوسفند، از ترس به دو قسمت مساوی
تقسیم شدم.

طرف صحبت‌اش من بودم.

شاهین: به- به، شیرین عسل آرسام جونو بین! ساده ولی
جیگر شدی بلا.

چشمکی نثارم کرد که دلم می‌خواست با انگشت‌هام
چشم‌هاش رو از کاسه در بیارم و تو دهن ستاره جون‌اش که تا
حلق بهش چسبیده بود، بکنم.

توجهی نکردم و روم رو اون‌ور کردم که دوباره گفت:

- ای بابا، تو که هنوز ما رو تحویل نمی‌گیری بانو. انگار

آرسام خیلی بهت رسیده که فقط با اون آرومی!

سرم رو بلند کردم و با حرص و نفرت تمام بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:

- اوخ، ستاره ببین چشم‌هاش رو؟ ببین، چه ضعف خاصی داره.

خواستم دهن باز کنم که چیزی از پشت تو کمرم فرو رفت و خفه خون گرفتم؛ بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره می‌کرد، دهن‌ام رو ببندم.

پوفی کردم و روم رو اون‌ور کردم که صدای آرسام رو شنیدم.
- من رو غسل جان میریم می‌رقصیم. فعلاً.

از شنلم گرفت و بدون اینکه بفهمم چی گفت، من رو وسط سالن برد؛ جایی که حدودی از زوج‌ها، در حال رقص بودند. البته چه رقصی؟ مریض بودن که اینجوری به هم چسبیده بودن. یا فکر کنم بهشون چسب زدن که نمی‌تونستن حداقل کمی فاصلشون رو رعایت کنن.

اصلاً محرم‌ن به هم؟ من رو باش در مورد چی حرف می‌زنم؛ آخه مگه من با این شنل پوش قدیمی محرم‌ام که یک سره باهاش تماس برقرار می‌کنم؟!!

هعی خدا، دیوانه شدم دیگه. یا بگو بیاد، یا خودم میام‌ها! (منظورم امام زمان غایبمون هست)

حالا بازم جای شکرش باقیه که اون شاهین چندش بهم دست نمی‌زنه و الان از دستاش خلاص شدم.

رخ به رخ آرسام بودم و اون هم به ساخته‌ی خودش از کمرم گرفته بود و همین طوری تکون می‌خورد. حواس‌اش به این‌ور و اون‌ور بود؛ انگار دنبال کس خاصی می‌گشت.

اهمیتی ندادم و فقط به دکمه‌ی پیراهن‌اش نگاه می‌کردم. خوبه، خوبه. من در مورد این آدم‌ها می‌گفتم، حالا به خودمون هم چسب دو قلو زدن. با داد کوتاه گفتم:

- هوی روانی، فاصله‌ات رو رعایت کن. چندش‌ام میشه.

به صورت‌اش نگاه کردم که دیدم چشم‌هاش گرد شده و به من زل می‌زنه. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه‌ام می‌کنی؟

از بازوم گرفت و در حالی که کلاه شنل رو از سرم در می‌آورد، گفت:

- هیچی، قابل درک نیستی. یک روز تو آغوشمی و ساکت،

یک روز داد و فریاد می‌کنی از اینکه بهت نزدیک بشم.

چند چندی با خودت؟

اداش رو در آوردم و گفتم:

- کی به کی میگه؟ تو خودت هم قابل درک نیستی. یک روز همیشه تو رو با عسل حتی خورد. یک روز دیگه انقدر مهربون میشی که شک می‌کنم اصلا جزوی از آدم‌هایی مثل شاهی کپک باشی.

دستم رو گرفت و یک چرخش کوچولو بهم داد؛ بگم ذوق نکردم، دروغ گفتم. عین چی خر کیف شدم. دوباره حصار آغوش‌اش شدم که لب گوشم گفت:
- من مثل اون نیستم. من فقط بدم، همین.
- خل اونم بده! البته اون چندشه.
به چشم هام نگاه کرد و با یک حالت متفاوت گفت:

- منم چندشم.

- نیستی.

سکوت بینمون حاکم فرما شد و فقط صدای موزیک رمانتیک سالن رو فرا گرفته بود؛ چراغ‌های زمین روشن شده بودن و لوسترهای بالای سرمون خاموش بود. منم از این‌ور هی دلم قیلی ویلی می‌رفت؛ چقدر جالبه با عشقت برقصی! اون هم

عشقی که می‌دونی یک روز از دست‌اش میدی.
سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. خواستم حداقل امشب رو به
اندازه‌ی روزهایی که ندارم‌اش، استشمام کنم. اما چقدر
بی‌رحمه این دوست داشتنی که بین من و اونه. من دوستش
دارم، اما اون...

بالاخره رقص تموم شد و هر کی سر جای خودش رفت؛ من و
آرسام سر یک میز پر از میوه و شیرینی رفتیم.
از خجالت سرخ شده بودم و بهش نگاه نمی‌کردم. فکرش رو
بکن، دقیقه‌ها با هم رقصیدیم و من واکنشی نشون ندادم.
همین جوری سرم پایین بود که یکهو ظرف پر میوه جلوم
ظاهر شد؛ به زحمت سرم رو بالا آوردم و به آرسام نگاه کردم
که می‌گفت:

- نمی‌خواد حالا مثل شنل‌ات سرخ بشی. بیا کمی میوه
بخور، جون بگیری.

ظرف رو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم. به میوه‌ها نگاه
کردم؛ سیب، موز، کیوی، خیار. اوه این همه رو بخورم که
می‌ترکم. ولی خوب چه کار کنم، حسابی از خجالت ضعف
کرده بودم و بدن‌ام نیاز به این میوه‌ها داشت.

اهمیتی دیگه به آرسام ندادم و هر چی تو ظرفام بود رو خالی کردم. کارم که تموم شد، به /اینور و اونور نگاه کردم. خب خدا رو شکر، کسی من شکمو رو نگاه نمی کرد. برگشتم تا به میز نگاه کنم، دو جفت چشم طوسی رو مقابل خودم دیدم که با تعجب بهم نگاه می کنه.

شونه‌ای بالا انداختم و درحالی که سعی می کردم خجالت‌ام رو فرو بریزم، گفتم:

- هان؟ چرا این مدلی نگاهام می کنی؟

در حالی که داشت جام شربت‌اش رو روی میز می گذاشت، نوچی کرد و گفت:

- باورم نمیشه، انقدر شکمو باشی. البته یک بارم دیدم که چطور دلی از چیزی که روبروته در میاری. نمی دونستم دیگه میوه هم جزوشون باشه.

تو دلم داشتم از خنده ریشه می رفتم. خیلی قیافه‌اش باحال و دیدنی شده بود .

می خواستم جواب‌اش رو بدم که یکمرد خوش پوش ولی حال بهم زن، به همراه ریش‌های بلند و سفید و عینک ته استکانی، اومد سمت ما و گفت:

- به - به، بالاخره تونستم مادمازل رو ببینم! دیدن از شنیدن

خیلی بهتر بوده و نمی‌دونستم. مگه نه آرسام جون؟

هاج و واج به این مرد ریش سفید نگاه می‌کردم. آرسام طبق معمول مثل همیشه سرد جواباش رو داد:

- دوست ندارم چشم‌هاتون روی مهره‌های من باشه، فهمیدی؟

مرد ریش سفید دست‌هاش رو به هم زد و در حالی که سعی می‌کرد ضایع شدن‌اش رو بروز نده گفت:

- ای بابا، مگه من چی گفتم آرسام جان؟ به هر حال، اومدم

بهتون بگم امیدوارم خوش بگذره! ولی باید دقیقه‌ای

مادمازل رو تنها بزارین و تشریفتون رو ببرین بالا، به دیدار شاهین خان.

این رو گفت و رفت سمت زوج‌های دیگه، حالا نه که ما زوج‌ایم و اون‌ها هم زوجن. البته خوب اسم دیگه‌ای نمی‌تونم روش بزارم.

آرسام بلند شد و رو کرد بهم و گفت:

- از جات تکون نخور تا برگردم، باشه؟

یکهو بدن ام لرز گرفت. از اون ورم کنجکاوی ام برای شناخت اون مرد ولم نمی کرد. بلند شدم و گفتم:

- اما، من هم با خودت ببر!

اخم کرد و گفت:

- نمی تونم، دوست داری با هاش روبرو بشی؟

شونه ای تکون دادم و گفتم:

- بهتر از اینکه اینجا، در نگاه چندین چشم ناپاک باشم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- باشه، اما فوضولی...

گفتم:

- نمی کنم. قول میدم.

دست هاش رو تو جیب اش گذاشت و گفت:

- دنبال ام بیا.

مثل جوجه های ترسو دنبال اش رفتم. از پله های طلایی بالا رفتیم و به یک راهروی نسبتاً تاریک رسیدیم. بدون هیچ

حرفی راهرو رو نگاه کردم. اینجا هم مثل عمارتیه که فعلاً
توش حبس شدم، هست. رفتیم سمت یک در که یکهو آرسام
ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

- همین بیرون ایستا. من کارم تموم شد میام.

سری تکون دادم و کنار دیوار لم دادم و گفتم:
- باشه.

اون رفت داخل و من بیرون موندم. هوفی کردم و دوباره راهرو
رو نگاه کردم. نمی‌دونم چرا انقدر دلهره‌ی عجیبی اومده
سراغم! شاید می‌خواد اتفاقی بیافته و این طوری شدم هان؟
اصلاً یادم نموند بهش بگم اون مرد ریش سفید کیه؟
سرم رو برگردوندم که حلالزاده رو جلوی چشم‌هام دیدم.
دست‌های تو جیب‌اش بود و با یک نگاه چندش و ترسناک بهم
نگاه می‌کرد.

گفت:

- اینجا چه کار می‌کنی، مادمازل؟

هوفی کردم و گفتم:

- ببخشید آقا، اما من یاد ندارم به آدم‌هایی که حس خوبی

بهشون ندارم جواب بدم.

بههم نزدیکتر شد و گفت:

- اونوقت به آرسام حس خوبی داری؟

حرصی بهش نگاه کردم. خواستم چیزی بگم که با خنده گفت:

- باشه- باشه، عصبانی نشو. من پروفیسور اوستایی هستم. از

دیدنتون خوشحالم مادمازل!

دستاش رو جلوم آورده بود و وقتی دید واکنشی نشون نمیدم

دستش رو انداخت و گفت:

- آفرین، تو هم مثل آرسام ضایع می کنی!

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف مخالف نگاه کردم.

- دلیلی نمی بینم بهتون دست بدم.

چقدر صداش آشنا بود؛ آهان پروفیسور، پروفیسوری که می‌گن

همینه.

دوباره از لجاجت برگشتم و بهش نگاه کردم و سریع روم رو

اونور کردم.

با خنده گفت:

- از آدم‌های پایین ترسیدی که اومدی اینجا ایستادی؟

بازم جواب‌اش رو ندادم. انگار بدجوری کلافه شده بود. اهمیتی نداد و همون دری رو که آرسام داخل‌اش رفت رو باز کرد و رفت داخل‌اش؛ در رو هم بست.

پوف، حوصله‌ام سر رفت. پس چرا کارشون تموم نمیشه؟ کنار دیوار لیز خوردم و نشستم. درگیر نخ شنل‌ام بودم که یکهو صدای سه نفر رو شنیدم که از پله‌ها بالا می‌اومدن. از ترس بلند شدم و به دیوار چسبیدم که اون احمق‌ها رو دیدم. اون‌ها هم بهم نگاه کردن. ولی هیچی نمی‌گفتن. داشتن می‌اومدن سمت دری که آرسام و... داخل‌اش بودن. جفتشون انگار خیلی از این شاهین می‌ترسیدن که هر وقت دیدمشون می‌لرزیدن!

از ترس حتی به من هم چیزی نگفتن و با زدن تقه‌ای به در داخل رفتن. از کنج‌کاوی دیگه رو پای خودم نبودم؛ برای همین آروم نزدیک در رفتم و گوشم رو روش گذاشتم، بینم از صداها چیزی می‌فهمم و یا نه؟!
خب الان فقط صداها رو می‌شنوم.

شاهین: به- به، نوچه‌های جدید من رو بین. چه با اعتماد به

نفس بالا هم تشریفتون رو آوردین. هیچ می‌دونستین، من

چقدر شما رو دوست دارم؟

کمی سکوت و صدای امیر:

- شما لطف دارین قربان!

قدم زدن یک نفر و صدای شاهین:

- خب، می‌خوام پاداش این چند روزتون رو بدم. نظرت چیه

آرسام؟

منتظر صدای اون بودم، ولی حرفی نبود. بازم صدای شاهین:

- خب، انگار آرسام فعلاً داره فکر می‌کنه. پروفیسور شما چه

نظری دارین؟

صدای خنده‌ی هیستریک و صدای پروفیسور:

- چی بگم شاهین خان؟! فکرش رو نمی‌کردم اصلاً با حقه

چنین اتفاقی بیافته.

حقه‌ی چی؟ در مورد چی حرف می‌زنن؟

صدای علی که فقط توش لرزش داشت:

- در مورد کدوم حقه حرف می‌زنین قربان؟

صدای ضربه‌ی نسبتاً بلند و بعد صدای عصبانی و خونسرد

آرسام:

- بهتره دیگه بلف نزنین. شاهین خان فعلاً این‌ها رو

جمعشون کنین. باید به جشنمون برسیم.

شاهین: باشه، اما تاوان بدی پس میدین لعنتی‌ها. فکرش رو نمی‌کردم انقدر احمق باشم و نفهمم شما حیل‌های سامان هستین.

ع، سامان کیه؟!

صداها متوقف شد و من سریع سر جام برگشتم. در باز شد و هیکل گنده‌ی شاهین و پروفیسور بیرون اومد. جفتشون بهم نگاه کردن و شاهین با تعجب گفت:

- مادمازل اینجا چه کار می‌کنی؟

قبل اینکه جواب بدم آرسام به دادم رسید و در حالی که از اتاق بیرون می‌اومد گفت:

- چیزی نیست. بین شلوغی‌ها طاقت نمی‌آورد، خواست

پیش من باشه.

شاهین خنده‌ای کرد و با چشمکی نثار آرسام گفت:

- ایول خوب شستشوش دادی.

بعد هم همراه پروفیسور از پله‌ها پایین رفتن. من موندم و آرسام
که عصبانیت از چشم‌هاش سو-سو می زد. حالا اون سه تا کجا
موندن؟ ای بابا.

با صدای آرسام بالا پریدم و بهش نگاه کردم.

- بینم، تو از این موضوع خبر داشتی؟

متعجب گفتم:

- با اینکه فوضولی کردم، اما نفهمیدم در مورد کدوم حقه

حرف می‌زدین.

سری تکون داد و گفت:

- همین که این سه تا نوچه‌ی جدید، از طرف سامان و

آرتین باشن.

با چرخش سریع سرم، گردنم رگ به رگ شد. با تعجب بهش

نگاه کردم و گفتم:

- چی؟ اما اینا احمق‌تر از این حرف‌ها بودن که بخوان کار

آرتین رو انجام بدن.

دستاش رو تو جیب‌اش گذاشت و گفت:

- بالاخره، همین آدم‌ها باید تاوان پس بدن. دلم حسابی

ازشون پر بوده، حالا می‌تونم تلافی کنم. اولش
تعجب کردم این سه تا بزدل چه جوری با شاهین آشنا
شدن؟! نگو کاسه‌ای زیر نیم کاسشونه.

چرا حالا دلش ازشون پره؟ مگه اونا چه کارش کردن؟ فقط
می‌خواستن من و دوست هام رو اذیت کنن.
از شنل‌ام گرفت و من رو به سمت پایین کشوند. همین طوریم
گفت:

- این محافظ شما هنوز هم شما رو ول نکرده. فکر می‌کردم
بی‌خیالت شده، اما نگو داره زیر زیرکی کاری می‌کنه.

یک لحظه خوشحال شدم! من هم فکر می‌کردم آرتین از پیدا
کردن من خسته شده و من رو رها کرده. نگو تموم این مدت
سه تا کله پوکی که می‌خواستن بهم آزار برسونن، دوربین‌های
آرتین بودن.

لبخندی از روی رضایت زدم که از چشم آرسام دور نموند.
نیش دار گفت:

- چیه؟ دلت تنگ شده براش؟

راستاش واقعا دلم براش تنگ شده بود. اون پسر خوبی بود و

خیلی هوام رو داشت. با وجود تموم اخلاق های بدی که داشتم. تنها اون از احساس ام نسبت به آرسام می دونه و به عنوان یک برادر بزرگ تر دوستش دارم! حقیقت رو به زبون آوردم و گفتم:

- البته که دلم براش تنگ شده! اون، خیلی خوبه!

حس کردم از این حرفام کلافه شد؛ اما زود کلافگی اش رو خورد و مثل قبل سرد شد.

کمی دیگه رقص و کوفت و درد بود. این دفعه به کل آرسام رفت تو دنیای خودش و زیاد بهم اهمیت نمی داد. مدام تو فکر بود و حس می کردم، به خاطر ابراز دلتنگی ام اینطوری شده باشه. یک لحظه به خودم فکر میزنم و میگم شاید آرسام هم بهم حسی داره؛ ولی باز برمی گردم به حالت اولم. اندکی از مهمون ها رفتن و چندین نفر فقط موندن؛ تو دنیای خودم غرق بودم که یهو به خودم اومدم دیدم، آرسام طرف دیگه ای رفته و با کسی داره حرف میزنه.

داشتم دقت می کردم، بینم چی میگن که با صدایی برگشتم و به پروفوسور که دست اش میکروفون بود نگاه کردم. پروفوسور: خب، مهمون های عالی قدر، حالا براتون یک

فیلم رمانتیک، ولی درد آور آماده کردم؛ امیدوارم از این فیلم
زیبا لذت ببرین!

همه، مثل من با تعجب به حرف‌های پروفیسور گوش می‌دادن؛
حتی آرسام هم روی سرش یک علامت تعجب بود!
تا به خودم پیام ببینم، موضوع از چه قراره؟ چیز سفتی روی
شقیقه‌ام قرار گرفت و یکی از پشت من رو حصار آغوش‌اش
کرد.

جیغام هوا رفت و تلاش می‌کردم خودم رو ازش دور کنم.
صدای وای و کوفت آدم‌ها هم پخش بود. صدای پروفیسور هم
دقیق از نیم متری من می‌اومد.

- جوجه کوچولو، بهتره تقلا نکنی. می‌خوام ببینم اون چیزی
که فکر می‌کنیم درسته یا نه؟ تو خودت نمی‌خوای بفهمی
اون مرتیکه‌ای که اونجا وایستاده (به آرسام اشاره کرد) تو
رو دوستت داره یا نه؟ من که خیلی دوست دارم بفهمم.

این حرف‌ها رو آروم فقط به من می‌گفت. یکهو صداش رو بلند
کرد و گفت:

- خب، مهمون‌های عزیز، این جوجه کوچولوی شنل قرمزی
رو که می‌بینید، یکی از مادمازل‌های حرمسرای ماست.

من خودم هم دلم نمیاد مغزش رو خالی کنم؛ ولی برای سرگرمی هممون لازمه.

بازم تقلا کردم تا از حصار دست هاش آزاد بشم. با جیغ گفتم:
- ولهم کن عوضی، تو یک بزدل و احمقی که داری به شریک خودت شک میکنی. اون یکی مثل تو شاهین سگه، هیچ فرقی با هم ندارین.

پروفسور مکث کرد و یکهو زد زیر خنده. آرسام رو خطاب قرار داد و گفت:

- آرسام می‌بینی، با اینکه می‌دونه پلیدی، بازم دوستت داره!
آرسام با عصبانیت گفت:

- چه کار داری می‌کنی روانی؟ مگه...

حرفاش با پایین اومدن لوسترها و خورد شدنشون روی زمین، نصفه موند. جمعیتی که حضور داشتن، جیغ کشیدن و خودشون رو عقب کشیدن. دیگه منم از شوک و تعجب سیخ ایستاده بودم.

صدای شاهین اومد که دستاش اسلحه بود. با خنده گفت:
- بخشید آرسام جون، اما این کوچولو زیادی زنده مونده.

حالا که نوچه‌های سامان و آرتین، اینجا بودند، محاله
بزارم دیگه این دختر کوچولو زنده بمونه.

گونه‌هام خیس شده بود. خدایا دیگه آخرشه؟ دیگه داره تموم
میشه؟ خدایا من رو ببخش! مامان جون، بابا جون، عثمان
جون، خیلی دوستتون دارم! آرسام، خیلی دوستت دارم!
اشک‌هام ریخت و جلوی چشم‌هام از دیدن آرسامی که با
عصبانیت و تعجب به شاهین و پروفیسور نگاه می‌کردن، تار
شد.

صداش می‌اومد که می‌گفت:

- اما، قرارمون این نبود. اون مهره‌ی منه. حق ندارین قبل از
اینکه ازش استفاده نکردم، بلایی به سرش بیارین.

صدای خنده‌ی پروفیسور و شاهین بلند شد.

استفاده؟ چه استفاده‌ای؟

پروفیسور:

- تو اگه می‌خواستی کاری بکنی، این چند ماه که خوب

تونستی گولش بزنی، می‌کردی. حالا لازم نیست اذیت

بشی آرسام جون. اینم مثل باقی دخترها، تنها فرقتش

اینکه کمی بیشتر از اونا زندگی کرده. مگه نه کوچولو؟

اسلحه رو کنترل کرد و گفت:

- خب آرسام جون، یک راه داری تا بتونی جوجوت رو نجات بدی، اونم اینکه...

آرسام فریاد زد:

- د لعنتی، چتون شده شماها؟ این همه مدت خطایی ازم سر زده که دارین این کارو می کنین؟

شاهین کنارش رفت و گفت:

- نه، اما با حضور این مادمازل، تو دیگه نمی تونی مثل قبل باشی.

با تعجب و نگرانی بهشون نگاه می کردم. حتی راهی نبود که بتونم فرار کنم. کل زمین پر شده بود از خورده شیشه و تنها جای خالی، در خروجی بود.

نمی دونم شاهین چی بهش گفت که چشمه‌هاش غرق خون شد. بهم نگاه کرد و گفت:

- عسل، من خیلی بدم.

می‌دونم، می‌دونم بدی! اما من دوستت دارم!
- تموم این مدت گولت زدم تا بعد از خطام تموم وجودت رو
به پروفیسور ببخشم!

سیل اشک‌هام بیشتر شد. اینم می‌دونستم! درست وقتی که
اون دم و دستگاہ‌های کوفتی رو دیدم. اما انگار حال خودش
هم خوب نبود. بی‌قرار و کلافه بود!

پروفیسور در حالی که داشت بهش خوش می‌گذشت، گفت:
- خب این‌ها رو که خودشم می‌دونه، می‌خوای آخر
زندگی‌اش فقط همین‌ها رو بهش بگی؟

آرسام از سر کلافگی داد زد و گفت:
- گفتم ولش کنین. درست نیست اینطوری بمیره.

صدای همهمه‌ی مردم رو مخم بود. صدای یک‌هویی شلیک
گلوه، قلبام رو از جاش کند. پروفیسور بود که یکی از گلوه‌ها
رو به بالا زد، تا سکوت بینمون حاکم فرما بشه.

شاهین خنده‌ی بلندی سر داد و رو به من کرد و گفت:
- عسل خانم، فکر نمی‌کردم که نا خواسته عصبانیم کنی. اما
تو خیلی خوش شانسی، می‌دونی چرا؟

منتظر حرفاش بودم که آرسام رو به سمت خورده شیشه‌ها
هل داد و جیغ ستاره و مهمون‌ها بالا رفت. من هم فقط شوک
زده به آرسامی که حالا از پاش داشت خون می‌اومد، نگاه
می‌کردم.

آرسام رو به شاهین کرد و گفت:

- می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

پروفسور جواباش رو داد و گفت:

- هیچی رو ثابت نمی‌کنیم. اما اگه تو این‌ور نیای، مغزش رو

می‌پوکونم.

به آرسام نگاه کردم. ساکت - ساکت شده بود و حتی خم به
ابرو نمی‌آورد. چطور میتونه روی این همه شیشه طاقت بیاره و
دم نزنه؟ به خدا من راضی نیستم، نمی‌خوام بدونم دوستم داره
یا نه، منی که اول و آخر باید تو دست اینا بمیرم.
برخلاف تصورم، آرسام بین اون همه خورده شیشه داشت به
سمت‌ام می‌اومد. کف زمین، علاوه بر شیشه، پر از خون‌هایی
بود که آرسام با قدم گذاشتن‌اش، باقی می‌گذاشت.
تموم وجود من، به جای اون داشت درد می‌کشید! دیگه داشتم
پس می‌افتادم، اما اون هنوز ول کن نبود و می‌اومد.

باورم نمیشه، باورم نمیشه آرسام به خاطر من همچین کاری
بکنه. اگه برای همیشه پاهاش رو از دست بده چی؟
به صورت‌اش نگاه کردم. غرق غرق بود و اخم کرده بود. انگار
داشت طاقت‌اش تموم می‌شد، ولی هنوز قدم می‌گذاشت و
دردش رو بین اخم هاش پنهون می‌کرد.
صدای پیچ- پیچ مردم، تعجب شاهین و ستاره و سکوت
پروفسور، من رو بیشتر عذاب می‌داد!
طاقت نیاوردم. نتونستم داد زدم و گفتم:
- بسه، بسه آرسام. خواهش می‌کنم تموم‌اش کن!

کافی بود این رو بگم تا بین اون همه خورده شیشه، پس
بیافته. خم شده بود و بلند- بلند نفس می‌کشید. من هم
بی‌قرار و بی‌تاب اشک می‌ریختم و فقط پروفسور و شاهین رو
لعنت می‌فرستادم! حالا فهمیدم منظورشون از حرف‌هاشون
چی بوده، من برای آرسام واقعا مهم بودم.
دوباره بلند شد. با چشم‌های به خون نشسته به من نگاه
می‌کرد. انگار دیگه نمی‌تونست. منم نمی‌خواستم بیشتر از این
حرکتی بکنه. زمین پر از خون بود. قلبام داشت تیکه- تیکه
می‌شد. اگه برعکس بشه، منم براش همین کارو می‌کنم؟ واقعا

چرا این کار رو می‌کنه؟ اونقدرها هم ارزش ندارم که به خاطر من با جون‌اش بازی کنه. نه ارزش ندارم.

دوباره ناله کردم و با عجز گفتم:

- آرسام التماس می‌کنم تموم‌اش کن. تموم‌اش کن.

بازوی پروفیسور رو گاز گرفتم که هوار کشید. بالاخره از حصار دست‌هاش بیرون اومدم و روبروش قرار گرفتم. در حالی که به آرسام نگاه می‌کردم، گفتم:

- خیلی پستین‌آشغالا، بالاخره پلیس‌ها میان همتون رو به سزای کارتون می‌رسونن. شما بی‌رحمین، احمقین. هیچی حالتون نیست.

پروفیسور در حالی که داشت بازوش رو مالش می‌داد، با حرص و عصبانیت گفت:

- ماشالله زبون خوبی هم داری عجوزه. شاید همین زبونت آرسام رو به این روز در آورده. ببینش، به خاطرت داره چه فداکاری می‌کنه.

به آرسام نگاه کردم. تقریباً نیمی از راه رو اومده بود. نمی‌دونستم چه کار کنم، تموم بدن‌ام کرخت شده بود و در

برابر چون نیمه تموم آرسام، کم آوردم. پلک هام رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

آرتین**

از بی‌قراری و نگرانی، این‌ور و اون‌ور می‌رفتم. محتشمی هنوز خبری نیورده بود و این مسئله بیشتر من رو کلافه کرده بود. نمی‌دونم تو اون عمارت چه خبر بود که قلبام داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. از نگرانی رو پای خودم بند نبودم و دلم می‌خواست، فریاد بزنم.

داره چی به روز غسل میاد؟ نکنه امشب کارش رو تموم کنن. فکرش رو نمی‌کردم وجود اون سه عوضی، برای کارمون دردسر ساز بشه. اصلاً نفهمیدم چطور لو رفتن. آخ خدا، کمک کن. تو رو جون بنده‌ی خوبت کمکام کن.

به ماشین تکیه زدم که یکهو سر و کله‌ی محتشمی پیدا شد. تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم و با داد گفتم:

- چی شد؟ چی فهمیدی؟

در حالی که نفس - نفس می‌زد، گفت:

- قربان نگهبان زیادی تو حیاط نبود. همون‌ها رو می‌تونیم

رد کنیم تا به سالن برسیم؛ اما انگار اتفاقی داره میفته که

خبری از رقص و موزیک نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

- بسیار خب نیرو رو خبر کن.

محتشمی سری تکون داد و با بی سیم به بقیه‌ی نیرو خبر داد؛ اون‌ها هم دقیقه نکشیده خودشون رو رسوندن.

کنار دروازه ایستادم و در حالی که اسلحه دستم بود، داخل رو چک کردم. محتشمی جلو اومد و گفت:

- قربان من یک میانبر بلام. دنبال ام بیاید.

سری تکون دادم و دنبال محتشمی رفتم. پشت عمارت یک در کوچک بود. از اون در داخل رفتیم که به یک حیاط پر شاخ و برگ رسیدیم. تعداد ماشین‌ها کمتر از حد معمول بود؛ یعنی اون داخل چه خبره؟

همین سوال ام، با صدای شلیک گلوله تموم شد. به محتشمی نگاه کردم. برای اولین بار دست و پام می‌لرزید. خب، حق هم دارم. چون دو نفر از عزیزهام تو دست اون شارلاتان هاست.

پشت پنجره‌ی قدی ایستادم و سعی کردم سالن رو نگاه کنم. شاهین و چند تا نگهبان کنار آرسام ایستاده بودند. داشتن به

جایی نگاه می‌کردن که از دید من نامعلوم بود.
به قیافه‌ی داداش‌ام نگاه کردم؛ این چرا انقدر عصبانیه؟ طولی
نکشید که شاهین اون رو به سمت جلو پرت کرد.
قلب‌ام با این کار شروع به تپیدن کرد. محتشمی کنار گوش‌ام
زمزمه کرد و گفت:

- قربان داداشتون، داداشتون.

به محتشمی نگاه کردم که ده قدمی من، اون‌ورتر داشت داخل
رو نگاه می‌کرد. سریع سمت محتشمی رفتم و داخل رو نگاه
کردم.

داداش‌ام بین، بین اون همه خورده شیشه چه کار می‌کنه؟ چرا
عصبانیه؟ چرا دارم حس می‌کنم آروم و قرار نداره.
دیگه نمی‌تونستم منتظر بمونم. با تعلق خودم رو به در رسوندم
و کناری ایستادم و از لای در داخل رو پاییدم.

حالا تونستم عسل رو هم ببینم. تموم وجودم غرق عصبانیت
بی‌حد و نسب شد. دلم می‌خواست فریاد بزنم. خانم کوچولوی
دوست داشتنی، حصار آغوش پروفیسور عوضی بود. یک اسلحه
هم درست جای شقیقه‌اش بود.

برای اولین بار نمی‌دونستم، چه کار کنم؟!!

سرم رو برگردوندم که با دو جفت چشم طوسی، به خون نشسته مواجه شدم. آرسام، آرسام داشت با درد بسیار عمیق، به سمت عسل حرکت می کرد. تموم خورده شیشه ها تو پاش فرو رفته بود و زمین پر از خون بود.

قلبام اذیت شد، خیلی اذیت شد. یعنی، یعنی آرسام هم واقعاً عاشق عسل شد. به خاطر همین بود که انقدر مشکوک می زد. از ماجرای تو کلبه و رستوران، حتی خبر رسوایی اون نوجه ها، به خاطر همین بود که آرسام، بالاخره کم آورده!

اشک هام راه خودشون رو باز کرده بودند. داشتم خم می شدم که یکهو عسل با جیغ از پروفیسور فاصله گرفت و با داد گفت: - خیلی پستین آشغالا، بالاخره پلیسشها میان همتون رو به سزای کارتون می رسونن. شما بی رحمی، احمقین. هیچی حالیتون نیست.

نمی دونم دیگه پروفیسور چی گفت که بعد از مدتی عسل روی زمین افتاد. خواستم کنترل ام رو از دست بدم که محتشمی من رو گرفت. آرسام داد کشید و این دفعه، پرسرعت تر راه شیشه ای رو رد کرد و خودش رو به عسل رسوند. نیروها پشت سرم بودن. منتظر دستور من ایستاده بودن و من

هیچ عکس العملی نشون نمی‌دادم.

تنها به آرسام نیمه جون و عسل بی‌هوش، خیره شده بودم. نمی‌دونم چی شد که دست‌هام رو بالا آوردم و عملیات رو شروع کردم.

سریع در رو باز کردم و وارد سالن شدم. شاهین و پروفیسور با ترس بهم نگاه کردند. قیافشون دیدنی بود! اسلحه رو سمت جفتشون نشونه گرفتم و گفتم:

- وقتتون دیگه تموم شده بزدلای بی‌همه چیز .

به آرسام نگاه کردم. با جسم بی‌جون‌اش، عسل رو در آغوش گرفته بود و با زجر و ناتوانی گریه می‌کرد. انگار که دوباره دردهاش یادش بیان، انگار که دیگه تحمل درد نداشته باشه و انگار تحمل از دست دادن عزیزش رو نداشته باشه.

با چشم‌های خون‌آلود بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام از دست‌اش بدم.

داد کشید و گفت:

- نمی‌خوام از دست‌اش بدم.

حالا که به خودم اومدم، متوجه شدم عسل هم تیر خورده بود.

به خودم اومدم دیدم آرسام با عصبانیت بلند شد و اسلحه‌ای که روی زمین افتاده رو برداشته و به سمت پروفیسور نشونه گرفته. منم بی حرکت، شاهین رو می‌پاییدم تا کار خطایی نکنه.

خواستم دهن باز کنم که آرسام با داد گفت:

- عوضی‌های پست! آره حق با شما بود، من خیلی تغییر کردم. من دوستش دارم. من، من جونم به این دختری که الان تیر زدی بهش، بستگی داره؛ تموم این مدت من اونی نبودم که شما فکر می‌کردین، همش نقشه‌ای بود که بتونم از بینتون ببرم. شما مکارها، یک بار زندگی من رو ازم گرفتین، حالا نوبت منه زندگیتون رو ازتون بگیرم. محتشمی و نیروها همه جای سالن رو پر کرده بودند. نفسی از روی آسودگی کشیدم و به سمت شاهین رفتم. با نفرت تمام بهش نگاه کردم و اسلحه رو روی سرش گذاشتم. - تکون بخوری حرومت می‌کنم آشغال.

پوزخند زد و گفت:

- پس...

حرف شاهین با شلیک گلوله نصفه موند. روم رو که سمت
آرسام کردم، جسم به خون نشسته‌ی پروفیسور رو دیدم.
گلوله رو به پاش زده بود .
داد زدم:

- بس کن آرسام، جرم رو برای خودت سنگین تر نکن. بزار
قانون، حساب این‌ها رو برسه.

بهم نگاه کرد. با درد نگاه کرد و گفت:

- قانون اگه وجود داشت، خیلی وقت پیش حق این‌ها رو
کف دستشون می‌داشت. اون روزی که عزیزام رو از دست
دادم، قانون کاری نکرد؛ الان هم هیچ غلطی نمی‌کنه.

اسلحه رو درست تو مغز پروفیسور نشونه رفته بود .
شاهین از این‌ور بی حرکت گفت:

- اون‌ها زن و بچه‌ی تو بودند؟

آرسام بی‌قرار فریاد زد:

- آره حيله‌گر، آره! شاید نتونستم برای اون‌ها کاری کنم، اما
برای این یکی (به عسل اشاره کرد) خیلی کارها می‌کنم

که حتی تو خوابتون ندیده باشین.

این رو گفت و گلوله رو تو مغز پروفیسور خالی کرد. قبل اینکه بفهمم چی شده، جسم بی جون عسل رو برداشت و به سرعت برق، با همون پای ضرب دیده ناپدید شد.

شاهین و دار و دستهایش رو گرفتیم و همه رو به زندان انداختیم. جسم بی جون پروفیسور هم به سرد خونه منتقل کردیم.

تموم مدت فکرم جای حرفهای آرسام بود. طفلی داداشام، چقدر ضرب دیده بود و من بی خبر بودم. تموم این مدت با کوله باری از درد، کار بد شاهین و پروفیسور رو می کرد. چقدر زجرآور، چقدر عوضی ام که پناهنده‌ی داداشام نبودم. اما، اما منم مقصر نیستم! اون هیچوقت نگفت، قاتل زن و بچهایش کی‌ها بودند، یا اصلاً چرا کشته شدند.

تقریباً سه ماه گذشت. باز هم نتونسم آرسام رو پیدا کنم. عین یک روح ناپدید شده بود و خبری ازش نبود. دل نگران اون و عسل بودم. مخصوصاً عسل که تیر خورده بود و وقتی جسم بی جوناش رو یادم میاد، قلبام بی پروا درد

می‌گیره.

اصلاً این سه ماه چه به روزشون اومده؟ هر بیمارستانی هم که رفتم، اسم هیچکدومشون نبود و کسی ازش خبری نداشت. در مونده سرم رو روی میز گذاشتم. حداقل خوبی‌اش این بود که شاهین و گرفتیم. از وقتی پروفیسور مرده، حتی یک ذره صحبت نکرده. این من رو بیشتر حرص میده. تو دنیای خودم غرق بودم که در با تقه‌ای کوتاه باز شد و چهره‌ی نگران بابا رو دیدم. در رو بست و در حالی که می‌اومد پیشام، گفت:

- چی شد پسر؟ هنوز ردش رو پیدا نکردی؟

سرم رو با دو تا دست‌هام گرفتم و با ناله گفتم:

- نه، انگار آب شده رفته تو زمین. نمی‌دونم چه کار کنم.

وقتی بابای عسل بهم زنگ می‌زنه، از شرم نمی‌تونم جواب‌اش رو بدم. نمی‌تونم چیزی رو بگم که ناراحتشون می‌کنه. وقتی سه ماه پیش گفتم، دخترت به زودی بر می‌گرده، فکر نمی‌کردم نتیجه‌ی کارم این بشه.

روی صندلی نشست و با درد آهی کشید. دستی به ریش‌های

سفیدش زد و گفت:

- حداقل می‌دونم که اون پسر بالاخره عاشق شد! شاید به خاطر اون هم که شده، دوباره پیداش بشه و کارهای بدش رو کنار بزاره.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- اما فکر نکن از دست تو هم ناراحت نشدم. بلند شدی بدون اینکه به من بگی، رفتی تو چنگال اون‌ها. اگه اتفاقی برات میفتاد می‌خواستی چه کار کنی؟

پوفی کردم و سرم رو تکیون دادم. از روی صندلی بلند شدم و کرکره رو بالا کشیدم و به بیرون نگاه کردم.

- یک حسی بهم می‌گفت، بهم می‌گفت باید برم. باید تنهایی این کارو انجام بدم. بابا، وقتی آرسام رو بی اون همه خورده شیشه دیدم، وقتی زجه زدن‌های عسل رو دیدم، وقتی دیدم آرسام دردش رو برای نجات دادن عسل، تحمل می‌کنه، فهمیدم من اصلا مثل اون نیستم. آرسام خیلی با من فرق داره. اون باهوش تر از منه بابا.

دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. برگشتم و چهره‌ی غمگین‌اش
رو نگاه کردم.

لب زد و گفت:

- هیچوقت کم نیار. بالاخره همه‌ی این کابوس‌ها تموم

میشه. اطلاعات شاهین و پروفیسور رو در آوردی یا نه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره در آوردم. حتی فهمیدم زن و بچه‌ی آرسام چطوری

مردن. جفتشون تو شمال، غذای آلوده به سم خورده

بودند .

موشکافانه گفت:

- چرا این کارو کرده بودن؟

گفتم:

- شاهین حرف نمی‌زنه. چیزی هم دستگیرمون نشد.

به سرعت سمت در رفت و گفت:

- من می‌دونم چه کارش کنم این عوضی رو. تو بگرد

داداشات رو پیدا کن. سری هم به خونواده‌ی اون دختر

بزن. کمی از غم و اندوه درشون بیار.

رفت بیرون و بدون اینکه منتظر حرف من باشه، در رو بست.
پوفی کشیدم و با فکر و خیال پر از شلوغ به دنبال پیدا کردن
اون‌ها مشغول شدم.

آرسام**

هنوز مونده...هنوز آتیش انتقام‌ام خاموش نشده...پروفسور بدون
درد مرد. نباید اینطوری می‌مرد. من نقشه‌های بیشتری براش
داشتم. باید ذره- ذره جون می‌داد. باید زجر کشیدن هاش رو
می‌دیدم. نباید اینطوری خلاص می‌شد.

سرم رو بین دست هام گرفتم و نفس عمیقی پر از درد کشیدم.
حضور کسی کنارم و انداختن دست‌اش دورم، باعث شد سر
بلند کنم و به چهره‌ی مهربون و صمیمی‌اش نگاه کنم. نوید،
دوست چندین چند ساله‌ی من، نگاه نگران‌اش رو به من
دوخته بود، ولی حرف نمی‌زد. دوباره سرم رو خم کردم و تو
عالم خودم غرق شدم، گفتم:

- هنوز به هوش نیومده؟

نفسی کشید و گفت:

- نه. انگار قصد بلند شدن نداره.

از روی درد نفس کشیدم. بغض چندین و چند ساله‌ام رو فرو
خوردم و گفتم:

- امیدی هست؟!!

پشتام رو نوازش کرد و گفت:

- آروم باش. همه چی دست خداست.

بی قرار از جام بلند شدم و در حالی که صدام از روی درد پا
هام می‌لرزید گفتم:

- چطور آروم باشم؟ چطور؟ یک بار دیگه دارم مرگ عزیزم

رو جلوی چشم هام می‌بینم و توقع داری آروم باشم؟

منصفانه نیست، می‌فهمی؟ کاش هیچوقت اون رو انتخاب

نمی‌کردم. کاش هیچوقت به این درد مبتلا نمی‌شدم.

شاید الان درست و حسابی انتقام‌ام رو می‌گرفتم.

دیگه نتونستم رو پای خودم بایستم و کف زمین سر خوردم.

نگاهی به پام انداختم که دوباره خون از لابه لای باند بیرون

می‌زد...

دوباره مهربونی کرد و جعبه‌اش رو کنارم باز کرد. در حالی که

باند رو باز می کرد گفت:

- تو سه سال، داری تو اون عمارت تلاش می کنی. هیچ کاری نکردی آرسام. خودت رو غرق کثیفی ها و مرداب اون ها کردی، انتظار چی رو داشتی؟ اینکه بتونی انتقام بگیری؟

کف پا هام رو ضد عفونی کرد. درد می کرد، اما به دردی که درون قلبام وجود نداشت، نمی رسید .
ادامه می داد:

- حداقل این دختر نشون داد که تو کی هستی. خانواده ات کیا هستن و اصلا چه زندگی داری. اگه اون نبود الان بیشتر غرق شده بودی. آرسام، هیچ می دونی تموم این کارات چه عذاب بزرگیه؟ میدونی چه جوری باید تاوان پس بدی؟ میدونی چند تا خانواده رو داغدار کردی؟ اصلا هیچ کاری هم نکردی، مثل همین عسل، مغزش رو شستشو دادی و با یک هدیه ی ناقابل اون رو کادو به شاهین دادی. اصلا میدونی باهاشون چه کار کردی؟ فقط تو فکر این بودی که اونا رو

سرگرم کنی و دنبال چیزی بگردی که خانواده‌ات رو
کشتن. پیداش کردی؟ می‌ارزید اصلا؟ اگه این دختر دلت
رو نمی‌برد، یک قربونی دیگه بود. تا کی می‌خواستی
هان؟!!

گونه هام خیس شد. از خودم بدم اومد! راست
می‌گفت، من خیلی عوضی‌ام! عوضی تر از شاهین. دل
دختر رو می‌دزدیدم. قلبشون رو می‌شکستم. شاهین هم
هر بلایی که می‌خواست، سرشون می‌آورد. دخترها براش
موش آزمایشگاهی بودن. روشن کلی فرمول و کوفت کار
می‌کردن و من دم نمی‌زدم. چرا اصلا هیچ واکنشی نشون
نمی‌دادم؟ چرا اون موقع‌ها بی رحم و بیخیال بودم؟
راست‌اش باید شکر کنم که تلنگری بهم خورد. باعث شد دیگه
ادامه ندم. اما همین لحظه‌های آخر عمری، باید انتقام‌ام رو
بگیرم. شاهین رو از بین ببرم و بعد هر چی شد، خوش آمد.
به خودم اومدم، دیدم نوید مدتی که صدام میزنه.
به حرف‌اش توجه کردم.
- آرسام جان، انقدر فکر نکن. اگه می‌تونی بلند شی، که بلند

شو برو استراحت کن. اگه نه که همین جا پتویی چیزی
بیارم. آره؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. به سختی راه می‌رفتم.
گفتم:

- می‌خوام برم پیش‌اش.

چیزی نگفت و کمک کرد که به اتاق‌اش برم.
وقتی رسیدم اشاره کردم که بره و به کارش برسه؛ اونم تعللی
نکرد و رفت. کارم تنها شدن با این دختر چشم‌عسلی شده
بود. روی صندلی نشستم و به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم.
کمی نزدیک تر شدم و دست‌های بی‌جون گرم‌اش رو، توی
دست‌های سردم گرفتم. پشت دست‌اش رو نوازش کردم و
موزیکی که دواي دردم شده بود رو تکرار کردم.

- از چی بگم؟ از حال‌ام از خودم؟ از فردام بگم؟ دست

بردار... منو تو این حال خودم، بزار و برو، دست بردار... از
تو نه، از خودم پریم. تو این حال خوب‌ام. ترکام کن... دنیا
خارم کرد، دنیا قال‌ام کرد، دنیا...

سرم رو روی تخت گذاشتم و با آه گفتم:

- درکم کن ...

دیگه تقریبا داشتم از خود بی خود می شدم. حواس ام به هیچ چیز نبود و دوباره تو باتلاق نحسی که خودم پرورش اش، دادم غرق شدم.

دلَم یک آرامش ابدی می خواست. یک آرامشی که روحم رو درمان کنه. گناه هام رو پاک کنه. راحت ام کنه!
سرم رو بلند کردم و به صورت زیبای کسی که برام مهم شده بود، نگاه کردم. نمی دونستم تکلیف احساس من و اون چی میشه؟! ولی این رو می دونستم که نباید باشم. نباید، بیشتر این براش خطر محسوب بشم .

دستش رو به لبام نزدیک کردم و ماچ آرومی بهش زدم.
عطر دستاش رو بو کردم و چشم هام رو از روی درد بستم.
برای اولین بار، یک احساس غیر منتظره، تموم وجودم رو فرا گرفته! حالا باید از این احساس فرار کنم و شاید، این به نفع هر دومون باشه.

بلند شدم و نزدیک صورتاش رفتم. در حالی که جزء به جزء چهره اش رو تماشا می کردم، گفتم:

- من رو ببخش! ببخش که با احساسات کوچولو، اما

شیرینات بازی کردم. کاش کور می‌شدم و تو رو تو اون
نونوایی نمی‌دیدم. کاش پا هام می‌شکست و تعقیبت
نمی‌کردم. کاش... کاش هیچوقت ندیده بودمات، که باعث
بشم از زندگی شیرین و عادت جدا بشی. شیش ماه تمام
وقیات برای من صرف شد و حالا سه ماه دیگه هم در
خاموشی تمام به سر میبری.

گوناش رو نوازش کردن و دوباره گفتم:

- این روزها، خاموشام سردم... بی حسام، لمسام،
می‌ترسم... جونی نیست، انگار نوری نیست، حتی از
سایه‌ام، می‌ترسم... راهی نیست، تکیه گاهی نیست، (سرم
رو به آسمون بلند کردم و در حالی که قطرات زجر آور، از
روی صورتام سر می‌خورد، ادامه دادم) ای خدا خسته‌ام
می‌فهمی!؟

یهو صدای دستگاهی که کنارش بود، بلند شد و خطهای روی
صفحه، برای خودشون نقشی رو می‌کشیدن.
با ترس و دلهره نوید رو صدا زدم که بلا فاصله خودش رو

رسوند. دستگاه شوک رو برداشت و چندین بار به سینه‌اش زد .

به خط‌های صفحه نگاه کردم. انگار دیگه تار می‌دیدم. خیلی ترسیده بودم و آرام و قرار نداشتم .

نوید: داداش برو بیرون، زود باش.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه، نه من نمیرم. نجات‌اش بده نوید، تو رو خدا نجات‌اش

بده.

چیزی نگفت و دوباره دستگاه شوک رو به سینه‌اش زد.

زیگزاگ خط‌ها هر لحظه ریز تر می‌شد و قلب من هم در حال

تپیدن، طوری که حتی نوید هم می‌تونست صدایش رو بفهمه!

خدایا مگه من چی گفتم که اینطوری شد؟ غلط کردم خدا،

خواهش می‌کنم کاری بهش نداشته باش.

دوباره به عسل نگاه کردم. " خواهش می‌کنم نرو، نرو "

کافی بود این رو بگم که خط‌های دستگاه به حالت اول برگردن

و صدای اعصاب خورد کنشون رو پایین بیارن .

نفسی کشیدم و روی صندلی ولو شدم. دیگه سیل اشک بود

که از چشم‌هام می‌اومد. برام مهم نبود که نوید می‌دید، مهم

این بود که نزدیک بود دوباره عزیزم رو از دست بدم. به نوید نگاه کردم. عرق روی صورت‌اش خود نمایی می‌کرد. به عسل نگاه می‌کرد و نبض‌اش رو می‌گرفت. کاملاً از قیافه‌اش معلوم بود که ترسیده! من این ترس رو خوب می‌فهمم. یک بار هم، زن و بچه‌ام زیر دست‌های اون جون دادن؛ انگار میدونه این دفعه، مثل سری قبل نیست. چون تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم، از دست‌اش بدم.

ارتین

سوار ماشین شدم و به در بسته‌ی، خونه‌ی پدر عسل نگاه کردم. هر روز که می‌گذره، نگاه‌های اون خانواده، از دوری عسل، فرسوده تر میشه. هر روز که می‌گذره، عذاب وجدان، شرم، خجالت، تو وجودم بیشتر میشه. سرم رو پایین انداختم و در حالی که شرم و خجالت، همچنان تو وجودم رخنه بسته بود، ماشین رو روشن کردم. با صدای کوتاه گوشی به خودم اومدم و قبل اینکه راه بیافتم، اس ام اس، ناشناس رو باز کردم.

- (ساعت سه بعد از ظهر، رستوران چوبی، منتظرتم) ابرو هام

از خوندن این پیامک به هم گره خورد. به روبرو خیره

شدم و در اولین فرصت، اسم آرسام از خاطر م عبور کرد.

قلبام بی پروا به لرزش افتاد و نفس برام کم شد. خدایا
بالاخره داداشام رو ملاقات می کنم. بالاخره بعد چندین سال،
می تونم باهاش درست و حسابی حرف بزنم.

اما چه کاری می تونه با من داشته باشه؟ چی باعث شده
بالاخره از سوراخی که برای خودش درست کرده بیرون بیاد؟
آروم و قرار نداشتم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه
مونده بود؛ برای همین بی معطلی به سمت رستوران خارج از
شهر راندم...

روی صندلی نشسته بودم و به گلدون پر از گل نگاه کردم.
باقری سر و کله اش پیدا شد و در حالی که شادمانی می کرد از
دیدن ام، گفت:

- سلام آقا آرتین، از دیدنتون خوشحالم! چی بیارم

خدمتتون؟

سری تکون دادم و گفتم:

- سلام. بی زحمت آب جوش بیار. گلوم خشکیده.

خواست لب باز کنه که با تعجب به پشتام نگاه کرد و با همون

نگاه شاد و ذوق زدش گفت:

- آقا آرسام، راه گم کردین؟ دیگه رستوران خودتون هم به

چشم نمیاد که این چند وقت خبری ازتون نبود؟

اول نسبت به حرفهای باقری بی تفاوت بودم، ولی با شنیدن

اسم آرسام برگشتم و به دو جفت چشم طوسی خیره شدم.

بغضام گرفته بود! دلم میخواست داداشام رو در آغوش بگیرم

و نسبت به این سه سال و خورده‌ای، وجودش رو حس کنم! اما

انگار اون زیاد شاد نبود و غم بیشتر از قبل، تو چهره‌اش هویدا

بود.

سری تکون دادم و سلام کردم. اونم سرش رو تکون داد و اومد

روبروی من، روی صندلی نشست.

به باقری نگاه کرد و گفت:

- وقتی میدونم، شما رستورانام رو روز به روز بالاتر

می‌برین، نیازی نیست، من هم حضور داشته باشم. حالا

برو دو تا قهوه‌ی مخصوص، از همون‌هایی که خودم

همیشه درست می‌کنم، بیار .

در حالی که باقری از خوشحالی تو پوست خودش نمی‌گنجید،

سری تکون داد و با گفتن چشم، من و داداش ام رو تنها گذاشت.

زیر چشمی بهش نگاه کردم. بین ریش‌های مشک‌اش، هاله‌ای از موی سفید هم پیدا بود. زیر چشم‌هاش گود شده بود و لب‌هاش به کبودی می‌زد.

قیافه‌ی چندین سال پیش‌اش رو، با الان مقایسه کردم. زمین تا آسمون فرق داشت.

اون روزها حتی از یک ذره شلختگی، چندش‌اش می‌شد، ولی حالا تو باتلاق شلختگی گیر کرده. حالا یکی نیست، من بی اصل و نسب رو بگه. با وجود همه‌ی این اتفاقا، تبدیل به یک موش مریض شدم که آدم، حال‌اش از من به هم می‌خوره. با صداش به خودم اومدم و بهش چشم دوختم.

آرسام: شاید، باعث تعجبت باشه که بعد این همه مدت، چرا و به چه دلیل، خواستم بینمت. اما شاید حرف‌هایی می‌زنم، زیاد برای تو، من و عسل خوب نباشه! ولی مطمئن باش این به نفع هممونه.

از حرف‌هاش هیچی نمی‌فهمیدم. نمی‌دونم زنجیره‌ی این حرف‌های بی سر و ته آخرش به کجا ختم میشه؟!!

آرسام: تو این سه ماه، خیلی فکر کردم. می‌دونم جرم‌ام غیر قابل بخششه! می‌دونم حتی ممکنه زندگی‌ام پای دار، ختم بخیر بشه. اما من هنوز چند تا کار دیگه دارم. اون‌ها رو که انجام دادم، خودم رو معرفی می‌کنم تا دنیا از نبود من لذت کافی رو ببره.

حرف‌هاش مثل تیری تو قلب‌ام بود. ریشه‌ی حرف‌هاش رو قطع کردم و با آب و تاب گفتم:

- این حرف‌ها رو نزن داداش، من و بابا نجات‌ات میدیم. خواهش می‌کنم تموم‌اش کن. تموم کن این مسخره بازی‌ها رو. ما هم می‌تونیم کمک‌ات کنیم، چرا ما رو نمی‌بینی، هان؟

به‌هم نگاه کرد. یک نگاه طولانی و پر از غم و حسرت، سری تکون داد و گفت:

- اگه شما کمک کنین، آتیش این غم درون‌ام خاموش نمیشه. خودم روشن‌اش کردم و خودم هم باید خاموش‌اش کنم.

تکونی خوردم و دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- منظورت چیه؟ می خوامی چه کار کنی که...

با اومدن باقری حرفام نصفه موند. قهوه‌ها رو گذاشت و با اشاره‌ی آرسام دوباره رفت. به فنجون قهوه خیره شدم. یادش بخیر! همیشه، هر وقت قهوه می خواستیم، آرسام برامون درست می کرد. نمی دونستیم، چه کار می کرد که قهوه‌هاش انقدر لذت بخش و دست نیافتنی بودن.

دوباره بهش نگاه کردم. انگار اون هم عجیب تو فکر فرو رفت. در حالی که نگاه‌اش به قهوه بود لب زد و گفت:

- شاید، اگه هیچوقت با اون ازدواج نمی کردم، روزگام انقدر سیاه نمی شد .

آهی کشیدم و آروم گفتم:

- حتی به ما نگفتی زن داری. انقدر ما رو دور دیدی؟

فنجون رو برداشت و کمی ازش نوشید. دوباره لب زد و گفت:

- من خودم هم نفهمیدم، وقتی به خودم اومدم که ازش بچه داشتم. وقتی فهمیدم چه کار اشتباهی کردم که،

جلوی من جون دادن.

دوباره کنجکاوی، برای مرگ اون دو نفر از تن و سرم بالا

می‌رفت. منتظر بودم تعریف کنه .

دست‌هاش رو به هم قفل کرد و سرش رو روی اون‌ها گذاشت.
در حالی که صدایش از ته چاه می‌اومد، ادامه داد...

- اولش فکر می‌کردم همتا، خودکشی کرده. ولی بعد متوجه

شدم با ضرب درگیری چاقو خورده. اثر انگشت

دست‌های خودش رو نشون می‌داد و برای همین همچین

فکری می‌کردم. قبل اینکه همتا کشته بشه، آیلین دختر

سه ساله‌ی من و اون، با خوردن شیر با الکل آغشته شده،

از بین میره .

باورم نمی‌شد. حرف‌های شاهین زمین تا آسمون با حرف

آرسام فرق داشت. چطور می‌تونستن یک طفل معصوم رو

بکشن؟ اصلا چرا این کارو کردن؟

لب زدم و گفتم:

- چرا این کار رو کردن؟

بههم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم چرا بعد چند مدت، دلم می‌خواد پرده‌ی این

روزهای چندش رو کنار بزنم. اما حس می‌کنم دیگه با

گفتن اینا هم چیزی از دست نمیدم .

دستاش رو که روی میز بود، به دست گرفتم. لبخندی از ته
دل زدم و گفتم :

- آرسام، با اینکه تو دیگه من رو داداش خودت

دیددی، من همیشه دوست داشتم و دارم! آیلین و بابا هم
چشم انتظارتن! نمیدونی چقدر دلشون برات تنگ شده.

راستی چرا اسم دخترت با آیلین خواهرمون یکیه؟

نیش خند معنا داری زد و گفت:

- من اسماش رو انتخاب نکردم. وقتی فهمیدم، مثل تو شدم.

بگذریم... پدر همتا با پروفسور دنیل، دستشون تو یک

چیزی بود که اگه پلیس می فهمید، مجازات می شدن.

نمی دونم الان اون الكل لعنتی کجاست، ولی همه ی این

اتفاقات تقصیر پدر اونه. شاهین و پروفسور دنیل، با

همایون، سر لج می افتن و دست رو همتا و آیلین می زارن.

انقدر احمق بودن که نفهمیدن تا الان اونا خانواده ی من

بودن.

موضوع پروفیسور دنیل رو شنیده بودم، اما چرا تو اون عمارت ندیدم اش؟ اصلا این الکل چیه؟ چرا تو اون عمارت چنین چیزی پیدا نکردیم؟

بہش نگاہ کردم و موشکافانہ گفتم:

- پس اونی کہ کشتی کی بود؟

سری تکون داد و دستاش رو از حصار دستام جدا کرد. صاف نشست و گفت:

- اون ہم جزء همونہا بود. اون خورندہی الکل بہ بچہام بود. دنیل ہم فرمول الکل رو درست کردہ بود.

چنان سرم رو بلند کردم بہش نگاہ کردم کہ گردن ام نصف شد. با وحشت گفتم:

- تو ہمہی اینہا رو می دونستی و دم نزدی؟ یعنی دخترا موش آزمایشگاہی اونا بودن؟ حالا چرا دخترا؟

کمی مکث کرد و دوبارہ ادامہ داد

- نمی دونم، اما فکر کنم قبل اش یک کارہایی ہم باہاشون می کردن. البتہ بہ جز دخترا خیلی پسر کم سن و سال،

هم تو آزمایشگاهشون می دیدم. من اصلا مخ نداشتم، تنها هدفم این بود که اون الکل رو پیدا کنم.

با انزجار بهش نگاه کردم. حالت تهوع بهم دست داده بود و سرم در حال منفجر شدن بود. با این حرفا بعید بود، آرسام از اعدام شدن جون سالم به در ببره. حتی اگه اون کاری نکرده، دستاش به نجاست اونها آلودست.

صداش طنین انداز شد:

- من می خواستم، عسل رو هم به اونا هدیه کنم...

بهش نگاه کردم. هاله‌ای اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. صورتاش سرخ شده بود، به طوری که رگ‌های گردن‌اش معلوم بود.

آرسام: فکر نمی کردم یک روز به خودم پیام. موقعی که عسل تو عمارت بود، کم- کم فهمیدم که من قبلا کی بودم و الان چی شدم. کار خیلی خاصی هم نمی کرد، اما روز به روز نگاه‌هاش بهم می گفت، کارت اشتباهه. از سگ پست ترم می فهمی؟ یک حیوون کثیفام که لیاقت دختر پاکی مثل اون رو ندارم .

قطره‌ای اشک از چشم‌هاش، غلتید. حریصانه همون قطره رو

پس زد و از جاش بلند شد .

- تا هفته‌ی دیگه آدرس‌اش رو بهت میدم. نگران‌اش نباش!

با اینکه سه ماه تمام بیهوش بوده، دیروز به هوش اومده و

حالش رو به بهبوده .

با تعجب از جام بلند شدم و گفتم:

- چی؟ عسل سه ماه بیهوش بوده؟

سری تکون داد و گفت:

- آره، اما خوشبختانه بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد. هفته‌ی

دیگه می‌بینیش .

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا اینارو بهت گفتم، اما...می‌تونم دوباره بهت

اعتماد کنم. فقط مواظب‌اش باش، همین .

از مقابل چشمام دور شد و من همین‌طور سردرگم و مات

ایستاده بودم. طولی نکشید استارت خوردم و به خودم اومدم .

سریع دنبال‌اش دویدم. هر جا رو گشتم نبود. پشت دریاچه،

پارکینگ، هیچ جا نبود. دوباره محو شده بود...

باورم نمیشه، عسل این همع مدت بیهوش بوده. آرسام این همه مدت یک غم بزرگی رو به دوش کشیده و تموم مدت پست ترین کار دنیا رو انجام داده. خدایا، پایان این پسر چی میشه؟

دانای کل ...

چندین روز آرسام، مانند طبیعی دلسوز و مهربان، هوای عسل شیرین‌اش را داشت. با افسوس و حسرت زیاد به چهره‌ی زیبای او چشم می‌دوخت و مدام با خود می‌گفت "کاش آشنایی آنها به گونه‌ای دیگر بود" راست می‌گفت، کاش سرنوشت آنها اینگونه به هم ختم نمی‌شد، شاید الان زندگی بهتر بود! در این مدت نه چندان کوتاه، به فکر نقشه‌ای بود که بتواند خود را از او دور کند و راه عسل را خود تغییر دهد؛ دلش رضا نبود، اما چاره‌ای جز این را هم نداشت. خود می‌دانست پایان زندگی اش، طناب داری است که انتظارش را می‌کشد.

عسل دختر معصوم و لجوج، در لحظه‌های تیمارگونه‌اش، چنان از وجود آرسام لذت می‌برد که، گناهان و مجرم بودن او را به دست فراموشی سپرده بود .

تنها فکرش شده بود، آن اتفاق داخل عمارت. همان رقص روی شیشه‌ای که، قلب‌اش را به درد می‌آورد؛ اما حداقل متوجه

شده بود که آرسام او را دوست دارد! این حس برای اش از هر چیزی با ارزش تر بود.

آرتین برادر دلسوز و مهربان، مدام با خود دست و پنجه نرم می کرد تا خاطر عسل را از خود دور کند. نمی خواست کسی را دوست داشته باشد که، برادر عزیزش به او محتاط شده است. از طرفی هم نگران جفت آنها بود، دوست داشت خودش سرنوشت برادرش را تغییر دهد و او را از بند طناب رهایی دهد .

و حال خانواده‌ای که ماه‌ها، تنها آرزویشان دیدن دختری است که به دست قاچاقچیان بی ایمان، ربوده شده و نمی دانند که چه به روز او آمده است.

تنها سر خط خبر آرتین "عسل حالش خوبه، نگران نباشید" آنها را کمی آرام می کرد، ولی دیدن را چه، به شنیدنِ حال؟! آرسام**

دوره‌ی بیماری عسل هم به پایان رسید و حال اش کاملاً خوب شد. تو این مدت، انقدر علاقه‌ام بهش زیاد شده بود که جدایی اش برام خیلی سخت بود؛ اما به اجبار باید ترکاش می کردم و کار نیمه تمومام رو به پایان می رسوندم.

داخل اتاق بودم و داشتم نامه‌ای برایش می نوشتم که صدای

خنده‌ی نوید و عسل به هوا رفت. از صدای خنده‌ی شیرین‌اش، به وجد اومدم. قلبام به شمارش افتاد و دلم دوباره مهمون غم شد .
خواستم به ادامه‌ی نوشتن پردازم که در باز شد و صدای نوید اومد .

- داداش تو تاریکی چه کار می‌کنی؟ بیا دیگه، ناهار یخ کرد .

این رو گفت و از دیدم محو شد. متن آخر رو هم نوشتم و نامه رو داخل پاکت گذاشتم. بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. در اولین نگاه عسل رو دیدم که نیش‌اش بنا گوش باز بود و سر به سر نوید می‌زاشت .

از وقتی به هوش اومده ، یک ریز با این نوید گرم گرفته و تبدیل به دوست‌های صمیمی شدن. وارد آشپزخونه که شدم، خنده‌ها قطع شد و عسل خشک شد .

زیر چشمی بهش نگاه کردم و سمت شیر آب رفتم. دستام رو که شستم، طرف میز رفتم و صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. دوباره بهش چشم دوختم که دیدم برای نوید ابرو تگون می‌ده. دوباره نگاه‌ام رو به نوید دادم که دیدم اون هم، مثل عسل

چشم‌هاش رو می‌چرخونه. از این وضع هم کف‌ری شده بودم، هم خندم گرفته بود. راست‌اش این مدت خیلی بهم خوش گذشته بود و دلم کمی جوون شده بود .

همینطوری جو ساکت بود و فقط ابرو و چشم‌های عسل و نوید، تکون می‌خورد که با صدای ضربه‌ی من به میز، جفتشون بالا پریدن.

به جفتشون نگاهی کردم و گفتم:

- چرا با اومدن من یهو زبونتون کوتاه شد؟ من رو اصلا حساب نمی‌کنین نه؟

یهو عسل زد زیر خنده و گفت:

- می‌خوایم حسابت کنیم، شمارش بهم می‌خوره. نمیدونم چه عددی هستی لعنتی که به ما می‌خوری، محاسبه اشتباه در میاد.

گنگ نگاه‌اش کردم که خنده‌اش رو جمع کرد و در حالی که سرش رو می‌چرخوند، آرام تر گفت:

- خوب، ناهارمون رو بخوریم، بعدا حرف می‌زنیم.

بعد یک لبخند قشنگ زد و بشقاب ماکارونی رو مثل جاروبرقی

بالا کشید. من هنوز مونده بودم این خوراکش، از کجا لبریز شده. ماشالله تو عمارت هم همینطوری بود. کمی به اندام‌اش نگاه کردم. حس می‌کردم، چاق هم شده. جلال خالق! خیلی آدم باحالی بود.

ابرویی تکون دادم و مشغول خوردن شدم. ناهارمون رو خوردیم و کمتر از پنج دقیقه کارمون رو تموم کردیم. وقتش رسیده بود که عسل رو پیش خانواده‌اش برگردونم و ریشه‌ی انتظار رو قطع کنم. خود عسل هم برای این لحظه بی‌تابی می‌کرد و دل تو دلش نبود. از اتاقی که نزدیک دوماه تصاحب‌اش کرده بودم، بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم. عسل آماده باش ایستاده بود و نگاه‌اش رو گلای رز تو گلدون بود. بهش چشم دوختم. شنل قرمزش رو تنش کرده بود؛ همونی که خیلی بهش می‌اومد و من برای تولدش خریده بودم. این شنل با همه‌ی اون‌هایی که دختم می‌پوشیدن فرق داشت. این شنل عسل رو بدبخت نکرد و زندگی‌اش رو نجات داد. بهش نزدیک‌تر شدم و به چشم‌های قشنگ‌اش نگاه کردم. یک برق خیلی خاص داشت که وقتی بهشون خیره می‌شدم،

غرقشون می‌شدم .

با صدای نوید جفتمون از عالم خیال بیرون اومدیم. اون خیره به گل رز و من خیره به چشم های قشنگ رنگی‌اش!
به نوید نگاه کردم. اون هم حاضر و آماده ایستاده بود. موهای جلوی بلند قهوه‌ایش رو کنار صورت‌اش ریخته بود. عادت داشت خفن بگرده دیگه...

سه نفری بیرون رفتیم و سوار ماشین لیموزین بنده شدیم. نوید جلو و عسل هم عقب نشست. نگاهی به خونه‌ی نوید انداختم و به سمت محله‌ی عشق عسلی روندم.

طولی نکشید که به مقصد رسیدیم. ماشین رو کنار ساختمون متروکه‌ای که یک بار عسل رو به اونجا بردم، پارک کردم. نفس عمیقی کشیدم و از طریق آینه به عسل نگاه کردم؛ حواس‌اش به کل پرت بود و انگار اصلا تو باغ نبود.
به نوید نگاه کردم و گفتم:

- تو همین جا منتظر باش، یکم دیگه میام.

نوید سری تکون داد و به عقب برگشت و گفت:

- عسل بانو، مارو فراموش نکنی‌ها...! منتظر تماس‌ات هستم.

منتظر حرفی از جانب عسل بودیم؛ اما انگار روزه‌ی سکوت

گرفته بود و یا شاید هم صدای نوید رو نشنیده بود.
نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم. کنار درب
عقب ایستادم و در رو برای عسل باز کردم.
به خودش اومد و بهم نگاه کرد. واکنشی نشون ندادم؛ ولی تو
دل‌م احساس درد داشتی، از اینکه چندین ماه اون رو از
خانواده‌اش دور نگه داشتی.

بازم دمش گرم از اینکه اون هیچ حرفی در مورد گذشته نزد و
انگار همه‌ی اتفاقات رو به باد فراموشی سپرده بود. حتی، حتی
امیدوارم که من رو هم فراموش کنه!
کمی با نوید خوش و بش کرد و بعد دوتایی به سمت منزلشون
قدم برداشتیم. الان فرصت خوبی بود که ازش عذر بخوام؛ اما
نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم دهن باز کنم و من از اون بدتر ،
روزه‌ی سکوت گرفته بودم...

****عسل****

زمین و زمان از دستم در رفته بود و نمی‌تونستم قدمی بردارم.
هر لحظه که به خونه نزدیک تر می‌شدیم، حال‌م دگرگون
می‌شد و بغض توی دل‌م بیشتر و بیشتر!
عطر بابا و مامان، از همین فاصله هم به مشام‌م می‌خورد.

جوری من رو به وجد آورده بود که انگار سالیان سال، اون‌ها رو ندیدم. حالا این هفت ماه دوری هم کم نبود و به اندازه‌ی چند سال بود.

مقابل در ایستادیم. نفس‌ام بند اومده بود و برای دیدن، برای به آغوش کشیده شدن لحظه شماری می‌کردم. برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دلم از دوری اون هم گرفته بود. یعنی همه چیز دیگه تموم شد؟ دیگه مجبور نیستم با ترس و وحشت زندگی کنم و یا بخوابم؟ اصلا نفهمیدم این آخریا چه جوری گذشت...هرچی بود، بالاخره از شر همشون خلاص شدم.

دستم رو بالا بردم تا زنگ رو فشار بدم که با دست‌اش مانع این کار شد. ازم فاصله گرفت و گفت:
- مواظب خودت باش. بابت همه‌ی این مدت که از خانواده‌ات دور بودی...

کمی مکث کرد و بعد خیلی زود و سریع، با وجود غرور
عظیمش ادامه داد:
- عذر می‌خوام!

لبخند غمگینی زد و به سرعت دور شد و سمت ماشین‌اش

رفت. بی حرکت ایستاده بودم و به رفتن‌اش نگاه می‌کردم؛
خدایی چقدر فسفر سوزوند تا بتونه این عذرخواهی رو بکنه!
یک لحظه نزدیک بود فکر کنم اصلا بلد نیست عذر و بخشش
به جا بیاره.

ماشین‌اش که محو شد، برگشتم و به در آبی رنگ تیغ تیغی
نگاه کردم. لبخند بامزه‌ای زدم و تو دلم گفتم:
- هنوز هیچکس تا حالا نتونسته در بزنه؛ این تیغا دست رو
نابود می‌کنن.

خواستم زنگ رو بزوم که با صدای آشنایی که اسم من رو
خطاب قرار داد برگشتم و با یک کله‌ی فرفری و صورت
غمگین پر ریش رضا مواجه شدم.
آروم- آروم بهم نزدیک تر شد و جزء به جزء صورتم رو تماشا
کرد. در همین حالت هم گفت:
- عسل، خودتی؟ یعنی... یعنی، بالاخره برگشتی؟ یعنی
دیگه ولت کردن؟

همینجوری داشت ادامه می‌داد که گفتم:
- هو آروم تر پسر جون! بزار من هم بهت برسم. آره! بالاخره

برگشتم . انشالله که همه چی تموم... .

حرفام با کاری که کرد نصفه موند. باورم نمی شد که من رو بغل کرده بود. هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده بودم. خواستم چیزی بگم که یکهو در خونه باز شد و بابا مقابلمون قرار گرفت.

مات زده بهم نگاه می کرد و سکوت کرده بود.

وجودم روی هوا معلق شده بود اشک های بی صاحب راه خودشون رو باز کرده بودند. چقدر این دوری روی بابا تاثیر گذاشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بابا اون رو در آغوش کشیدم.

اون هم محکم فشارم داد و اسمم رو صدا زد. باقی اش هم صدای گریه کردن و ابراز دلتنگی هایی که این مدت تحمل کرده بودیم .

با صدای رضا از هم دل کندیم و بهم نگاه کردیم.

- بابا فیلم هندی اش کردین که شما.

بابا لبخند زنون بهم نگاه کرد و در حالی که هنوز بغض داشت گفت:

- باورم نمیشه که بالاخره ولت کردن. خیلی دلتنگات شده

بودم عزیز دلم! خدا به زمین گرم بنشونتشون که باعث
شدن یک خانواده داغدار بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

- همه چی تموم شد باباجون! ما داغدار که نیستیم . داغدار
اون خانواده‌هایی هستن که دیگه بچه هاشون رو ندیدن.
اونا به من کاری نداشتن. همه چی نرمال بود
ولی لحظه‌های آخر کمی سخت گذشت و اونم خداروشکر
تموم شد.

روی سرم رو ماچ کرد و گفت:
- خداروشکر دخترم، خداروشکر! بیا داخل عزیز من بیا که
مادرت هم عجیب از دوریت پیر شده.

ساعت‌ها تو آغوش مامان و بابا بودم و اون‌ها با خوشحالی و
شادمانی حرف می‌زدن و گریه می‌کردن. حسابی که خالی
شدن شروع کردن به ناز کشیدن! مامان برای شام ترتیب یک
چلو گوشت رو داد و بابا و رضا هم ترتیب مهمونی امشب رو
دادند. من هم تو اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم.
دلم حسابی برای این اتاق نقلی تنگ شده بود. چه درد و دل‌ها

و چه گریه‌هایی تو این اتاق داشتی. وجود این اتاق و خونه رو کم داشتم و خودم خبر نداشتم.

مقابل قفسه ایستادم که چشم‌ام به آلبوم خورد. با لبخند برش داشتم و صفحه‌ها رو ورق زدم تا به برگ‌های خشک رسیدم.

روز اول آشنایی من با آرسام از خاطرمد تداعی شد و من رو به وجد آورد. یعنی دوباره می‌تونم ببینمش؟ قلبام دوباره به لرز افتاد. لبخندم پر رنگ تر شد. عسل دیوونه! یادم میاد همون روزها با اینکه حتی قیافه‌اش رو هم ندیده بودم قلبام لرزیده بود و مثل این روانی‌ها عاشق یک آدم مجهول شدم.

صدای زنگ خونه اومد. آلبوم رو سر جاش گذاشتم و دوباره شال رو روی سرم انداختم. خواستم به پذیرایی برم که صدای آشنای آرتین اومد .

وای خدا! چقدر دلم برای این پسر تنگ شده بود. بدو- بدو به حال رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

مات و مبهوت بهم نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. انگار که جن دیده بود. قیافه‌اش حسابی خنده‌دار شده بود و چشم‌هاش شبیه قورباغه باد کرده بود. ولی این وسط حتی خود اونم رنگی به رو نداشت. یعنی اونم از نبود من غصه خورده؟ آخی چه همه آدم دوستم داشتن و من خبر نداشتم.

با خنده گفتم:

- چت شده محافظ جون باور نمی کنی من اومدم؟

یک لحظه به مامان نگاه کرد و بعد دوباره به من، گفت:

- نه خودش بهم خبر داده بود که قراره تو رو برگردونه؛ اما

قرار بود چنین ساعتی تو رو بیاره. بالاخره خوشحالم که

همه چی تموم شد و تو برگشتی .

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون! ولی حالا چه فرقی می کرد که کی بیام؟

مامان یهو گفت:

- آقا آرتین برید رو مبل بشینین تا من برم براتون چایی

بیارم.

آرتین لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون باعث زحمت؟

مامان لبخندی زد و در حالی که به آشپزخونه می رفت گفت:

- این حرفها چیه؟ الان میام. شما راحت باشین.

دوتایی رو مبل نشستیم و کنجکاو به آرتین نگاه کردم و گفتم:

- چی شده‌ها؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

- چیزی نشده. متاسفم از اینکه به خاطر سهل انگاری من

همچین اتفاقاتی رخ داد. به خاطر کوتاهی من...

دستم رو بالا آوردم و حرفاش رو قطع کردم:

- مقصر من بودم نه تو! خیلی هم بد نگذشت به خدا، فقط

آدم‌های مزخرف و چندشی تو اون عمارت بودن. از طرفی

هم که وقتی فهمیدم واقعا با دخترها چه کار می‌کنن

ترسیدم ولی باز نمی‌دونم چرا شجاعت خودم رو حفظ

می‌کردم و به گستاخی خودم ادامه می‌دادم. بین لاغر هم

نشدم، همونجا هم مثل حیوان نجیب (الاغ) از خجالت

شکم‌ام در می‌اومدم.

این رو که گفتم آرتین قهقهه زد. برگشتم به مامان نگاه کنم

که با تعجب به ما نگاه می‌کرد. دوباره سمت آرتین برگشتم و

گفتم:

- آروم‌تر بابا! چی گفتم مگه؟

کمی از شدت خنده‌اش که کاسته شد گفت:
- هیچی با خودم فکر می‌کردم چی بهت گذشته که الان
چاق تر شدی. حالا فهمیدم که غذاهای خوشمزه‌تر
می‌خوردی.

لب ورچیدم و گفتم:
- به خدا لب به غذاهای حروم نمی‌زدم. این آقا آرسامتون
یک سره برام غذا می‌آورد و با هم می‌خوردیم. می‌دونی
چیه تو فکر می‌کردی اون بده! اتفاقا دل رحم‌ترین آدم
روی زمینه.

لبخندی زد و گفت:
- به خاطر تو اینطوری شد. این رو یادت نره.

سرخ شدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:
- از زندگی‌اش چیزی بهت گفته؟

البته که گفته بود. سیر تا پیاز زندگی‌اش رو برام تعریف کرده
بود. از ماجرای زن گرفتن‌اش تا بچه دار شدن‌اش، از مردن اونا
و انتخاب مسیر مجرم بودن‌اش، فکر نکنم چیزی هم کم

گذاشته باشه.

سکوت‌ام رو که دید جواب رو گرفت. خواست چیزی بگه که مامان سینی به دست پیشمون اومد و سینی چایی رو مقابل آرتین گرفت و گفت:

- بفرمایید. ببخشید این چند ماه شما هم درست زندگی نکردید. به خدا ما نمی‌خواستیم باعث زحمت شما بشیم. انقدر شنیدن دزدیده شدن عسل برامون سخت بود که نمی‌دونستیم چه بد و بیراهای به شما می‌گیم. خود من هم فکر نمی‌کردم بتونم دوباره دخترم رو ببینم. خدا خواست که بمونه، از شما هم ممنونم!

آرتین شرمسار چایی رو برداشت و در حالی که وانمود می‌کرد از رفتارهای اون‌ها ناراحت نشده گفت:

- بالاخره حق داشتین. من نتونستم محافظ خوبی براش باشم. کاملاً درکتون می‌کردم و مسئله‌ای نیست. حالا همه چی شکر خدا تموم شده و شاهین به زودی اعدام میشه.

از شنیدن این حرف خوشحال شدم ولی با فکر آرسام ناراحت شدم. تکلیف اون چی میشه؟ یعنی اونم مثل شاهین اعدام

میشه؟

مامان کنارم نشست و گفت:

- اون پسره چی؟ اون مگه باهاشون دست نداشت؟

هم من و هم آرتین با چشم‌های ناراحت بهش نگاه کردیم. این وضع ما رو که دید تعجب کرد و گفت:

- چیز بدی گفتم؟

به آرتین نگاه کردم. اون هم داشت به من نگاه می‌کرد. منتظر بودم ببینم چی میگه که بعد اینکه لب‌هاش رو تر کرد گفت:

- شما دیگه نیازی نیست فکر این چیزها باشین. حالا که

دور همین استفاده رو بکنین، ارزش نداره که وقتتون رو با

این حرف‌ها تلف کنین. من هم بهتره برم به کارم برسم.

بلند شد که بره، مامان با شکایت گفت:

- کجا؟ اصلا فکرش رو هم نکنین. امشب پیش ما باشین.

چی میشه مگه؟ همه‌ی خواهرهام و داداش‌هام می‌دونن

که شما کی هستین، بالاخره شما هم با این رفت و آمدها

دیدینشون. لطفا شما تو جشن امشبمون باشید. لطفا!

از این اصرارهای مامان شوکه شده بودم. چقدر اصرار به
موندن‌اش داشت‌ها! اون موقع‌ها که محافظم بود، اینطوری
نمی‌کرد؛ حالا چش شده؟

آرتین بلا تکلیف به من نگاه می‌کرد. انگار براش مهم بود که من
چی می‌خوام بگم. خب من هم بدم نمی‌اومد امشب بمونه. کلی
باهاش حرف داشتم که باید می‌زدم .
شونه‌ای تکون دادم و گفتم:

- حالا کاراتون رو بعداً هم می‌تونین انجام بدین. الان دیگه
اون‌ها هم میان. چیزی به شب نمونده. این اصرارای
مامان‌ام رو رد نکنین که اگه دستپخت‌اش رو
بخورین، یک سره اینجا لنگر می‌اندازین .

حالا نه که در نبودم لنگرشو ننداخته بود، الکی از خودم شعر
در میارم‌ها! خب ایشون هم که انگار واقعا دل‌اش به رفتن نبود،
قبول کرد که امشب پیش ما باشه .

کمی چرت و پرت بار مامان کردیم و بعد دوتایی زدیم تو دل
ماشین‌اش و دور خیابون گشت زدیم. چقدر که دل‌ام برای
ماشین‌اش و زل زدن به این خیابون‌های آشنا تنگ شده بود .
بهش نگاه کردم. تو عالم خودش بود و حواس‌اش اینجا نبود.

فقط من موندم چطوری رانندگی می کرد؟ مگه میشه تو فکر باشی و رانندگی کنی؟ عجب!

سوالی نگاهش کردم و با خودم گفتم:

- یعنی داره به چی فکر می کنه؟

انگار بلند فکر کرده بودم که جوابام رو با خنده داد و گفت:

- حواست باشه فکرهای بلندی داری عسل خانم! داشتم به

این فکر می کردم که آرسام الان داره چه کار می کنه؟ چه

کار کنم که جرم اون کم بشه و اعدام نشه؟

فکر بکریم کردها! همه‌اش منطقی و مفید، فقط کافیه راه حل

مشکل رو پیدا کرد و بند لعنتی رو پاره کرد.

به روبرو نگاه کردم و آروم گفتم:

- به من گفت یک کار نیمه تموم داره. اون رو انجام بده

دیگه براش فرقی نمی کنه که چه چیزی در انتظارشه.

می دونی چیه آرتین؟ حاضرم شهادت بدم که اون هیچ کار

نکرده. پلیسا حرف من رو باور می کنن دیگه مگه نه؟

هوفی کشید و گفت:

- بعد این همه کار برای اولین بار هیچ چیزی نمی دونم.

مغزم از این فکر خسته شده و داره سوت میزنه.

چپ- چپ نگاهاش کردم و گفتم:

- از مغز آکبندت درست استفاده کن که اگه سوت هم زد

بدونیم فایده‌ای برامون داشته. چه فایده داره که فکر

می‌کنی و هیچ به هیچی میشه.

سری تکون داد و فرمون رو به سمتی چرخوند. ماشین رو

خاموش کرد و گفت:

- پیاده شو کمی هوا بخوریم.

به سمت راستام که پارک دیده می‌شد، نگاه کردم. چیزی

نگفتم و پیاده شدم. به کل پارک نگاه کردم. آدم‌ها کم- کم

دیگه سر و کلشون پیدا میشه؛ چون بیشتریاشون برای بساط

قلیون و سرگرمی نزدیک شب بیرون میان و تا بوق هاپو بیرون

میمونن.

دوتایی کنار هم از روی سنگ‌های ریز و درشت رد می‌شدیم.

یک صدایی از زیر پاهامون می‌اومد که آدم مور مورش می‌شد.

خیلی باحال بود!

بهش نگاه کردم. خداییش چه آدم‌های جذابی گیر من میفتن.

آرتینم کم از آرسام نداره. یکی از یکی بی نظیرتر! فقط لقمه‌ی
آرسام بیشتره و متاسفانه تو گلوم گیر کرده.
همینطور بر و بر نگاهاش می‌کردم که محکم به یک چیز سفت
خوردم.

آخم در اومده بود و بینیم پرس شده بود. محکم گرفتم‌اش و با
داد و بی داد به اون بی صاحب نگاه کردم که با شکل تنومند
درخت مواجه شدم.

بیا و درستش کن که همین آبروی نداشتمون هم جلوی این
بشر از بین رفت. به آرتین که ساکت و مبهوت نگاهم می‌کرد،
خیره شدم.

یا حضرت عباس! میگی جن دیده که چشم‌هاش رو شبیه
قورباغه کرده.

سری تکون دادم و با شکایت گفتم:

- چته چرا این مدلی نگاهام می‌کنی؟ شاخ در آوردم؟

این رو که گفتم یهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند! این
پسر هم چقدر خوشمزه بود و من نمی‌دونستم. خودم هم
خنده‌ام گرفته بود برای همین هیچی بهش نگفتم.
سرم رو خاروندم و گفتم:

- تو این ماه مرداد افلیح شدم به قران. به خدا از بس مثل
داداشت جیگری، خدا به این بینی‌ام زد و کج و معکوج‌اش
کرد تا انقدر خر بازی از خودم در نیارم.

این جمله هم به ادامه‌ی خنده‌اش اضافه کرد. به دور و بر نگاه
کردم. نصف ملت هم با تعجب به ما نگاه می‌کردند.
دست‌ام رو جلوی بینی‌ام آوردم و گفتم:

- آیی نیش‌ت رو ببند بابا آبرمون رو بردی. چت شده تو بسه
دیگه.

کمی خنده‌اش رو خورد و آروم تر شد. بعد در حالی که نفس-
نفس می‌زد گفت:

- خوشم میاد رک همه چی رو کف دست آدم می‌زاری.

لبخند ژکونک باری تحویل‌اش دادم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

اوضاع نرمال شد و دوباره به راهمون ادامه دادیم. سر راه

نیمکت رو دیدیم و روش نشستیم.

پاهام رو طبق عادت تکون دادم. یک لحظه یاد رویا افتادم. باید

بهش خبر بدم که بیاد پیشم، چقدر دلم براش تنگ شده بود!
آخ آخ مدرسه‌ها رو بگوها! الکی - الکی مدرسه‌ها گذشت و ما
امتحان ندادیم. حالا باید جبران کنم و یک سال به عقب
بیافتم.

با صدای آرتین به خودم اومدم که می‌گفت:

- راستی عسل، چیزی از اون عمارت هم فهمیدی؟ یا مورد
مشکوک و کنجکاوی وجود نداشت؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- چیزی جز ذات‌شون که نفهمیدم؛ اما تو عمارتی که بودم
یک در بزرگ طلایی بود. موقعی که داخلش رفتم، کلی
دم و دستگاه آزمایش و برگه‌های عجیب و غریب دیدم.
یک ورق هم روی دیوار چسبیده بود که طراحی یک بشر
رو داشت و به زبون دیگه‌ای روش چیزی نوشته بود.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- فکر کنم همون محلولیه که آرسام می‌خواد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- اما فکر می‌کنم تا الان این الکی که میگه رو پیدا کرده.

آخه یک میانبر جالب از اتاق خودم و خودش به اون در
طلایی می خورد.

با تعجب گفت:

- یعنی میگی خیلی وقته که اون الکل رو پیدا کرده؟

به زمین نگاه کردم و گفتم:

- نه، مطمئن نیستم اون محلول همون الکل باشه. بعدش

هم اگر هم پیدا کرده نوشته‌های خارجی حتما نیاز به

رمزیابی داره دیگه مگه نه؟

سری تکون داد و چیزی نگفت. من هم کمی در مورد همین

موضوع فکر کردم که دوباره گفت:

- راستی عسل ...

دست به جیب‌اش برد و نامه‌ای داخل‌اش در آورد و به سمت

من گرفت. با تعجب به خودش و نامه نگاه کردم و گفتم:

- این چیه؟

ادامه داد:

- این رو آرسام بهم داد تا وقتی می‌بینمت بهت بدم.

پاکت رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم. خواستم بازش کنم که گفت:

- الان نه، بهم گفت دو روز دیگه این نامه رو بخونی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- هان؟ چه فرقی می‌کنه خب؟!

از جاش بلند شد و گفت:

- من نمی‌دونم خودش ازم خواست دیگه چه کنم. بلند

شو بریم دیگه شب شده.

از روی نیمکت بلند شدم و پاکت رو تو جیبام گذاشتم. خیلی صبر می‌خواد که تا دو روز از باز کردن این نامه خودداری کنم. اونم منی که فوضول جماعت‌ام!

شب شد و همه‌ی خاله‌ها دوباره سر و کلشون پیدا شده بود. تنها کسی که نبود رحیم و دایی جان بود. وگرنه باقی دیوونه‌ها حضور داشتن و کم نذاشته بودن. بماند که چقدر من رو تو بغلشون چلوندن و بدنم رو رگ به رگ کردن.

هیچکدومشون از دزدی من چیزی نفهمیده بودن، جز رضا و شیدا... اونا هم که انقدر فوضول بودند و ماجرا رو می‌دونستن

فهمیدن !

شب خیلی خوبی بود! دوباره مثل اون روزها دور هم جمع بودیم و گل می گفتیم و می خندیدیم. واقعا دم مامان و بابا گرم که همچین مهمونی ترتیب دادن. باعث شد روحیه ام به کل عوض بشه و به جلد شیطنتم برگردم.

همشون با آرتین گرم گرفته بودند؛ مخصوصا عثمان خل و چل که وقتی از خونه ی خاله محیا اومد چقدر گریه و زاری برام کرده بود. حالا فکر کرده بود آرتین من رو آورده بود که با خوشحالی بهش گفت چقدر خوشحاله که من رو برگردونده. الهی قربونش بشم عزیز دلم!

بساط شام رو پهن کردیم و دوباره سر سفره هم مثل چی حرف زدیم. من و شیدا دیوونه هم کنار هم و رمزی براش ماجراهام رو تعریف می کردم.

خاله ها فکر می کردن بنده به مسافرت چند ماهه رفتم؛ چقدر خنده دار بود وقتی از بنده ی هلاک زده سوغاتی می خواستند. این شیدای خل وضع هم هرچی می شنید هلکوپتری می زد. یا هی و وای می کرد. می زد تو صورت اش و کلی ادا در می آورد. از آخرم یک تگری از من قبول کرد که خیلی هم نوش جان اش شد.

باقی مونده‌ی برنج رو داشتم می‌خوردم که یهو خاطرات روز بیماری‌ام و غذا خوردنم با کمک آرسام، از جلوی چشم‌هام عبور کرد.

انقدر درگیر این مهمونی و ابراز دلتنگی‌ام بودم که یک لحظه وجود آرسام رو فراموش کرده بودم؛ ای تف به دل ناغافل من... نباید با خودم بگم، الان کجاست و داره چه کار می‌کنه؟ این نامه‌ای که باید دوروز دیگه بازش کنم، چیه؟ نکنه که هنوز ماجراهای من تموم نشده؟ شاید یک بازی دیگه و یا شاید یک جریان دیگه رو قراره پشت سر بزارم، هان؟

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو داخل دهان‌ام گذاشتم. بعد نگاهی به آرتین که به ظاهر اینجا بود ولی جای دیگه سیر می‌کرد، انداختم. ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم اونقدرها هم شخصیت این دو تا داداش‌ها باهم متفاوت نیست. بگی نگی، یک شباهت‌های ریز بینشون پیدا میشه. حالا کنجکاو شدم پدر و مادر این دو بشر رو ببینم؛ امکان‌اش که می‌دونم وجود داره، ولی کی خدا می‌دونه.

هووف، عاقبت آرسام اصلا چی میشه؟ فرداهای من با سرنوشت اون چه جور پی‌ش میره؟ این نبردی که واسه خودش دست و پا کرده، کی تموم میشه؟

یک جایی بین دو تا تردید قرار گرفتم. یکی بهم میگه اون واقعا دوستم داره؛ اگه دوستم نداشت، از روی اون همه خرده شیشه رد نمی شد تا من رو از چنگ اون عوضی در بیاره. از طرفی هم باورم من رو از این همه حادثه برمی گردونه، خودم هم نمی دونم چرا؟! شاید به خاطر اینکه هنوز اونقدر شخصیت اش باز نشده که به درون اش نفوذ کنم. شاید هیچوقت نشه. شاید...

«توهم خواب و رویا»

از لا به لای شاخه های درخت، صدای گوش خراش کلاغ و از دل کوه های نزدیک به جنگل برهوت، صدای زوزه ی گرگ و شغال، از یک طرف پاهام رو به زمین دوخته بود و از طرفی دیگه نیرویی به اجبار من رو به سمت مسیری نا معلوم هدایت می کرد.

آروم و بی سر و صدا، در حالی که گوشه ی شنل قرمز رو گرفته بودم، به درخت و مسیری که این نیروی غیر قابل دید من رو به سمت اش هدایت می کرد، نگاه می کردم.

درخت های بیشه کمتر می شد و صدای زوزه ی گرگ و شغال بیشتر، نمی دونستم چرا و برای چی اینجام و هدفام چیه؟!

فقط بی‌مهبا راه می‌رفتم و به جلو حرکت می‌کردم. چشم‌ام به یک کلبه خورد. کلبه‌ای بسیار آشنا که اتفاقات اون روز کذایی رو به خاطرم آورد. نمی‌خواستم جلوتر برم ولی دستی که روی پشت‌ام قرار گرفت، باعث شد قدم‌های پی در پی به سمت کلبه بزارم.

ترس و وحشت ناشی از سردرگمی به تمام بدن‌ام سرایت کرده بود. چرا نمی‌تونستم برگردم و اون رو ببینم؟! چرا همین طوری ساکت دارم به سمت کلبه میرم؟! این یعنی چی؟ درد بدی روی پهلوام ایجاد کردم. فشار دست اون فرد عامل این عارضه بود. درست روی پل بودیم که یهو با یک چیزی جلوی چشم‌ام رو گرفت و زمزمه وار مقابل گوش هام نجوا کرد.

- همیشه می‌ترسیدم یکی بیاد و نقشه‌های زندگی‌ام رو خراب کنه. من واسه این شطرنج کلی برنامه چیده بودم. هنوز تشنه‌ی انتقام‌ام! تشنه‌ی انتقام تک تک بلاهایی که به سرم اومده. تو همه چی رو خراب کردی. همه چی رو... حالا باید وایستم و تماشا کنم که من بازنده‌ی بازی شدم. حالا این با زندگی رو تو باید جبران کنی، تو...

دو روز گذشت. طی این دو روز با رویا و یسنا و بهار کلی گشت زدم و با آرتین هم سراغ کارهای آرسام رو گرفتم. مرتیکه دود شده بود، رفته بود هوا. حتی تو اون خونه مخفی‌اش هم نبود و معلوم نبود کجا مستقر بود. بالاخره امروز می‌تونستم نامه رو باز کنم و بخونم. البته اگه کارهای مامان خانمی به همراه پسر خاله‌ی دیوونمون آقا رضا تموم بشه.

از صبح من رو بازار آوردند و کلی جنس و این جور چیزها خریدن. فقط من موندم این همه ولخرجی برا چیه؟! راستش من هم زیاد کنجکاو نمی‌کردم و توی بازار برای خودم گشت می‌زدم. این مامان و رضا هم خیلی اعصاب خورد کن شده بودن و مدام چشمشون روی من بود تا خدایی نکرده، دوباره از دستشون غافل نشم. خدایی، خودم هم دلم نمی‌خواد دیگه همچین روزای مسخره‌ای رو تجربه کنم و همون یک بار هم از سرم زیادیه.

دیگه حوصله‌ام از این راه رفتن تو بازارها سر رفته بود. شلوغی و همه‌مه کلی رو مخم راه می‌رفت و دلم می‌خواست همشون رو رگباری به بمب ببندم. از طرفی هم این مامان و رضا کارشون تمومی نداشت. کلی غر می‌زدم ها ولی بی‌فایده بود.

انگار داشتم با دیوار و مانکن‌های داخل ویتترین حرف می‌زدم. کنار یک مانکن بسیار خوشگل ایستاده بودم و داشتم به لباس‌های خوشگل و زشت داخل پاساژ نگاه می‌کردم و همین جور زیر لب غر- غر می‌کردم که یکهو حس کردم مانکن تکون خورد. اول توجهی نکردم و فکر کردم توهم زدم، ولی تکون دوباره‌ی مانکن باعث شد برگردم و تا یک چهره‌ی کاملاً طبیعی دیدم، شوکه زده جیغ خفیفی کشیدم و به عقب رفتم. چشم‌هام اندازه‌ی قورباغه شده بود. تپش قلبام هم زیاد شده بود به طوری که از داخل دهان‌ام هم تپش‌اش رو حس می‌کردم.

ای دل غافل اینکه آرتین خودمونه. یعنی از اون موقع تا حالا آرتین رو مانکن خطاب کردم؟ از کی تا حالا انقدر جلبک شدم و خبر نداشتم؟

تقریباً تیمی از مردم به من و آرتین نگاه می‌کردند. مامان و رضا هم نگران از پاساژ بیرون اومدند و وقتی حالت آشفته‌ی من رو دیدند با هم گفتند:

- چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

دستم رو روی قلبام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. نزدیک

آرتین که همونطور مجسمه ایستاده بود، رفتم و گفتم:
- تو چقدر عوضی بودی و من نمی‌دونستم. یعنی چی این
کارها، ها؟

با قیافه‌ی آویزون نگاه‌ام کرد ولی باز هم چیزی نگفت. این
دفعه رضا پیش دستی کرد و گفت:
- چه کار کرده مگه؟ چته عسل دیوونه شدی؟
برگشتم به رضا نگاه کردم و گفتم:
- نزدیک دوساعته فکر می‌کردم شخصی که کنارمه مانکنه.
نگو آقا آرتین گل و مجسمه است. وقتی تکون خورد مثل
چی ترسیدم! برای همین جیغ زدم. یک لحظه فکر کردم
مانکن‌ها هم جون دارند.

رضا با خنده گفت:

- از بس که فیلم ترسناک می‌بینی و این چند روز هم همش
تو ماجراهای ترسناک بودی، به سرت زده. نگران نباش
خوب میشی، من بهت اعتماد دارم، خوب میشی!

این رو گفت و ریز ریز خندید.

ای درد، ای حناق، که فقط الکی می‌خندی. آرتین که موقعیت
زمان دست‌اش اومده بود سرش رو مالش داد و آروم گفت:

- معذرت می‌خوام! فکر نمی‌کردم بترسی! از این رو فکر هم

نمی‌کردم من رو مانکن در نظر بگیری و گرنه محال بود

اینطور بی‌حرکت کنار بایستم.

خواستم چیزی بگم که مامان گفت:

- دشمنت شرمنده باشه. مگه چه کار کردی که عذرخواهی

می‌کنی؟

جلل خالق! حالا عذر خواهی کرد چیزی ازش کم شد؟ این
مامان ما رو باش، چقدر خودمونی شده. از طرفی دل من هم
براش سوخت، ولی با این حرف مامان کلی حرص خوردم که
نگو!

آرتین به من نگاهی انداخت و گفت:

- بالاخره لازم بود. با عذر خواهی کردن که چیزی نمیشه.

ای دمت گرم! خوب ذهن من رو می‌خونی ها!

شونه‌ای بالا انداختم و با کفر به مامان و رضا نگاه کردم و

گفتم:

- کارتون هنوز تموم نشده؟ من خیلی خسته شدم.

مامان و رضا به هم نگاه کردند و بعد مامان گفت:

- نه هنوز کمی دیگه باید خرید کنیم. اگه خسته شدی با

آرتین آقا برو خونه. نبینم باز تو کوچه ولو شدی‌ها!

در حالی که زیر لب غر- غر می‌کردم گفتم:

- باشه .

خلاصه با آقا آرتین گل از بازار بیرون رفتیم و سوار ماشین

شدیم. در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

- گرسنه‌ات نشده؟

البته که گرسنه‌ام بود. مگه میشه این همه راه رفت و گرسنه

نشد. چیزیه که می‌پرسی؟ چرا تعارف می‌کنی بچه؟ از این

گذشته مگه خودت هم گرسنه‌ات نشده؟ اصلا می‌خوای تنها-

تنها بری غذا کوفت کنی؟

داشتم همین‌ها رو می‌گفتم که آرتین با حرص گفت:

- باشه بابا غلط کردم. چرا حالا این همه حرف بارم می‌کنی؟

با تعجب نگاه‌اش کردم و گفتم:

- تو مگه ذهن خونی می کنی؟

چپ- چپ نگاهام کرد و در حالی که فرمون رو می چرخوند
گفت:

- نه خیر، افکارت بلنده.

لب ورچیدم و به روبرو خیره شدم. از کی تا حالا بلند فکر
می کنم؟ خوب حالا مگه چی گفتم؟ خیلیم حرف هام قشنگ
بود.

مسیری تقریبا آشنا رو طی کرد که در نتیجه به همون
رستوران سنتی که یک بار با آرسام رفته بودم، رسیدیم.
ماشین رو کناری پارک کرد و گفت:

- هیچ رستورانی مثل اینجا نیست. از این گذشته باید ببینم
آرسام اینجا اومده یا نه.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم. به دور و ور نگاه کردم.
تک و توکی آدم همین اطراف چرخ می زدند.

حضور آرتین رو کنارم حس کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

- بریم داخل یا بیرون غدامون رو بخوریم؟

هوا که خوب بود. پس بهتر بود تو هوای آزاد غذا بخوریم.

رفتیم سمت یک آلاچیق و نشستیم. دور تا دورمون پر از
درخت بود. سر و صدایی هم باعث آزار و اذیت نبود و
می‌تونستیم با آرامش خاطر غذا بخوریم.
آرتین دستی به موهاش زد و گفت:

- هر چی دوست داری سفارش بده. کاملاً مشخصه که باز
می‌خوای پرخوری کنی.

با نیش باز گفتم:

- ممنون واقعاً! می‌دونی که نمی‌تونم جلوی شکم‌ام رو بگیرم.
خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. همین لحظه گارسونی پیشمون
اومد و گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدید! آقا آرتین صفا آوردین. خیلی
خوش اومدین.

من که سلام آرتین هم به تلافی از حرف‌های اون لبخندی زد
و گفت:

- ممنون مصطفی جان! میگم خبری از داداش‌ام نداری؟
نیومده اینجا؟

گارسون که حالا فهمیدم اسمش مصطفی است، سری تکون

داد و گفت:

- خیر قربان. بعد از بار آخری که دوتایی باهم اومده بودین، دیگه پیداشون نشد. اصلاً انگار نه انگار رئیس این رستورانن.

ع، یعنی این دو تا هم رو دیده بودند و من خبر نداشتم؟ احتمالاً موقع بی‌هوشیم بوده‌ها؟! آرسام که از آرتین فرار می‌کرد، حالا چرا با هم اومده بودن رستوران؟ مصطفی ادامه داد و گفت:

- لطفاً هر چی که نیاز دارین رو علامت بزنین.

با سردرگمی لیست رو برداشتم و همچنان هرچی که دلم می‌خواست رو علامت زدم. کارم که تموم شد لیست رو به گارسون دادم و گفتم:

- خیلی ممنون آقا مصطفی!

سری تکون داد و بعد اینکه لیست آرتین رو گرفت گفت:

- خواهش می‌کنم خانم.

اون رفت و ما تنها شدیم. خیلی کنجکاو بودم، بدونم که در مورد چی حرف زدند. برای همین بهش نگاه کردم و بدون

مکشی گفتم:

- چرا هم رو دیدین؟

اول با تعجب بعد که موضوع رو گرفت، دست‌هاش رو به هم
قلاب کرد و گفت:

- خودم هم اول نفهمیدم و تعجب کردم که چرا آرسام
می‌خواست من رو ببینه؛ ولی وقتی حرف‌هایی که زد،
غمایی که ازشون پرده می‌کشید، نشون از این می‌داد که
واقعا فهمیده چه چیزی انتظارش رو می‌کشه.

تپش قلبام شروع شد. صاف‌تر نشستم و گفتم:

- چی می‌گفت؟ میشه من هم بدونم؟

سری تکون داد و گفت:

- تو نامه رو باز کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه نتونستم که، خودت دیدی این مامان و رضا به کجا ها

من رو می‌بردن. حالا تعریف می‌کنی یا نه؟

از سیر تا پیاز حرف‌های آرسام رو برام تعریف کرد. چیزایی که

خودم به وضوح فهمیده بودم. واقعا نتیجه حرف‌هایی که زده، نشون از این می‌داد که دیگه مخفی کردن‌اش براش مهم نیست. پس، پس الان کجاست؟ و می‌خواد چه کار کنه؟ فکر می‌کنم واقعا مجازاتش رو قبول کرده و حاضره که در برابر قانون بایسته.

قلبام درد گرفت. برای چندمین بار دل‌ام به خاطر از دست دادن آرسام گرفت. تکلیف من با این احساس‌ام چی میشه؟ می‌تونم بعد از مرگ‌اش دووم بیارم؟ وای حتی فکر کردن بهش اذیتم می‌کنه؛ چه برسه به اینکه بخوام بارش رو به دوش بکشم.

با بشکن آرتین به خودم اومدم. انگار فهمید حالم گرفته است، برای همین سعی کرد موضوع رو عوض کنه، گفت:

- خب، حالا بگو با ادامه‌ی درس خوندن‌ات چه کنیم؟

چپ- چپ نگاه‌اش کردم و گفتم:

- موضوع قشنگ‌تر از درس نیست؟ خب چه کار کنم، باید از

دوباره بخونم دیگه.

ناراحت نگاه‌ام کرد و چیزی نگفت. میز رو از مخلفات چیزهایی که سفارش داده بودیم پر کردند. شامل: ماکارونی، پیتزا، برنج،

جوجه، تخم مرغ و سالاد و دوغ و نوشابه.
سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم تا بهتر بتونم غذا
بخورم و موفق هم شدم. آرتین هم طبق معمول با خنده و
لبخند بهم نگاه می کرد و به تبعیت از من خودش هم غذا نوش
جان می کرد.

دیگه حسابی پر شده بودم و نفس کشیدن برام سخت شده
بود. دستم رو روی شکم ام گذاشتم و به آرتین نگاه کردم.
حواسش پرت گوشی اش بود و کنارش هم برنجاش رو
می خورد. به ظرفاش نگاه کردم تقریبا در حال اتمام بود. این
از اون موقع چه کار می کنه که هنوز تموماش نکرده. ای بابا .
دیگه روشنایی روز هم تموم شده بود. فکرش رو بکن ما
عصرونه خورده بودیم یا شام؟ هر چی که بود بسیار چسبید .
به من نگاه کرد و با خنده گفت:

- ماشالله، خیلی اشتها عالیه! فکر کنم تو عمارت هم
حسابی می خوردی که لاغر نشدی نه؟

خندیدم و گفتم:

- تو عمارت نه، ولی یک سره با آرسام اینجا می اومدیم.

غذاهای اونجا حروم بودن.

خواست چیزی بگه که صدای تلفن همراهش اومد. بهش نگاه کرد و بعد با یک ببخشید جواب داد.

- سلام جناب سروان بفرمایید!

نمی‌دونم چی اون پشت شنید که یکهو از جاش بلند شد و گفت:

- چی؟ چطوری؟ مگه میشه؟ ای خدا، چطوری فرار کرده؟!!

صداها پی در پی و جواب آخر آرتین:

- زود خودم رو می‌رسونم. الان میام.

تلفن رو قطع کرد و با اضطراب رو به من گفت:

- عسل باید بریم خونه تا من به اداره برم. یک مشکلی پیش

اومده .

بلند شدم و با سردرگمی گفتم:

- باشه، مشکلی نداره .

سوار ماشین شدیم و آرتین هم به سرعت طرف خونه روند.

منتظر بودم چیزی بگه ولی انگار نه انگار. به کل حواس اش

پرت بود یک سره چیزی نثار یکی می کرد. حالا معلوم نیست
کی فرار کرده!

به جاده چشم دوختم که یکهو زبون باز کرد:

- بهتره به هیچ عنوان پات رو از خونه بیرون نزاری. چه با

کسی باشی، چه تنهایی! حداقل تا وقتی که من بهت

گفتم. فهمیدی؟!

بهش نگاه کردم. دیگه تحمل نداشتم و گفتم:

- چرا مگه چی شده؟

- شاهین فرار کرده.

چی بلندی گفتم و با چشم‌های از حدقه در اومده، بهش نگاه

کردم. قلبم به شدت کوبیده شد و ترس تمام وجودم رو فرا

گرفت. چطوری فرار کرده؟ چرا فرار کرده؟ نکنه می‌خواد سراغ

من بیاد؟ وای خدا، دیگه نه! خواهش می‌کنم!

دستم شروع به لرزش کرد. زبون‌ام بریده شده بود. حق داشت

که اینطور شوک زده بشه، حق داشت اینطور نگران و عصبانی

باشه. آدم جالبی فرار نکرده!

آرتین**

عسل رو که رسوندم سریع طرف اداره رفتم. یک غوغایی این فرار شاهین به وجود آورده بود که فراز و نشیب نداشت. غوغایی که تو دل من بود کمتر از این همه نبود. سریع به سمت اتاق بابا رفتم که برپا در حال صحبت کردن با محتشمی بود.

سامان: همه جا رو ریز به ریز بگردین و تا وقتی که پیداش نکردین، پاتون رو داخل اداره نزارین فهمیدی؟! محتشمی سری تکون داد و چشم گفت. تقه‌ای به در نیمه باز زدم و داخل رفتم. شوکه زده گفتم:

- چطوری اون پس فطرت فرار کرده؟

محتشمی با اجازه‌ای گفت و بعد از نظام دادن به من اتاق رو ترک کرد. بابا سمتم اومد و در رو بست. همون طور هم گفت:

- اول بشین و آرامش خودت رو حفظ کن. با این وضع گفتنی‌های من آتیش روی زغاله .

به حرفاش گوش دادم و روی صندلی نشستم. ام

- تو رو خدا بگو بابا! چطوری فرار کرده؟

اومد مقابل‌ام روی صندلی نشست. دستی به ریش‌های سپیداش زد و گفت:

- به کمک نوچه‌های بیرون از سلول فرار کرده. طرفاش هم آرسامه. هر جا بره، دنبال اونه. ما باید بگردیم و آرسام رو پیدا کنیم. چون داداشت در خطر.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ما این چند روز نتونستیم پیداش کنیم، اون آشغال چطور می‌تونه؟

سامان: شاهین از پس همه چی بر میاد. کارهای اون نشد نداره. کاش خانواده‌ی عسل رو یک جای امن می‌بردی. نمی‌تونیم احتمالات خطرآفرین رو نادید بگیریم .

- در اسرع وقت دنبال اون‌ها هم می‌رم .

از جاش بلند شد و معترضانه گفت:

- فرصت رو غنیمت بدون. تو خودت باید بری هر جایی که فکر می‌کنی آرسام هست، رو بگردی. اصلا برو عسل رو بیار اینجا، اون بیشتر با آرسام بوده شاید چیزی بدونه.

اون بیچاره هم در به در دنبالش می‌گردد؛ ولی وجود اون شاید بتونه کمکی بهمون بکنه. از این گذشته، فرار کردن شاهین با

باز کردن نامه توسط عسل، مطابقت داره. انگار یک ریگی به کفش هست.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من میرم. خبری شد من رو در جریان بذار.

سری تکن داد و گفت:

- موفق باشی پسرم.

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم سمت اتاق خودم رفتم تا با شماره‌ی تماس آخرین دفعه‌ی آرسام، به جایی برسم.

- شماره مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.

اه لعنتی، تمام راه‌های ارتباطی به خودش رو بسته و دست ما رو از انجام هرکاری کوتاه کرده.

عسل**

روی تخت نشستم و نامه رو از زیر خوشخواب بیرون آوردم. تاش رو باز کردم و تا می‌خواستم شروع کنم سروکله‌ی شیدا پیدا شد.

با خنده مقابل من ایستاد و گفت:

- سورپرایز!

نمی‌دونم تو قیافه‌ام چی دید که از هم‌وا رفت و در حالی که به نامه‌ی دستم نگاه می‌کرد اومد کنارم نشست و گفت:

- چی شده؟ چرا قیافت این شکلیه؟

هوفی کردم و به خط خوانای آرسام نگاه کردم.

- چیزی نیست. آرسام برام نامه نوشته می‌خوام بخونم‌اش.

آهانی کرد و گفت:

- اما فقط این نیست مگه نه؟

بهش نگاه کردم و با آب و تاب گفتم:

- آره وحشت دارم! انگار دوباره داره شروع میشه.

موشکافانه گفت:

- چی داره شروع میشه؟ از چی وحشت داری؟

خواستم دهن باز کنم که صدای زنگ خونه بلند شد. تپش

قلب گرفتم. از جام بلند شدم و به سمت پذیرایی روونه شدم.

شال‌ام روی سرم مرتب کردم و گوشه‌ای منتظر بودم تا

بفهمم پشت در کی بوده! شیدا هم روی مبل نشست و تو فکر

رفت.

همین موقع صدای آرتین و خوش و بش‌های بابا بلند شد.

بابا: خوش اومدی پسر. خسته نباشی!

آرتین: خیلی ممنون آقا رشید. خجالت ندین!

وا چرا باز اومد؟ هنوز نیم ساعت هم از رفتن‌اش نگذشته که.

در باز شد و هردوشون داخل اومدند. عثمان از روی مبل بلند

شد و خوشحال به طرف آرتین دوید و ابراز خوشحالی کرد:

- وای! آرتین جون، چقدر خوشحالم که اومدی.

آرتین لبخندی بهش زد و گفت:

- منم خوشحالم که می‌بینمت. چطوری؟

عثمان دست‌اش رو گرفت و به سمت مبل بردش. همون موقع

هم شیدا بلند شد و سلام کرد. آرتین هم جواب‌اش رو داد و

بعد با اجازه‌ی بابا گفت:

- می‌خواستم با دخترتون تنها حرف بزنم. ولی گفتم لازم

هست شما هم در جریان باشین. خانم کجا هستن؟

بابا با تعجب گفت:

- درمورد چه چیزی؟ الان دیگه میرسن.

آرتین به من که شبیه مجسمه ایستاده بودم نگاه کرد. نامه‌ی دستم رو که دید قیافش علامت سوال شد. رو به بابا کرد و گفت:

- پس اگه میشه بهشون زنگ بزنین و بگین زودتر خودشون رو برسونن. من هم تا اون موقع با عسل خانم تنها صحبت کنم؛ البته اگه اجازه بدین.

بابا همینطور سردرگم به من و بعد به آرتین نگاه کرد و گفت:

- باشه راحت باش پسر. -
- پس ما برای راحتی بیرون میریم. اینطوری اگه خانمتون هم اومدن می‌فهمیم.

خلاصه من مجسمه رو همراه خودش بیرون برد. نزدیک ماشین رفتیم و آرتین به ماشین تکیه زد و گفت:

- نامه رو خوندی؟

به نامه نگاه کردم و گفتم:

- نه، الان می‌خونم‌اش. ولی قبل‌اش میشه بگی چی شده؟

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و گفت:

- همراه با بقیه موضوع رو می‌فهمی. نامه رو بخون بین چی داخلش نوشته. شاید بتونه کمکی بهمون بکنه.

باشه‌ای گفتم و شروع کردم .

- روزهای سخت زیادی رو پشت سر گذاشتم. روزهایی که تجربه‌های تلخش، بیشتر از تجربه‌های شیرین‌اش بود. شب‌های طولانی بسیاری رو برای مشکلات زندگی‌ام تحمل کردم و راه‌های پر از گل و لای رو پشت سر گذاشتم. می‌دونم هیچ یک از حرف‌هام برای بازگو کردن سختی‌هایی که کشیدم نیست، چون همه‌ی اون‌ها رو به تنهایی، بدون کمک کسی پشت سر گذاشتم .

می‌خواستم جرئ‌های از اعترافات رو برات بنویسم... می‌خواستم بنویسم که هیچ یک از سختی‌هایی که کشیدم، قشنگ‌تر از دست و پنجه نرم کردن با احساسات‌ام نبود. احساساتی که مثل یک سرنگ پر از پشیمونی به وجودم تزریق کرده و دردش هیچ آزاردهنده‌تر از دردهای قبل‌ام نبوده.

من بعد از دست دادن مادرم و زن و بچه‌ام، دیگه آدم سابق نشدم. می‌دونم مرگ تدریجی عزیزت، گلوت رو از ریشه

می‌بره. امیدوارم هیچوقت تجربه‌اش نکنی!

تو قشنگ‌تر از احساس‌های دیرینه‌ام هستی. تو بازتاب طلوع
فردای من و غروب دیروزم هستی. تو سرچشمه‌ی روزهایی
هستی که به آدمی راه درست رو نشون میدی.

نمی‌تونم قشنگ‌تر ابراز کنم، اما بدون همیشه دوستت دارم! و
می‌خوام به خاطر زجرهایی که ممکنه به خاطرم بکشی و
همچنین به خاطر کاری که می‌خواستم باهات بکنم، عذر
خواهی کنم!

عذرخواهی کردن سخته! اما من باید این کارو می‌کردم. نه تنها
تو و خیلی از آدم‌هایی که باعث رنجشون شدم، نیاز
به عذرخواهی دارند. می‌دونی فرق تو با اون‌ها چیه؟

عذرخواهی برای تو قابل بخشش و برای اون‌ها نابخشودنی!
اون‌ها عزیزاشون رو از دست دادن، به خاطر گستاخی‌ها و به
خاطر کارهای من. هرچقدر هم که بگی پس فطرت‌ام کمه! من
لایق زشت‌ترین حرف‌های دنیا هستم

این نامه آخرین غروب زندگی منه!

شب‌ی که ممکنه خیلی از دردها رو به رخ بکشه ولی حداقلش
فرداش پایان زندگی شاهین و منه. دنیا بدون ما، قشنگ‌تر از
دیروز میشه و اگه این کار رو خودم نکنم، دیر میشه.

وسط‌های نامه بودم که یک‌هو با عجز بسیار زیاد شروع به گریه کردم. آرتین کپ کرده نگاه‌ام کرد و گفت:

- چی شد؟ تموم شد؟

بینی‌ام رو بالا کشیدم و اشک آلود سری تکون دادم و ادامه دادم.

- عسل، نمی‌دونم بعد من چی سر تو و خانواده‌ام میاد؛ اما خودت هم خوب می‌دونی که سرنوشتی جز مرگ ندارم. نمی‌خوام جلوی چشم آدم‌ها به خصوص شما جون بدم، شبی این کار رو می‌کنم که خیلی وقت از پرواز کردن‌ام گذشته و راه برگشتی نداشته باشه.

من رو ببخش که زندگی آرومات رو به جهنم تبدیل کردم. نمی‌دونم این کاری که کردم جبران شدنیه یا نه، اما من رستوران و عمارت و همچنین ماشین‌ام رو به نام خودت زدم. چطوری و چرا مهم نیست، حروم هم نیست، همش دسترنج کارهای حلالیه که کردم. داداشم آرتین، میونه‌ی خوبی با تو داره. از این گذشته، حواسش خیلی بهت هست. نامردی اگه بعد من دیگه اون رو از زندگیت پاک کنی. کنارش باش و با

همدیگه هم درد و هم مسیر بشین. البته اگه دوشش داری،
من مجبورت نمی‌کنم. در آخر هزاران بار هم طلب بخشش رو
ازت دارم. امیدوارم بتونی این راه گل آلود رو آسفالت کنی و
مسیر درست رو در پیش بگیری.

هق هقم بالا رفته بود. نمی‌دونم نامه رو بلند خونده بودم که
گریه‌ی آرتین هم در اومده بود. کلافه و بی تاب شدم و خودم
رو روی زمین پهن کردم.

خدای من، خدایا، خواهش می‌کنم! می‌دونم عاشق بد کسی
شدم، می‌دونم الکی و بدون فکر دل دادم، می‌دونم، می‌دونم.
خدایا التماس می‌کنم اینطوری مهرش رو نزن. تموم کارهایی
که کرده رو یک جوری جبران کن. عفوش کن! ببخشش!
خواست خودش نبود، گیر کرده بوده. زیر آوار ناعدالتی گیر
کرده بوده، چرخ روزگار خوب براش نمی‌چرخیده. دست
خودش نبوده، بدی کرده اما اون فقط...

نمی‌تونستم ادامه بدم. بدنم کراخت شده بود و زخم شکم‌ام درد
می‌کرد. سرم به شدت درد می‌کرد و آرام و قرار نداشتم.
دستی مقابل گوش‌هام قرار گرفت. آغوشی من رو در برگرفت.
ادامه‌ی هق هق‌ام با اون شدت یافت. اون هم گریه می‌کرد.
اون هم دست خودش نبود. اون هم التماس می‌کرد. اون هم ...

آرسام**

خیره شده به عکس عسل بودم. افکارم پرت اون بود. عکس
العمل‌های خوندن نامه‌ای که برایش نوشتم رو حدس می‌زدم.
پشیمون بودم! کاش نمی‌نوشتم. اینطور بیشتر آزارش میدم. اه
لعنتی، همیشه وقتی به خودم میام که کار از کار گذشته. تا
بوده همین بوده .

با عصبانیت محکم به میز شیشه جات زدم. تمام و کمال
هرچی که روی میز بود، به زمین پرتاب شد و خورد و خاک
شیر شد.

عکس عسل رو برداشتم و به خونه نگاه کردم. سطل رو
برداشتم و همه‌اش رو همه جای خونه ریختم. کبریت رو
برداشتم و در حالی که تکون‌اش می‌دادم گفتم:
- خوب، پایان زندگی کردن فرا رسیده .

کبریت رو زدم و به آتش کوچک چوب نگاه کردم. با یک
حرکت روی زمین انداختمش و آروم بیرون رفتم. باقی
مونده‌ی بنزین رو توی حیاط ریختم و از خونه کامل بیرون
رفتم.

دستام رو داخل جیبام گذاشتم و به سوختن‌اش نگاه کردم.

چشم‌هام قاب گرفته از شعله‌های آتیش بود. طفلکی
درخت‌های ریشه گرفته که همراه با خونه در حال سوختن
بودند.

سوختن اونا با سوختن قلبام یکی شده بود. همه‌ی دردام،
همه‌ی تنهایی‌هام، هر چی که داشتم رو این خونه از بر بود.
داشت ناسزا می‌گفت و نامرد بودنم رو به رخ می‌کشید.
می‌گفت، چرا من رو همراه با خودت از بین می‌بری؟ می‌داشتی
من یادآور باشم. نه، نه، تو شریکمی تو هم باید از بین بری.
تو باعث و بانی رفتارهای بدم بودی. تو می‌تونستی من رو به
خودم برگردونی اما مدام فریبام دادی. فریاد می‌زد و می‌گفت:
- تو خودت مسبب کارهات بودی. انقدر خموش بودی که
هیچ حرف حتی وجدانات رو نمی‌شنیدی. راست میگی
من خودم مسببش‌ام. خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

طولی نکشید که خونه تمام و کمال از بین رفت. برای اینکه
آتیش به قسمت زمین‌های کشاورزی نره، کیسول رو برداشتم
و زبازد شعله‌های آتیش رو به خواب سپردم.
کیسول رو گوشه‌ای پرت کردم و روی تخته سنگ نشست‌ام. به
آسمون نگاه کردم که ناگهان ستاره‌ی دنباله داری از خیابان

آسمان رد شد. لبخندی زدم و گفتم:
- نمی‌دونم واقعیته یا نه، اما آرزو می‌کنم فراموش‌ام کنین و
من رو ببخشین.

عکس رو مقابل‌ام قرار دادم و بهش نگاه کردم. لبخندی زدم و
چشم‌هام رو بست‌ام. احمقانه‌ترین چیز تو دنیا بغض مرده که
از ترکیدن‌اش می‌ترسه! و من هم می‌ترسیدم. دو قطره که
بیرون ریخت، قلب‌ام به درد اومد.
از جام بلند شدم و بعد نگاهی طولانی به خونه و وداع با اون به
سمت کوچه رفتم. دوباره شنل‌ام رو پوشیده بودم، شنل حقارت
و جرمای سبک سنگین من که حالا سنگین شده بودند و
تحملشون رو نداشتم.

چشم‌ام به ماشین آرتین افتاد. کمی اونطرف‌تر رفتم که دیدم،
آرتین و عسل گریه می‌کنند. پس نامه‌ی من رو خونده. حتما
آرتین هم خونده که اینطوری اشک می‌ریزه. عسل رو در
آغوش کشید و دوتایی بی‌خیال همه اشک ریختند.

یکی ببینتشون خیال می‌کنه عاشق هم هستند و برای هم
اشک می‌ریزن؛ کسی چه می‌دونه، اشک ریختن‌هاشون برای
منی هست که لیاقت‌اش رو ندارم. کوچه‌های تاریک رو

رد کردم و به مسیر ختم شده‌ی جایی که قرار بود شاهین رو
بینم رفتم. فراری‌اش دادم تا تاوان پس بده و همین هم میشه.
این دفعه مرگ من در مقابل مرگ اون!
**

روی تخته سنگی بزرگ ایستاده بود و دست‌هاش از پشت
بسته شده بود. مقابل‌اش یک ستون بزرگ بود که یک
طناب آویزون‌اش بود.

سر و صورت‌اش حسابی خونی بود و هر آدمی که حضور
داشت، بهش سنگ می‌زدند و فش رکیک نثارش می‌کردند.
اعلام آمادگی داده شد. بردن‌اش بالای صندلی و طناب رو به
گلو‌اش آویختند.

مسخ شده نگاه می‌کردم که صندلی رو از زیر پاش بیرون
کشیدند. صدای جیغ‌ام هوا رفت و مدام اسمش رو به زبون
می‌آوردم .

مامان و بابا گرفته بودن‌ام و با نفرت نگاه‌اش می‌کردند. شاهین
هم روبروش بود و داشت به مردن‌اش می‌خندید. انقدر تکون
خورد تا اینکه همون طور آویزون شده جون داد.
با تکون شدید از خواب بلند شدم. نشست‌ام و با بی‌تابی به دور
و برم نگاه کردم. همه جا سفید بود و سرم به دست‌هام وصل

بود. مامان هم کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهام می کرد.
خدایا این چه خوابی بود که من دیدم؟ من نمی دارم نمی دارم
اعداماش کنن.

مامان: خواب بد دیدی دخترم؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- آره. چی شد مامان؟ چرا هیچی یادم نیست؟!

بلند شد و سرم رو نوازش کرد:

- نمی دونم دخترم. انقدر که گریه کردی ضعف کردی.

بیهوش شدی و آرتین آوردت درمونگاه. بعد به ما زنگ زد

و من و بابا خودمون رو رسوندیم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- آرتین اینجاست؟ ساعت چنده؟

نگران گفت:

- چرا می پرسی؟ چیزی شده؟

عصبانی شدم و گفتم:

- مامان خواهش می کنم. حوصله ندارم آرتین کجاست؟

ساعت چنده؟

دلخور جواب داد:

- باشه دخترم، معذرت می‌خوام! آرتین رفت اداره و گفت

هروقت به هوش اومدی خبرش کنم. ساعت هم هفت

صبحه.

وای خدای من یعنی تا الان چیزیش نشده؟ چه جوری می‌تونم

پیداش کنم و مانع کارش بشم. خدایا، خواهش می‌کنم. یک

راهی جلوم بزار. خواهش می‌کنم.

مامان: دخترم آرامش خودت رو حفظ کن. آروم- آروم هم بهم

بگو چت شده؟ بین تو و آرتین چی می‌گذره که جفتون بی

تابین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست مامان جونم. انشالله حل میشه. تو فقط دعا

کن هیچی نشه. اگه بشه من می‌میرم، از بین میرم.

سرم رو نوازش کرد و گفت:

- یعنی چی که این حرف‌ها رو می‌زنی؟ حداقل نمیگی چت

شده، این حرف‌ها رو به مادرت نزن. دردم میاد بچه.

پشیمون دست‌اش رو گرفتم و پشیونی‌ام رو روش گذاشتم.

- آرتین رو خبر کن بیاد مامان. یا اصلا من رو ببرین

پیش‌اش.

سری تکون داد و سمت گوش‌اش رفت که تقه‌ای به در خورد.
مامان: بفرمایید.

در باز شد و آرتین مقابل در قرار گرفت. نگران پیشم اومد و
گفت:

- خوبی؟

سری تکون دادم و به مامان نگاه کردم. مامان به آرتین نگاه
کرد و گفت:

- چی شده آقا آرتین؟

به آرتین نگاه کردم. اونم بهم نگاه کرد و همینطوری گفت:

- چیزی نیست. گفتنی‌ها رو به آقا رشید گفتم. شما همراه

محتشمی برین جایی که براتون در نظر گرفتیم. همسر و

پسرتون هم اونجا هستن. من غسل رو باید اداره ببرم. از

اونجا هم پشتون ميارماش. نگران نباشين!

با عجز گفتم:

- هرجايي كه تو بري من هم ميام.

نمي دونم مامانم اين جملات من رو چطوري ترجمه مي كرد كه برقي تو چشم هاش زده شد. محتشمي از راه رسيد و مامان نگران رو با خودش برد.

آرتين رو صندلي کنارم نشست و گفت:

- كوچولو اينطوري مامانات رو اذيت مي كني.

با ناراحتي به در چشم دوختم و آروم گفتم:

- دست خودم نيست.

نفس عميقي كشيد و گفت:

- به من نگاه كن!

برگشتم و به چشم هاي مشابه آرسام نگاه كردم. تو چشم آرتين هم يك جور علاقه موج مي زد و اين پايان زندگي من بود. اين مدت من نفهميدم و آرسام فهميده بود. من اگه فهميده بودم، تا الان احساس آرسام به خودم رو هم مي فهميدم.

چقدر پستام كه به دوست داشتن اش شك كردم. چقدر نفهم

بودم که با وجود اون کاری که کرد، باز هم احساس‌اش رو نفهمیدم. کل عالم این رو فهمیدن و من، من نفهمیدم. به خودم اومدم که دیدم آرتین زل زده به من و دوساعت داره صدام میزنه .

- ای بابا دختر هیروت سیر می کنی‌ها! فهمیدی چی گفتم؟!

شرمنده سری تکون دادم و گفتم:

- نه اگه امکان داره دوباره بگو.

لبخند مهربونی زد و آتیش به قلبام زد.

- بهت گفتم نگران نباش! به امید خدا همه چی درست

میشه. اول باید بریم اداره، از اونجا با گردان دنبال آرسام

میریم. فقط برای پیدا کردن‌اش به تو احتیاج داریم. فکر

می کنی، فکر می کنی کجا شاهین رو می بینه؟

خواستم حرفی بزنم که تقه‌ای به در خورد و بعد پرستار خانمی

وارد اتاق شد. با لبخند سمت من اومد و در حالی که سوزن

سرم رو از دستم بیرون می آورد، گفت:

- حالت چطوره عزیزم بهتری؟

سری تکون دادم و تشکر کردم. پرستار کنجکاوانه به آرتین نگاه کرد و گفت:

- برادرشون هستین؟

آرتین نگاهی به من کرد و بعد از روی تخت بلند شد و گفت:

- بله هستم. هر وقت تموم شد بیا جلوی در ورودی،

می تونی دیگه؟

سری تکون دادم و اون هم بیرون رفت. پرستار رفتن اش رو نگاه کرد و گفت:

- اگه برادرته، چرا اصلا شبیه هم نیستین؟

وای، چقدر فوضولی آخه !

بهش نگاه کردم و گفتم:

- مثل برادرمه، شاید از برادر هم بهتر.

البته این حس لغزنده است. پاک نیست، وقتی طرف این حس رو بهت نداشته باشه.

خودم رو جمع و جور کردم و از روی تخت پایین اومدم.

پرستار هم حرفی نزد و گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم. ملاحظه کن و به خودت برس
و خوب بخور.

این رو باش، اصلا تا حالا خوردنم رو ندیده و این تاکید رو بهم
می‌کنه. باید بهم بگن کم بخور، کم بخور لعنتی که انقدر
نترکی.

به تکون دادن سر اکتفا کردم و طبق گفته‌ی آرتین جلوی
درب ورودی رفتم. کناری تکیه زده و حواسش پرت گوشه‌اش
بود. من رو که دید صاف ایستاد و دوتایی به طرف ماشین‌اش
رفتیم. دیگه حوصله‌ی آرتین رو نداشتم. از وقتی آرسام اون
حرف رو تو نامه نوشته بود، حوصله‌ی هیچکس رو نداشتم.
سخت بود مرگ‌اش رو بخوام ببینم. اون خواب لعنتی، اصلا اون
خواب لعنتی تموم وجودم رو از بین برده بود.
طولی نکشید که به اداره رسیدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم،
کلی آدم نظام می‌دادند و...

از آخر به یک درب بسته‌ی سفید رنگ رسیدیم. روی در، پرچم
بود و کنارش هم نوشته بود دفتر سرگرد.

تقه‌ای به در زد و در رو باز کرد. کناری ایستاد و با دست‌اش

اشاره کرد که من جلو برم. آروم- آروم، قدم به داخل اتاق گذاشتم، در نگاه اول آکواریوم نیمه بزرگ پر از ماهی دیدم که مردی نسبتا میانسال، مقابلش ایستاده بود و برای ماهی‌ها غذا می‌ریخت. فرم مخصوص تن‌اش بود. برگشت و بهم نگاه کرد. شباهت خیلی ریزی با آرتین و آرسام داشت.

موهای کم پشت و با ریش‌های کوتاه‌اش، رنگ جوگندمی داشت. صورت‌اش کشیده تر از آرتین و آرسام بود. چشم‌های هم کلا فرق داشت احتمالا رنگ‌اش قهوه‌ای بود.

لبخندی مهربون زد و ظرف غذا رو روی میز گذاشت. قدم کوتاهی برداشت و گفت:

- پس عسل خانم شما هستی. خوش اومدی دخترم.

به تبعیت از ایشان هم لبخند زدم و شال‌ام رو مرتب کردم. دست‌اش رو به طرف کاناپه برد و گفت:

- بنشین لطفا! چیزی نمی‌خوای بگم برات بیارن؟

انگار تشنه بودم و برای همین گفتم:

- فقط آب می‌خوام. ممنون!

- الان خودم برات میارم. تو بشین و به سوال‌های سرگرد

جواب بده.

حرفشون رو گوش دادم و به طرف کاناپه رفتم. همینطور هم اتاق خوشگل پلیس رو واریسی کردم. چه لذتی داره، تو اتاق پلیس ها بشینی ها! ولی این سرگرد سلیقه‌ی کاملا منحصر به فردی داشت. اتاقش پر از گل و ماهی بود رنگ اتاقش هم سفید و خاکستری بود که هر طرفاش عکس امام و جمله‌های ادبی کوتاه نصب شده بود.

دیگه حوصله‌ی دقیق نگاه کردن رو نداشتم و به سرگرد اکتفا کردم.

نشسته بود پشت میز و به من نگاه می‌کرد. کلی خجالت زده بودم و داشتم آب می‌شدم. خوشبختانه آرتین سر رسید و من رو از خجالت در آورد.

کنارم روی کاناپه نشست و لیوان رو دستام داد. یک نفس سرکشیدم. آخ که چقدر تشنم بود.

خیسی لبام رو پاک کردم که چهار جفت چشم رو روی خودم دیدم. ای بابا، اینا چرا این مدلین؟ خونوادگی زل زنن‌ها. فقط خوبه بهشون یک ذره بین بدی دقیق‌تر نگاه کنن شاید به چیزی رسیدن.

آرتین نگاهاش رو ازم گرفت و گفت:

- برات بیارم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه مچکرم، خوب میشه بحث رو شروع کنیم، می ترسم دیر بشه!

به سرگرد نگاه کردم. اون هم جدی شد و گفت:

- خوب اول از همه خودم رو معرفی می.کنم. بنده سامان خوانمنش پدر ناتنی آرتین و آرسام هستم. این دوتا برادر عین جواهر تو دستهای من بزرگ شدن تا به اینجا رسیدن. البته یکهو آرسام به دیوونگی رو آورد و همه‌ی مارو آشفته کرد.

این حرف رو که زد نگاهاش غمگین شد. کاملا درکش می کردم و از تمام وجود حسش می کردم. حالا فهمیدم چرا فقط کمی به هم شباهت دارند و تفاوت‌های زیادی بینشون هست.
ادامه داد:

- دختر گلم، می دونم به خاطر پسر، روزهای سختی رو تحمل کردی و از زندگی عادی خارج شدی. شاید نتونیم

این روزها رو جبران کنیم، اما بدون ما بیشتر از شما، تو این مرداب آرسام گیر کردیم. می‌دونی، چه روزهایی رو پشت سر گذاشتیم تا حداقل ریشه‌ی خطاهای آرسام رو قطع کنیم؟ می‌دونی چقدر سعی کردیم تعداد کشتارها زیاد نشه و به جرم آرسام افزوده نشه؟ خیلی خوشحالم که به خاطر تو، همه‌ی این جرمای کثیف آرسام و شاهین تموم شد و واقعا ازت سپاس گزاریم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. الان وقت این تشکر و حرف‌ها نبود. وقت این بود که کلا همه چی رو تموم کنیم. از روی صندلی بلند شد و اومد روبروی ما، روی کاناپه نشست. - دخترم، می‌تونی حدس بزنی که آرسام الان کجاست؟ به نظر تو کجا می‌تونه با شاهین قرار بزاره؟

آخه من چه می‌دونستم آرسام کجاست؟! اگه می‌دونستم که الان اینجا ننشسته بودم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم، پسرتون انقدر تودار بود که نمی‌شد کشفش کرد. فقط یک عمارتی می‌مونه که من و اونجا برده بودن؛

اما نمی‌دونم کجا بود و اصلا تو کدوم شهر؟!

یکه‌و یادم اومد که آرسام موقع بیماریم گفته بود، آرتین جای ما رو پیدا کرده بود. برگشتم و به آرتین نگاه کردم و گفتم:
- آرتین تو اونجا رو بلدی نه؟! اون سه بزغاله هم اونجا بودند.

متفکر جواب داد:

- آره بلدم، ولی فکر نکنم اونجا باشن. چون اصلا نمی‌تونن باشن.

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نمی‌تونن اونجا باشن؟!

- چون اونجا پلمپ شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

- اما من فکر می‌کنم همونجا هستن. اون در طلایی رنگ،

همونجاست. هرچی که آرسام می‌خواست، شاید، شاید

همونجاست.

- باشه، میریم همونجا.

سرگرد و آرتین از روی کاناپه بلند شدند و سرگرد گفت:

- امیدوارم که اونجا باشن و اتفاقی نیفتاده باشه.

خلاصه با مجموعی از نظامی‌ها به سمت عمارت رفتیم. جلوی درب بزرگ، یک نوار زرد رنگ کشیده شده بود. این بود پلمپی که ازش حرف می‌زدن؟ جلال خالق با پلمپ کردناشون.

جلوتر از همشون نوار رو پاره کردم و گفتم:

- اصلا هشدار بهم ندین که هیچی نمی‌فهمم. من یک بار

تیر خوردم و مطمئن باشین ترسی ندارم!

آرتین نگران گفت:

- اما همیشه عسل، تو بمون همینجا تا ما بریم داخل. بعدشم

تو هیچ محافظی تنت نداری.

بهش نگاه کردم و طلبکارانه گفتم:

- خوبه الان بهت گفتم که هشدار ندی. می‌دونی که گوش

نمیدم.

آرتین اسلحش رو بیرون آورد و گفت:

- برو تو ماشین بشین عسل، لطفا برو و لجبازی نکن!

خواستم بگم نه که سرگرد با یک محافظ اومد سمتمون و

گفت:

- انقدر وقت رو تلف نکنین. عسل جان حداقل این رو تنت کن، محافظته.

به چیزی که می‌گفت محافظه نگاه کردم و بعد نگاه کوتاهی به آرتین، ازش گرفتم.

آرتین با نگرانی به سرگرد نگاه کرد و گفت:

- بابا داری چه کاری می‌کنی؟

سرگرد به طرف در رفت و گفت:

- چیزی نگو پسر، بیاین کارمون رو انجام بدیم!

خوشحال به طرف حیاط رفتم و به آرتین دیگه نگاهی نکردم. همه جا رو از دید گذروندم. مگس هم پر نمی‌زد. کمی بیشتر قدم برداشتیم که به دیواره‌های عمارت رسیدیم. در نیمه باز بود و چون جلوتر بودم داخل رو نگاه کردم.

هیچ چیز پیدا نبود و مطمئن بودم داخل همون اتاق باشن. در رو تکونی ندادم و چون ریز بودم تونستم رد بشم.

به بالا نگاه کردم. باز هم خبری نبود.

اووف، این محافظ تنم هم کلی اعصاب خورد کن بود و

نمی‌داشت درست راه برم. از اونورم قلبم مثل چی می زد و تعادل رو ازم می گرفت.

به عقب نگاه کردم. سرگرد و آرتین هم دنبالم می‌اومدند و بهم چیزی نمی‌گفتند. بقیه‌ی گروه نبودند. شاید دور عمارت رو تحت کنترل قرار دادند.

از پله‌ها بالا رفتم. به راهرو رسیدم و به کل اتاق‌های بسته نگاه کردم. قدم گذاشتم به ته سالن که به در طلایی رنگ رسیدم. چرا بسته بود؟

برگشتم بهشون نگاه کردم. متفکرانه به در نگاه می‌کردند که چشمم به در اتاق خودم خورد.

میانبر، بهترین گزینه‌ست. عقب گرد کردم و سمت اتاقم رفتم. اونا هم دنبالم اومدند.

چه جالب! اصلا حرف هم نمی‌زدند.

در رو باز کردم و آرام گفتم:

- اینجا یک میانبر هست که می‌تونه مارو به اون اتاق

برسونه.

وقتی اونا هم داخل اومدند در رو بستم. اول نگاهی کلی به اتاق کردم و بعد به سمت قفسه رفتم. خواستم تکونی بهش بدم که

خاطراتم جلو چشمم اومد.

”موقعی که دیوار رو بستم و اون رو تو اتاقم دیدم. با عصبانیت روبروی من، با کمترین فاصله قرار گرفته بود. با انزجار گفتم:
- داری چه کار می کنی؟“

لبخندی کوتاه زدم. به آرتین که اتاق رو بررسی می کرد، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و در مقابل سرگرد که متعجب به کارم نگاه می کرد، دیوار رو کنار کشیدم.
جفتشون با تعجب نگاهام کردند. شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- اینها رو از آرسام یاد گرفتم.

دوباره جلوتر از اونها داخل تونل تاریک یا شاید هم راهروی ترسناک رفتم. مسیری که به در طلایی ختم می شد رو دنبال کردم و اونا هم دنبال ام می اومدند.

سرگرد میون این سکوت آروم لب باز کرد و گفت:
- تا حالا ندیده بودم که به جای ما، جلوتر از ما یک دختر کم سن و سال راه بره. آخه دخترم، این کار مال ماست.

از اون وقتی اینها رو نمیگهها، حالا که موضوع بحرانی شده زبون باز کرده. درست به مقصد مورد نظر رسیدیم. خواستم

قدم دیگه بردارم که دستی رو شونم قرار گرفت و بعد آرتین من رو کنار زد.

کمی جلوتر رفت و بعد داخل اتاق رو نگاه کرد. نمی‌دونم چی دید ولی هرچی که دید عصبانی شد.

نتونستم تحمل کنم و خودم هم کنارش رفتم و داخل رو نگاه کردم. یکی، در حالی که ضرب و شتم شده بود به صندلی بسته شده بود. تپش به آرسام نمی‌اومد، پس کی بود؟ آرتین کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

- چه کار می‌کنی دختر؟! بسه دیگه، فهمیدم شجاعی اما باید بررسی فهمیدی؟

توجهی نکردم و در مقابل چشم‌های متعجب اونا به اتاق رفتم. اطراف رو نگاه کردم. پس آرسام کجاست؟ پشت یک کمد رفتم و دوباره نگاه کردم. یکم دیگه مونده بود تا به اون مرتیکه برسم و بفهمم که کیه؛ اما تا خواستم قدم بزارم، صدای به هم خوردن شیشه‌ها اومد. صدای آرسام هم مخلوطی از اونا شده بود.

- به جایی رسیدی که فقط می‌تونی نگاه کنی و دعا کنی. حتی نمی‌تونی دستت رو تکون بدی.

آروم سرم رو برگردوندم و خیلی سخت به آرسام که سرنگ دستش بود نگاه کردم. داشت محلولی رو وارد سرنگ می کرد. خدایا، نکنه همون سمی باشه که...

دلَم مثل سیر و سر که می جوشید. نمی دونستم قراره چی بشه و آرسام چه کار کنه. از طرفی هم دنبال یک راه حل بودم که با استرس و اضطراب، همه چی مختل می شد.

- هه، می بینی شاهین؟ داری می بینی که دنیا چه جوری می چرخه نه؟ یک روز به ضرر من و حالا نوبت ضرر و زیان تو.

سرفه‌ی سخت شاهین بلند شد. انتظار داشتم حرفی بزنه؛ اما انگار توان تکلم نداشت. معلوم نبود چه به روزش اومده. معلوم نبود آرسام تو این مدت باهش چه کار کرده. چقدر دق و دلی داشته و چه اندازه سرش خالی کرده که الان طوفان درونش رو نیمه تموم می بینم.

دور شاهین چرخ آرومی خورد و همینطور به سرنگ دستاش نگاه کرد. پشت سرش ایستاد و کمی خم شد. بم صداش کمی بالا تر رفت:

- چی خواستیم و چی شد شاهین خان! اصلا فکرش رو

نمی‌کردی که من بخوام بکشمت نه؟ هیچ وقت شک
نکردی چرا انقدر یکهویی وارد زندگیت شدم و سعی کردم
مثل شما زندگی کنم؟ تو که زرنگ بودی و ادعا می‌کردی
سر تر از تو، توی این دنیا وجود نداره. چی شد که الان
باختی؟ چی شد؟

نمی‌تونستم ببینم چهره‌ی شاهین از این حرف‌ها چه مدلی
میشه. حتی صحبت نمی‌کرد که از صداش متوجه شد.
آرسام چرخ خورد و مقابلش قرار گرفت. حالا می‌تونستم
سرخ‌ی صورتش رو ببینم. این نشونه، پایان همه چیه.
- اصلاً نگران نباش، بعد از تو من هم جاده‌ی مرگ رو طی
می‌کنم. می‌خوام جفتمون با هم به هلاکت برسیم. خیلی
آروم و بی‌دردسر هوم؟ نظرت چیه؟
- نه آرسام نکن. خواهش می‌کنم نکن.

سرم رو برگردوندم و پشت کمد چسبیدم. به آرتین نگاه کردم.
چرا کاری نمی‌کرد؟ منتظر چی بود؟
دوباره برگشتم و به آرسام نگاه کردم. دوباره صحبت کرد:
- طعم مرگی رو که به نیمی از آدمها هدیه کردی، حالا تو

این لحظه من بهت هدیه می کنم.

نمی دونم چی شد اما جهش یافته سمت آرسام خیز برداشتم و با صورت خیس از اشک، که نمی دونم کی راه خودشون رو باز کردن، مقابلش قرار گرفتم. اون شوکه زده و من توأم از اضطراب و بی قراری بودم. دستام رو بالا آوردم و در حالی که هق می زدم گفتم:

- نه نکن، خواهش می کنم نکن. بزار خدا مجازاتش کنه،

التماست می کنم. التماست می کنم نکن!

همینطور مسخ شده به من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.

بهش نزدیک تر شدم و آروم تر گفتم:

- آرسام، اگه واقعا، واقعا من رو دوست داری دست از این

کارت بردار. به خدا انتقام و تلافی، هیچ چیز خوبی نداره.

تو می تونی برگردی، می تونی زندگیت رو دوباره شروع

کنی. اگه خلاء زندگیت خالی از هرچیزیه، من من بهت

کمک می کنم که پرش کنی.

دست گذاشتم رو قلبم و ادامه دادم.

- بین آرسام باهام چه کار کردی. حالا که می دونم دوستم

داری و می‌دونی دوست دارم، به خاطر حسمون هم که شده بازیت رو بهم بزن. گذشته، هرچقدر هم که تلخ بوده تو گذشته، مونده. نمیگم فراموش کن، میگم دست بکش! از همه‌ی تلخی‌ها دست بکش! جور دیگه ای به زندگی نگاه کن، باور کن زندگی قشنگه، فقط کافیه تو پیداش کنی. خودت رنگش کنی. اگه، اگه این کارو بکنی، فقط زندگیت رو بیش از گذشته تباه کردی. مگه نمیگی پیشمونی؟ مگه نمیگی از اینکه تو کشتن نیمی از آدمها دخالت داشتی احساس عذاب وجدان داری و توی باتلاق جرم و جنایت گیر کردی؟ خوب پاک کن رو بردار و همه چیز رو پاک کن. خواهش می‌کنم نکن!

روی زمین نشستم و چشم‌هام رو بستم. صدایی جز آه و گریه‌ی من توی اتاق نبود. کمتر از پنج ثانیه صدای آرسام اومد.

- من هم فکر نمی‌کردم زندگی‌ام رو اینطوری زیر و رو کنی. من هم تصور نمی‌کردم.

منتظر ادامه‌ی حرفاش بودم که حضورش رو کنارم حس کردم. چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم. روی چشم‌های خاکستری قشنگش، هاله‌ی از اشک نشسته بود.

کنارم زانو زد. همینطور بهش چشم دوخته بودم و گریه می‌کردم. دستش رو بالا آورد و آروم روی گونم کشید. کم-کم دستش زیر چونه‌ام رفت و بین دو انگشت‌اش گرفت. آروم و خالی از حس نفرت گفت:

- آروم باش عشق عسل من، آروم باش!

یکهو زمین و زمان برام متوقف شد و تو آغوشش فرو رفتم. سفت بهش چسبیده بودم تا مبادا از دستم در بره. نمی‌خواستم از دستش بدم و نداشتن‌اش برای زندگی من محال بود. اون هم به تبعیت از من محکم بغلم کرده بود و چونه‌اش روی سرم قرار گرفته بود. بدنش داشت می‌لرزید. انگار که گریه می‌کرد، یک آن به صدا در اومد و خیلی آروم گفت:

- هنوزم میشه بخشید هم رو، مریض و گیج و جنگی نبود.

غریب و نیش و زخمیش نزد، دلار و حرف تحقیر نکرد.

هنوزم میشه بخشید من رو، منی که پست و لغزیدم و

منی که حرف خالیم و همین امشب میزنم ریشم رو...

دست‌اش روی سرم او‌مد. آروم نوازش‌ام کرد و گفت:
- بین چه تنهام، غروبه فردام. عذاب رو بردار و بین، بین
چه تنهام...

سرم رو از روی سینه‌اش برداشتم و دست‌هام رو دو طرف
گونه‌های پر ریش‌اش گذاشتم.
- تو تنها نیستی، تو من رو داری. تو، خونواده‌ات رو داری.
انقدر احساس بی‌ارزشی نکن. خدا بخشنده است،
می‌بخشه.

لب‌هاش از هم باز شدن و لب‌خند محوی روی صورت‌اش پدیدار
شد. دستش رو بالا آورد و دو سوی چشم‌هام رو لای انگشت‌اش
گرفت. به خاطر این کارش متعجب شدم. تا اینکه گرمی دستی
روی جفت چشم‌هام حس کردم. تا اینکه دست رو روی سرم
حس کردم!

همه چی خوب بود، تا وقتی که صدای داد سرگرد و آرتین، با
صدای شلیک گلوله از جانب نمی‌دونم کی مخلوط شد.

مسخ شده چشم‌هام رو بسته بودم و حرف نمی‌زدم. جرئت باز
کردن چشم‌هام رو نداشتم. نمی‌توانستم بازشون کنم و با
صحنه‌ی ناگوار و تلخ روبرو بشم. حتی دیگه گریه‌ام هم قطع

شده بود.

به زور نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم‌هام رو باز کردم.
صدای جیغ هیستریکی من و دیگر هیچ...

حدود سه ماه چشم‌های من خیره به در شیشه‌ای آی سیو بود.
همینطور روی زمین می‌نشستم و مسخ شده و بدون هیچ
حرفی به صحنه‌ی زجر آور یک ماه پیش، فکر می‌کردم.
به لحظه‌ای که اسلحه تو دست‌های شاهین آشغال بود و بازی
رو به نفع خودش تموم کرد.

به وقتی که زندگی‌ام رو غرق خون دیدم و چه زجری کشیدم
تا به خودم پیام و ببینم در حال پر- پر شدنه.

فکر می‌کردم که کاش می‌داشتم کارش رو تموم کنه. اون
می‌مرد بهتر از این بود که الان آرسامم رو بی جون، روی تخت
آی سیو ببینم.

آدم‌ها می‌اومدن و می‌رفتن، ولی من حتی حرکتی هم
نمی‌کردم. زندگی‌ام تاریکه تاریک شده بود. نمی‌تونستم، دیگه
جونى نداشتم که گریه کنم و به تموم شدن‌اش فکر کنم.
نمی‌تونستم، نمی‌تونستم...

چشمای تو بسته شدن...
باز پره کابوسه دلم...
چشماتو وا کن عزیزم...
وگر نه می پوسه دلم...
می خوام چشماتو وا کنی برام...
بازم منو صدام کنی...
می خوام توی چشمات برام...
جهنمی به پا کنی...

دانای کل ***

صدای خفیف و تلخ دستگاه، خطهای به چالش کشیده‌ی
صفحه‌ی مانیتور، جسم بی‌جون آرسام، فضای اتاق آی سیو رو
ترسناک و غمناک کرده بود.

چشم‌هاش بسته و در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ
بود. مبارزه‌ای بین اون و مرگ بر پا بود که هیچ کس خبر
نداشت. حال معلوم نبود نتیجه‌ی این نبرد به کجا ختم می
شد.

طفلکی عسل بیچاره که پشت این اتاق، انتظار می کشید. انتظار

باز شدن چشم‌های خاکستری که دنیای اون شده بود.
بس مدتی روی زمین، تکیه به دیوار نشسته بود، زخم بستر
گرفته بود و تحمل برایش به محدودیت نزدیک تر می شد.
سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و هزاران فحش به خودش
می داد. به خاطر اینکه جلوی مرگ کسی رو گرفته بود که
لیاقتش همون بود؛ به خاطر آدم عوضی که زندگی اش رو به
تخت بیمارستان متصل کرده بود.

بیرون از این بیمارستان، کنار خیابون اصلی، روی صندلی
چوبی که درخت سرو، سایه بان اش شده بود، برادر بی‌قرار و
بی‌تاب نشسته بود. صدایش از ته دل بود و مدام خدا رو التماس
می کرد که برادرش چشم‌هاش رو باز کند.
چشم‌های خاکستری به خون نشسته‌اش، دل هر آدم رهگذری
رو به درد می آورد. آه که چرخه‌ی روزگار لعنتی، مدام برای این
پسر ضرر وارد می کرد.

مرگ پدر و مادر و حال مرگ برادرش برایش از چاقویی برنده تر
بود. اگه آرسام می‌رفت چه کسی می‌تونست دلیل زنده
موندن اش باشه؟ دست‌هاش رو روی صورت اش گذاشت و از
پیش برای مرگ برادرش عزاداری کرد.

حال تو اتاق چهار گوشه ای شکل، روی کاناپه، مرد زخم

خورده نشسته بود. اون قول داده بود تا از این دو برادر مراقبت کنه. گویا به قولش عمل نکرده بود که الان یکی از این دو برادر حیران و اون یکی لب پرتگاه مرگ! نشسته بودند.

سرم روی زانو هام بود و به آرسام فکر می کردم که حضور آرتین رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. بیچاره این پسر هم خیلی شکسته شده. دیگه خبری از اون قیافه ی جذاب همیشگیش نبود. جانشین این قیافه ی زیبا، چهره ای رنگ کبود و مردنی بود که دل هر آدمی رو به تنگ می آورد.

حالا خودم رو که نمیگم، اصلا جلوی آینه نرفتم که ببینم قیافه ام این ماه چه جوری شده؟! چه وضعی پیدا کرده. لبخند تلخی بهم زد و گفت:

- نمی خوای بلند بشی بری پیش خانواده ات؟ خسته نشدی از بس اینجا نشستی؟

جوابش فقط سکوت بود. سکوتی که این سه ماه یاد گرفته بودم. سکوتی که عاری از حس پوچی و سردرگمی، سکوتی که ترس از فردای خویش داره.

به تنگ اومد. با خشم و عصبانیت گفت:

- عسل یک حرفی بزن. خسته شدم می‌فهمی؟ تو رو خدا
یک کلمه حرف بزن. بگو که خوبی! اصلا بگو حالت چطوره
هان!؟

سری تکون دادم و روم رو به طرف در شیشه‌ای کردم که یک
آن در باز شد و پرستار خانم آشنا هراسون از اتاق بیرون اومد.
من هم وقت رو تلف نکردم و سست و بدون هیچ گونه رمقی از
جام بلند شدم و به طرف پرستار خیمه زدم.

صداش، حرف‌هاش نشونه‌ی بدی داشت و این نشونه پایان
زندگی، پایان نبرد ستیز سوزناک آرسام رو به رمق می‌کشید.

بی‌هوا، بدون ذره‌ای درک و احساس، خالی از حس هرچیز تو
دنیا، با تمام توان، خودم رو به اتاق رسوندم و به گله و شکایت
مردم سفید پوش اهمیت نمی‌دادم. روبروی زندگیم ایستادم و
به خط‌های سفید مرگبار چشم دوختم. این سکوت هنوز هم
خودنمایی می‌کرد.

نزدیک‌تر رفتم. درمونده و بی‌قرار، دست‌های گرم مردونه‌ی
آرسام رو گرفتم. بغض و وحشتناکی به سراغم اومد که درد و

درد و درد به همراه داشت؛ درمون این درد کمیاب شد و واسه همیشه از بین رفت.

نشستم و سرم رو روی تخت گذاشتم. همین حال باعث شد بغض بر سکوت پیروز بشه و هم صدای خط سفید مانیتور بشه...

من برای همیشه زندگیم رو از دست دادم. تو سن کم عاشق شدم و خیلی زود عاشقی رو از دست دادم، بدون اینکه به تجربه‌های شیرین‌ام اضافه بشه.

همیشه حس از دست دادن رو توصیف کرد! این حس رو فقط کسی می‌فهمه که مرگ عزیزش رو جلوی چشم‌هاش می‌بینه. این حس رو فقط من، آرتین و سامان خان می‌فهمید. شاید اون‌ها این تجربه‌ی تلخ رو داشتند و اما من، برای اولین بار فهمیدم مرگ عزیزترینت، یعنی مردن تدریجی! ده روز بعد از خاکسپاری، نوبت اعدام شدن شاهین بود. نمی‌خواستم این لحظه رو از دست بدم، چرا که حالا فهمیدم آرسام چه احساسی داشته و من درکش نمی‌کردم! مقابل چشم‌های پر از نفرت من، مقابل چشم‌های غم دیده و خالی از خلاء امید آرتین و همچنین چشم‌های غیر قابل توصیف سرگرد سامان خان، شاهین به فجیع‌ترین شکل سزای

کاراش رو تجربه کرد.

اما این مرگ، نه تنها حال من رو خوب نکرد بلکه با دنیایی آواره و سیاه رو به رو شدم. همونجا روی زمین نشستم و به اندازه‌ی تمام غم‌های دنیا، ابرهای ناراحت و غم دیده‌ی آسمون، دریای بی‌قرار و خوفناک، به حال خودم و از دست دادن زندگیم، گریه کردم.

سنگ قبر، آرسام از این به بعد تنهایی‌هام رو پر کرد. چه روزها و چه ساعت‌ها وقتم رو با کنار اون بودن تلف کردم. چه ساعت‌ها برای نبودن‌اش، برای رفتن‌اش گریه کردم. همیشه گفتم که چقدر حالم بده، همیشه گفتم چقدر دلخورم، من سهمیه عاشقی‌ام رو کامل ازش نگرفتم. از عشق به من یک مرگ به ارث رسید و این مرگ، تا کدام یک مسیر دنباله روی من شد؟! تا همونجایی که فهمیدم عشق یعنی نرسیدن، عشق یعنی درد و حسرت و ای کاش‌های گذشته!

نوازشی به سنگ سرد کردم و لبخند زدم.

” تولدت مبارک شهروپور ماهی من تولدت مبارک آرسام من ”

به اون چیزی که می‌خواستی نرسیدی، نتونستی برنده‌ی نبردی که خودت دست و پا کردی، بشی؛ ولی آخر همین خواسته‌ات زیر همین سنگ قبر لعنتیه. این سنگ، من و تو رو

برای همیشه از هم دور کرد. برای همیشه...

بینی‌ام رو بالا کشیدم و گل‌های رز سرخ رو روی سنگ گذاشتم. " اینم کادوی تولدت، امیدوارم دوست داشته باشی "

آروم بخواب زندگیم، چرخ روزگارت برای همیشه تعطیل شد و چه تلخ شد چرخ روزگار من ...

دستی روی شونم قرار گرفت. بلند شدم و بعد نگاهی دیگه به خونه‌ی ابدی آرسام، همراه آرتین به خونه رفتیم. دیگه هیچکس نمی‌تونست، هیچکس نمی‌تونست مثل آرسام برام لذت بخش و شیرین باشه! آرتین برای همیشه داداشم موند و چند ماه بعد داماد خالم، شوهر شیدا شد.

رضا هم بعد اون همه خرید کردن به خواستگاری رویا رفت و بهترین دوستم عروس خالم شد.

یسنا و بهار هم به کارهای خودشون ادامه دادند و دیگه ازشون بی‌خبر شدم. سامان خان چهلم آرسام، سکتی قلبی کرد و برای همیشه فلج شد. آدم‌های مجرم هم کمابیش از هستی محو شدند و داغدارها برای مرگ و از بین رفتن اون‌ها شادمانی کوچیکی می‌کردند.

و حالا من ...

این من بودم که هنوز، هر ثانیه بهش فکر می‌کردم و خاطرات

رو به دوش می کشیدم. این زندگی من بود که با رفتن اش
بلا تکلیف موند و هیچکس نتونست، این زندگی رو بهم
برگردونه؛ چرا که آرسام زندگی من رو با خودش، زیر خرواری
از خاک حبس کرده بود و تنها یادگاری های اون، برگ های
خشک آلبوم و شنل قرمز روی جالباسی شد که هر ثانیه
چشمم بهشون می خورد، حس عذاب و لهیده شدن بهم القا
می شد و این یعنی پایان من و اون...
«نبرد آرسام! نبرد عشق عسلی»

{ من به همراه این رمان زندگی کردم. همه ی وجودم پر از
اتفاقات و ماجراهای عوامل شخصیت ها بود. نمی دونم سلیقه ی
خواننده های محترمم چطوری بود، نمی دونم چقدر ضعف و
چقدر قوا داشت؛ هرچی که بود با بدی و خوبی هاش به پایان
رسید و امیدوارم هر چند کم، براتون لذت بخش بوده باشه!}
پایان رمان: 6/4/1399

ساعت: 1:16

نویسنده: نجمه صدیقی (_najiw80_)

[با تشکر از مدیران ارادتمند نودوهشتیا که این سایت خوب را
در اختیار ما قرار دادند]

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98ia.ir](mailto:98ia.ir)

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

